



# روز های تاریک بغداد

خاطرات محمد حسین سبحانی

جلد اول

تقدیم به انسان هایی که در مقابل

دیکتاتورها زانو نمی زنند.

روزهای

تاریک

بغداد

خاطرات محمد حسین سبحانی

Email: [sobhani\\_m\\_h@hotmail.com](mailto:sobhani_m_h@hotmail.com)

Tel: +491756391365

روزهای تاریک بغداد  
خاطرات محمد حسین سبحانی  
چاپ اول زمستان ۱۳۸۳  
شمارگان : ۱۰۰۰ جلد  
چاپ: کانون اوا – آلمان

**ISBN 3-00-015080**

کلیه حقوق این اثر متعلق به نویسنده می باشد. نقل و چاپ مطالب  
کتاب با ذکر منبع آزاد است.

**AAWA association**

**Postfach 903173**

**D- 51124 köln**

**Tel: +492214203721**

**Fax: +492214203722**

**Mobile: +491756391365**

**Mobile:+491749554043**

**Email:aawa\_association@web.de**

## فهرست مطالب

۷	معرفی نویسنده
۱۲	پیش گفتار
۱۶	فصل اول: روزهای تاریک بغداد
۱۷	زندان انفرادی خیابان ۴۰۰ در قرارگاه اشرف
۲۰	زمستان ۱۳۷۰
۲۱	کودکان، مانعی بر سر طلاق
۲۴	خانه و خانواده در مجاهدین
۲۸	رسیدن مانده آسمانی
۳۱	سارا کجاست؟
۳۳	شعار نویسی روی دیوار سلول
۳۵	چاه فراموشی
۳۸	نامه زندانی به زندان ساز
۴۰	عکس العمل زندان ساز
۴۳	آسمان آبی
۴۵	بکارگیری تجربیات استالین
۴۷	آشنایی و ازدواج با افسانه طاهریان
۴۹	انتقال به کردستان
۵۲	هسته های مقاومت
۵۵	اشکی دیر هنگام
۵۷	خداحافظی باتهران
۵۸	مهاباد و روستای قزلجه
۶۱	کوه های کردستان
۶۵	سیدالرجال العالمین!!

۶۸	اختلافات محلی سازمان و حزب دمکرات
۷۰	روستای جانداران
۷۲	مرزهای سبز
۷۵	دره احزاب
۷۸	کشتن عشق
۸۰	جنگ امید و ناامیدی
۸۱	هدف زندان ساز
۸۴	دوربین مخفی
۸۸	چماق و هویج
۹۰	نعره سکوت
۹۲	اعزام مهدی ابریشمچی و مهوش سپهری به زندان
۹۷	تخلیه روانی
۹۹	شعار نویسی با گل روی دیوارهای سلول
۱۰۱	ساعت زندان
۱۰۳	روشنایی فردا در تاریکی سلول
۱۰۶	از چراغ نفتی تا بخاری برقی
۱۱۳	جزای خودکشی
۱۱۴	تهدید زندانبان ها
۱۱۶	تنبیه!
۱۱۹	تولید شکنجه گر
۱۲۱	تعویض زندان
۱۲۴	زمستان ۱۳۷۰ قرارگاه بدیع زادگان
۱۲۵	انتقاد های اولیه از " انقلاب ایدئولوژیک"
۱۲۷	جلسه گفتگو با فهیمه اروانی
۱۳۴	انتقال رجوی به قرارگاه اشرف
۱۳۷	ابراهیم ذاکری
۱۴۰	مریم اکبرزادگان و عکس مسعود و مریم!
۱۴۵	پناهگاه زیر زمینی ضد بمب حمله هواپیمای میراژ فرانسوی

انتقال از ستاد حفاظت  
قرص سیانور  
پیام خون! و چهار دیواری  
خودکشی علینقی حدادی از اعضای مرکزیت  
ستاد پروژه  
انتقال به ستاد امنیت  
امنیت داخلی  
انواع بریده!!  
ویژه بودن موسوی سیگاری نیا  
علی زرکش  
ترور سرد و ترور گرم  
نوروز ۱۳۶۷  
تغییر موضع!!  
نقل قول مهدی افتخاری  
سرباز صفر  
وصیت نامه نویسی  
شعار نویسی علیه مسعود و مریم رجوی  
نامه های محبت  
نوری در تاریکی  
دولت  
تخصص و مکتب  
شکنجه خانواده ها  
تلفن برای سر نخ یابی  
جاسوسی  
تلفن برای پیشبرد خط  
بخش اخباری  
رابطه سازمان با وزارت اطلاعات رژیم  
لو دادن معترضین  
درد کلیه یا درد جدایی

خانه زعفرانیه

"ضاد"

شریعتی زدایی

تو چرا زنده ای؟

داستان حماد شیبانی

نشست شورای مرکزی در بدیع زادگان

طرح انتقادات استراتژیک

تاکتیک تشکیلاتی برای خواندن ذهن اعضا

مشاهده عدم صداقت

فصل دوم:

"افشای ابو غریب" و بازتاب فرهنگ فرقه ها

پس گفتار

فهرست اسامی

## معرفی نویسنده

من در سال ۱۳۳۹ در یک خانواده متوسط در شهر ساوه متولد شدم و مدرک فوق دیپلم از دانشکده علوم و فنون هواپیمایی می باشم . همچنین دانشجوی سال سوم مهندسی هواپیما بودم که به صلاحدید سازمان مجاهدین ترک تحصیل کردم. ضمناً مدتی به عنوان تکنسین هواپیما در شرکت صنایع هواپیمایی مشغول به کار بودم. از سال ۱۳۵۶ باافکار دکتر علی شریعتی و سازمان مجاهدین آشنا و وارد فعالیت های سیاسی و اجتماعی شدم. بعد از پیروزی انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در ارتباط تشکیلاتی منظم و حرفه ای با سازمان مجاهدین خلق قرار گرفتم. در فاز سیاسی (۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰) در نهاد های دانشجویی و کارمندی سازمان فعالیت می کردم. برادر کوچکترم حسین سبحانی نیز از اعضای فعال " نهاد دانش آموزی" سازمان مجاهدین در تهران بود. او در سال ۱۳۶۰ توسط رژیم جمهوری اسلامی دستگیر و به زندان اوین و سپس زندان قزل حصار منتقل شد. او سرانجام بعد از تحمل ۷ سال حبس در سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و شروع " مبارزه مسلحانه" توسط مجاهدین، سازماندهی و فرماندهی دو " هسته مقاومت" را در تهران برعهده داشتم. در سال ۱۳۶۲ به همراه همسرم خانم افسانه طاهریان<sup>۱</sup> به کردستان ایران اعزام شدیم. من در کردستان ایران و سپس کردستان عراق در بخش های " تأسیسات" ، " فرستنده رادیو مجاهد" ، " الکترونیک و مخابرات " فعالیت داشتم. در سال ۱۳۶۳ رده عضو " مرکزیت نهاد" به من ابلاغ شد و در سال ۱۳۶۵ در " ستاد اطلاعات" شروع به کار کردم و با رده " مسئول نهاد" به عضویت شورای مرکزی سازمان در آمدم. مدتی در سال ۱۳۶۶ برای مأموریت تشکیلاتی به ترکیه منتقل شدم و سپس از سال ۱۳۶۷ مسئولیت " بیمارستان طباطبایی" در بغداد و بیمارستان قرارگاه اشرف را بر عهده داشتم. در سال ۱۳۶۸ مسئول بخش آب و برق و سپس فرمانده " انتظامات قرارگاه اشرف" و تا سال ۱۳۶۹ این مسئولیت را برعهده داشتم. در این تاریخ به بخش "آموزش" و سپس در اواخر سال ۱۳۶۹ به " ستاد حفاظت" سازمان منتقل شدم. در سال ۱۳۷۰ از موضع " مسئول نهاد" در شورای مرکزی به " معاونت هیئت اجرایی" ارتقا پیدا کردم که نام نگارنده در لیست شورای مرکزی سازمان در نشریه مجاهد - شماره فوق العاده پاییز ۱۳۷۰ - به عنوان معاون هیئت اجرایی مشاهده می شود . ( به صفحه ۱۲ مراجعه شود.)

از ابتدای سال ۱۳۷۱ به علت طرح دیدگاه ها و انتقاداتم پیرامون استراتژی " مبارزه مسلحانه" و حضور در عراق تحت برخورد تشکیلاتی قرار گرفتم . در این پیوند سازمان دو نشست حضوری ۶ الی ۷ ساعته با مسعود رجوی و چندین نشست با مریم عضدانلو ، فهیمه اروانی و ابراهیم ذاکری برگزار کرد که بر درستی انتقادات و دیدگاه های خود پافشاری نمودم. سرانجام در ۶ شهریور ۱۳۷۱ به دستور مسعود رجوی جلسه محاکمه ای برای من تحت عنوان نشست " تعیین تکلیف" تشکیل گردید. این جلسه توسط ابراهیم ذاکری، مهدی براعی ، سید محمد سید المحدثین، علیرضا باباخانی ، محمد علی جابرزاده ، محمد علی توحیدی ، علی خدایی صفت، میر حسین موسوی سیگاری نیا ، و مهدی مددی برگزار شد. بعد از این جلسه به علت ایستادگی مجدد بر

<sup>۱</sup> من و افسانه طاهریان در سال ۱۳۶۲ با یکدیگر در ایران ازدواج کردیم که در ادامه کتاب توضیحات بیشتری خواهم داد. وی هم اکنون عضو شورای رهبری سازمان می باشد.



دیدگاه های سیاسی و استراتژی ام دو روز در قرارگاه بدیع زادگان در بازداشت بودم و سپس در ۹ شهریور ۱۳۷۱ به زندان انفرادی در قرارگاه اشرف منتقل شدم.

من حدود هشت سال در زندان های انفرادی سازمان مجاهدین در حبس بودم. در طول این مدت اجازه دیدار و ملاقات با همسرم افسانه طاهریان را نداشتم. همچنین نامه و عکس های دخترم را در اختیار من نگذاشتند و از هرگونه ارتباط تلفنی و مکاتبه ای با دخترم که در جنگ اول خلیج فارس به دانمارک فرستاده شده بود، محروم بودم. در سال ۱۳۷۸ اقدام به فرار و به ساختمان دفتر سازمان ملل در بغداد مراجعه نمودم، ولی توسط افراد سازمان و نیروهای امنیتی عراق در مقابل درب دفتر سازمان ملل دستگیر و دوباره به زندان انفرادی در قرارگاه اشرف منتقل شدم. سپس در دی ماه ۱۳۷۹ توسط سازمان مجاهدین به رژیم صدام حسین فروخته و مدت ۳۵ روز در " زندان اطلاعات و امنیت عراق" در شهر بغداد و سپس به مدت یک سال در " زندان ابوغریب" عراق در حبس بودم. اکنون نیز در کشور آلمان پناهنده سیاسی می باشم.



در عکس افسانه طاهریان ( سمت چپ) و نگارنده ( سمت راست) و دخترم سارا (نشسته سمت راست) مشاهده می شوند. سلمان زرگران که در ردیف نشسته ( وسط) دیده می شود، توسط افسانه طاهریان و من سرپرستی می شد. مادر وی در یکی از عملیات های نظامی سازمان کشته شد. در سمت چپ (نشسته) نیز فرزند یکی از اعضای سازمان دیده می شود.

## کلیشه اسامی اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین:



### اسامی ۸۳۷ تن اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران

ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد	ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد
<b>اعضای هیات اجرایی</b>							
۱	سپیده	ابراهیمی	تهران	۲۶	محبوبه	جمشیدی	تهران
۲	حسین	ابریشمچی	حمرات	۲۷	علت	جوادی اصل	تهران
۳	مهدی	ابریشمچی	صریبز	۲۸	فریح	حاجی پوسفختار	تهران
۴	زهره	آخیانی	شاهرود	۲۹	ناهید	حاجی سیدصادقی	تهران
۵	طوبی	ارجمندی	کچساران	۳۰	علینقی	حدادی	سمنان
۶	مرتضی	اسماعیلیان	اصفهان	۳۱	زهره	حسینی پور	تهران
۷	مهدی	افشاری	تهران	۳۲	هدایت الله	حکیمی زراد	چهرم
۸	احمد	افشار	مشهد	۳۳	محمد	حیاتی	تهران
۹	مهین	افشار	ابهر	۳۴	قدرت الله	خیدری	همدان
۱۰	مریم	اکبرزادگان	تهران	۳۵	نیکو	خاکی اشکدری	مشهد
۱۱	ترهاد	الفت	شیراز	۳۶	مسعود	خداینده	تهران
۱۲	احسان	امین الرعایا	تهران	۳۷	مسعود	خداینده	تهران
۱۳	محسن	امینی	تهران	۳۸	علی	خدایی سفت	تهران
۱۴	علی شیر	اساز	تهران	۳۹	قدسی	خرازبان	تهران
۱۵	انظر	انوری	شیراز	۴۰	زیرا	خرسندی اشتهانی	آشتیان
۱۶	علیرضا	باباخانی	تهران	۴۱	علیرضا	خوشنویس طوقبه	مشهد
۱۷	مرضیه	باباخانی	تهران	۴۲	مانند	حاجی حیدری	تهران
۱۸	حمید	باطبی	فیروزکوه	۴۳	فاطمه	دامی الاسلام	تهران
۱۹	زهرا	بخشایی	گلپایگان	۴۴	ترانه	داوران	رشت
۲۰	مهدی	برائی	قم	۴۵	عباس	داوری	صریبز
۲۱	جواد	برائی	شیراز	۴۶	محمدجواد	دبیران	تهران
۲۲	محمدجواد	برونندها	مشهد	۴۷	فرشته	دشتی	آبادان
۲۳	منصوره	پلورچی	بابل	۴۸	لیلا	دشتی	آبادان
۲۴	زهره	پنی جمالی	اراک	۴۹	مشهود	دیپانسی	زنگان
۲۵	حجت الله	پنی مامری	رامیان	۵۰	زیلا	دیهیم	بروجرد
۲۶	ریحان	پوستانی	کازرون	۵۱	ابراهیم	ذاکری	تهران
۲۷	محمدرضا	پونداچی	بناب	۵۲	حسین	رهبویی	قوچان
۲۸	ماندانا	بهادرنگ	تهران	۵۳	بشول	رجایی	امل
۲۹	ندری	پورطیاح	اصفهان	۵۴	زهرا	رجایی	تهران
۳۰	اسفر	پوریانفرد	اصفهان	۵۵	سودابه	رحمانیان	تهران
۳۱	مهرا فرود	پیکرنگار	تهران	۵۶	بیزن	رحیمی	قوچان
۳۲	صدیقه	تقی آبادی	نیشابور	۵۷	کبری	رحیمی قره تپه	تهران
۳۳	محمدعلی	توحیدی خاندکی	گلپایگان	۵۸	محمدعلی	رستم پور	تهران
۳۴	علاءالدین	توران	تهران	۵۹	آزاده	رشایی	تهران
۳۵	محمدعلی	جابرزاده نصاری	اصفهان	۶۰	محسن	رشایی (*)	تهران
				۶۱	فاطمه	ریشانی	تهران
				۶۲	حسن	رودباری	سمنان
				۶۳	هادی	روشنروان	همدان

## اسامی ۸۳۷ تن اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران

ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد	ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد
۷۲	هاجر	ربحانی مقدم	صومعه سرا	۱۱۲	بذرا	علوی طالقانی	تهران
۷۵	زهرا	زارع پور	اصفهان	۱۱۳	شهره	عین‌الدین	اصفهان
۷۶	فروغ	زوکش یزدی	مشهد	۱۱۴	مهدی	فتح‌الله نژاد	تبریز
۷۷	سید محمد	سادات خوانساری	تهران	۱۱۵	عبدالوهاب	فرجی نژاد چهرسی	چهرم
۷۸	سید محمد	سادات دربند	تهران	۱۱۶	مریم	فضل‌شهدی	تهران
۷۹	مژده	سپهری	سنندج	۱۱۷	جلیل	فقیه دزفولی	تهران
۸۰	لیلا	سادات نژاد	قاندشهر	۱۱۸	علی	فوقی شنگاهی	تهران
۸۱	فرید	سلیمانی سوادکوهی	تهران	۱۱۹	علی‌اسغر	قدیری	شهرضا
۸۲	فریدون	سلیمی	اهواز	۱۲۰	سهیلا	قدیر نژاد بیان شهرازی	شیراز
۸۳	محسن	سپاهکلاه	تهران	۱۲۱	وجیهه	کر بلایی قنات	تهران
۸۴	سید محمد	سیدالمحمدین	قم	۱۲۲	مهناز	کرسی	کربوتر آهنگ
۸۵	خدیجه السادات	سیدی کجانی	تهران	۱۲۳	پرویز	کریمیان	اصفهان
۸۶	حمیده	شاهرخی امیری	تهران	۱۲۴	زهرا	گراپیان	مشهد
۸۷	سمیه	شاهرخی امیری	تهران	۱۲۵	کیلی	گیوه چپین بانزاده	تهران
۸۸	زهرا	شایی	اصفهان	۱۲۶	فاطمه	محمیتکار	آبادان
۸۹	احمد	شکرانی	اصفهان	۱۲۷	محمدعلی	محمسی	بهبهان
۹۰	اکرم	شهرانی نراهانی	تهران	۱۲۸	ملیحه‌رضا	محمدزاده	مشهد
۹۱	ژوفا	شهری	خرمشهر	۱۲۹	مهدی	مددی	مشهد
۹۲	مهناز	شهنازی	گرگان	۱۳۰	محمد رضا	مرادی نسب	تربت جام
۹۳	حسین	شهیدزاده	آبادان	۱۳۱	اسما بیلا	مرتضایی	مشهد
۹۴	محمد رضا	شیرمحمدی	مشهد	۱۳۲	زهرا	مزیخی	قاندشهر
۹۵	سهیلا	صادق	تهران	۱۳۳	مهین	مشققی‌نیا	تبریز
۹۶	سیده مریم	خالج	رشت	۱۳۴	شهره	مقدس جعفری	بروجرد
۹۷	سمیه	حبوری	مشهد	۱۳۵	سیمین	ملازاده صادقیون	آبادان
۹۸	سیدعلی	صدر حاج سیدجوادی	تهران	۱۳۶	جلال	منتظی	مشهد
۹۹	شهرزاد	صدر حاج سیدجوادی	تهران	۱۳۷	میرحسین	موسوی نیا سیگاری	چالوس
۱۰۰	محمد رضا	طامبی	شیراز	۱۳۸	محمود	مهدوی	قاندشهر
۱۰۱	احمد	طیابی	تهران	۱۳۹	رباب	مهدویه	مرانج
۱۰۲	محمد	طریقت‌منگود	تهران	۱۴۰	محمد سعید	مهدویه	مرانج
۱۰۳	سهیلا	طربلی	تهران	۱۴۱	مهناز	سیدنت	تهران
۱۰۴	کیلی	طهماسبی	تهران	۱۴۲	عباس	میناجی	تهران
۱۰۵	فاطمه	طهوری	ساری	۱۴۳	هایده	ناصر حجتی رودسری	رودسر
۱۰۶	حمیده	عالی ابولی	ساری	۱۴۴	کاظم	ناصر علی	تبریز
۱۰۷	علی‌اکبر	عباسیان	گلپایگان	۱۴۵	حسن	نظام‌الملکی	تهران
۱۰۸	محمود	عبداللہ	تهران	۱۴۶	محسن	نیکنامی	گلپایگان
۱۰۹	محمود	عظایی	نایباد	۱۴۷	فاطمه	هنافر	فزوین
۱۱۰	زهرا	عظریان	اصفهان	۱۴۸	فرشته	یگانه	خرم‌آباد
۱۱۱	محمد مهدی	عقبایی خاک	تهران	۱۴۹	بتول	پوسلی	صومعه سرا

## اسامی ۸۳۷ تن اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران

ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد	ردیف	نام	نام خانوادگی	محل تولد
	<b>معاونین هیات اجرایی</b>						
۱۵۰	حبیب‌الله	آزاده	تهران	۲۰۶	صدیقه	حسین محمدی	تهران
۱۵۱	عیسی	آزاده	جیرفت	۲۰۷	عمیدرضا	حکیمی طرفی	تهران
۱۵۲	محمدابراهیم	آل اسحاق	قم	۲۰۸	احمد	حنیف‌نژاد	شیراز
۱۵۲	صدیقه	ابراهیم‌پور	قوچان	۲۰۹	مهدی	خدایی صفت	تهران
۱۵۲	افشین	ابراهیمی‌نخار	تهران	۲۱۰	فاطمه	خردمند	قزوین
۱۵۵	معصومه	احشام‌قرایی	مشهد	۲۱۱	مجید	خرسندی‌آستانه	آستانه
۱۵۶	گیتا	احمدخان‌بیگی	تهران	۲۱۲	سیمنا	دادجو	بجنورد
۱۵۷	محمود	احمدی	تهران	۲۱۳	نادیر	دادگر	تهران
۱۵۸	حمید	اسماعیل‌زاده	تهران	۲۱۴	سیدحسین	دامن‌الاسلام	تهران
۱۵۹	فاطمه	اشرفی	قوچان	۲۱۵	زهرا	دشت‌سوروز	صومعه‌سرا
۱۶۰	گری	انشار	شهریار	۲۱۶	محمود	دریغانی	تهران
۱۶۱	مریم	اکبری‌سواره	دوگنبدان	۲۱۷	محمدحسین	دماری‌پام	مرند
۱۶۲	مطفی	انامی	کرج	۲۱۸	هوشنگ	دودگانی	خوی
۱۶۲	احمد	انتظاری‌نجف‌آبادی	نجف‌آباد	۲۱۹	محمدرضا	دها	باغی
۱۶۴	محمود	اشرفی‌قوچانی	قوچان	۲۲۰	پوران	دهقان‌پور	برد
۱۶۵	اسپه	باباخانی	تهران	۲۲۱	عارف	دیهانت	تهران
۱۶۶	عمیدرضا	باقرزاده	تهران	۲۲۲	حمید	ربیع	تهران
۱۶۷	عبدالرضا	باقرزاده	مشهد	۲۲۳	احمد	رحمانی	تهران
۱۶۸	میترا	باقرزاده	آبادان	۲۲۴	حسین	رحیمی	قوچان
۱۶۹	بهروز	باورچی	تهران	۲۲۵	رعنا	رحیمی	تهران
۱۷۰	امید	پرویند	مشهد	۲۲۶	عبدالناصر	رشیدی	خرم‌آباد
۱۷۱	مهناز	بوزاری	کردکوی	۲۲۷	زهرا	رشیدی‌مهرآبادی	تهران
۱۷۲	زهرا	بزرگانفر	تهران	۲۲۸	رضا	رشیدی	رودسر
۱۷۳	رحمت	بلوک‌کنج‌حیری	لاهیجان	۲۲۹	مرونی	رشوی	بهشهر
۱۷۴	سمود	بنی‌صدر (ه)	تهران	۲۳۰	میترا	رفیعی	مشهد
۱۷۵	اسد	بوستانی	تهران	۲۳۱	نادیر	رفیعی‌نژاد	تهران
۱۷۶	نسرین	پارسیان	شیراز	۲۳۲	سناریق	زاهدی‌نیستانی	اصهبان
۱۷۷	جلال	پراث‌منزه	تهران	۲۳۳	علیرضا	زائر مقدم	لاهیجان
۱۷۸	فاطمه	پروری	پارک	۲۳۴	افسانه	زهری	تهران
۱۷۹	محمدحافظ	پشم‌فروش	اهواز	۲۳۵	سیدمحمدحسین سبحانی		ساوه
۱۸۰	علیرضا	پناهی	اصفهان	۲۳۶	فواد	سمیدپور	اراک
۱۸۱	محبوبه	پورنولعی	رشت	۲۳۷	کوروش	سعیدی	تهران
۱۸۲	هاله	پورکرامتی	تهران	۲۳۸	نیر	سلطانی‌اهری	اهر
۱۸۳	علیرضا	پورمحمد	آستارا	۲۳۹	چواد	سلیمان‌جابه	اردبیل
۱۸۴	علی	پورمحمدی	رودسر	۲۴۰	مهناز	سلیمان	تهران
۱۸۵	سمود	پویان‌مهرکاسه‌چی	قزوین	۲۴۱	سائق	سیدی	شیراز
				۲۴۲	بهشته	شادرو	رشت
				۲۴۳	سیدمحمد	شادرو	تهران

## پیش گفتار

واقعیت این است که هدف و انگیزه اولیه هر انسانی که در میدان مبارزه با استبداد و دیکتاتوری گام می‌گذارد، اصلاح جامعه و برقراری استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی برای مردم کشورش می‌باشد. ولی من در مسیر فعالیت های سیاسی، اجتماعی خود تجربیات تلخی را در جریان همکاری با سازمان مجاهدین خلق بدست آوردم. تجربیات تلخی که ممکن است برای فعالین سیاسی به اشکال مختلف تکرار شود. بنابراین در این زمینه خود را مسئول می‌دانم که تجربیات ۲۵ ساله گذشته خود را در اختیار مردم قرار دهم تا آنها مسیر فعالیت سیاسی و مبارزاتی خودشان را علیه استبداد و دیکتاتوری به درستی پایه ریزی و تداوم بخشند.

در ابتدا لازم است که پیشاپیش از پیشگاه مردم ایران به خاطر سهمی که در انحراف و عملکردهای سازمان مجاهدین خلق داشته‌ام، پوزش بطلبم. گو این که در مناسبات تشکیلاتی فرقه های ایدئولوژیک نقش افراد در هر سطح و سطوحی تعیین کننده نیست و نگارنده نیز با درک اولیه از خطوط انحرافی سازمان مجاهدین به مبارزه با آن برخاسته و بهای آن را نیز با سپری کردن بیش از ۱۰ سال از عمر خود در زندان های انفرادی مسعود رجوی در پادگان اشرف، و صدام حسین در زندان ابوغریب بغداد، پرداخته‌ام.

همچنین با توجه به تحمل سال ها زندان و شکنجه توسط سازمان مجاهدین لازم است در همین کتاب یادآوری کنم به هیچ عنوان کینه شخصی از هیچ فردی ندارم، ولی از طرف دیگر نیز در افشای ایدئولوژی " رجوی" و هر دیکتاتور دیگری ( چه حکومتی و چه غیر حکومتی) با روش های مسالمت آمیز و سیاسی درنگ نخواهم کرد.

من اساساً تلاش خواهم کرد که دیگر از هیچ شخصی " کینه" به دل نگیرم. مهمترین تجربه ۲۵ سال گذشته من این است که از " کینه" پرهیز کنم - با هر کس و هر چه که می‌خواهد باشد - زیرا " کینه" بتدریج انسان را " کر و کور" می‌کند.

بنابراین من دیگر " کینه" را مبنای مبارزات سیاسی و اجتماعی خود قرار نخواهم داد و در همین راستا تلاش کرده‌ام که کتاب حاضر را، نه بر اساس کینه و ضدیت با سازمان مجاهدین و رهبری آن، بلکه در جهت بررسی یک تجربه تلخ تاریخی در چارچوب روش های معمول نگارش کنم.

واقعیت این است که برنده ترین تاکتیک رهبری سازمان مجاهدین برای تحکیم دیکتاتوری، ساختن یک " تابو" در اندیشه اعضا و مسئولین سازمان بوده است. " تابویی" که مبارزه با استبداد را الزاماً و انحصاراً در همکاری و فعالیت با سازمان مجاهدین ممکن می‌داند و فرد به سختی می‌تواند این " تابو" را در ذهن خود بشکند.

من مدت ها با این " تابو" درگیر بودم. از یک طرف می‌خواستم به فعالیت سیاسی و مبارزاتی خودم علیه استبداد و دیکتاتوری ادامه بدهم و از طرف دیگر خروج از سازمان را با این هدف در تضاد می‌دیدم و تحت تأثیر تبلیغات سازمان تصور می‌کردم باخروج از سازمان دیگر مبارزه با استبداد نمی‌تواند وجود خارجی داشته باشد. سازمان مجاهدین خلق برای القا و جا انداختن این " تابو" استدلال بی پایه زیر را مطرح می‌کند:

" چون تضاد اصلی رژیم خمینی است، جدایی و انتقاد از سازمان مجاهدین به سود رژیم خمینی خواهد بود." ( هر کس با ما نیست بر ماست)

و بر اساس این استدلال یک شبه تمام منتقدین درونی و بیرونی خود را بریده، مزدور، میانه باز، جاسوس، قلم به مزد، پاسدار سیاسی، معتاد خمینی، خائن، دارالتجاره چی، مزدور اجاره ای، باند تبهکار و آلت دست رژیم جمهوری اسلامی قلمداد می کند.

رهبری سازمان مجاهدین خلق با این استدلال عوام فریبانه و شکستن و بریدن قلم و زبان مخالفین خود می خواهد دیکتاتوری، خشونت، و استراتژی " مبارزه مسلحانه" را در سازمان مجاهدین خلق ادامه دهد و همچنان مانعی برای برقراری دموکراسی در ایران باشد.

من اعتقاد دارم که سیاست ها و استراتژی سازمان مجاهدین یکی از موانع اصلی در روند برقراری دموکراسی و آزادی در ایران می باشد.

چنانچه اگر رهبری سازمان مجاهدین خلق شیوه " مسالمت آمیز و سیاسی" مبارزات اجتماعی مردم ایران را بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به " مشی قهرآمیز و مسلحانه و تروریستی" در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تغییر نمی داد، شرایط سیاسی اجتماعی ایران سال ها در اختناق مطلق فرو نمی رفت.

بنابراین افشای دیکتاتوری چه در موضع حاکمیت و چه در موضع اپوزیسیون خشونت طلب، گامی اساسی در جهت تحقق آزادیهای دموکراتیک برای مردم ایران است. چرا که حتماً بخاطر دارید که رژیم جمهوری اسلامی به بهانه عملیات تروریستی و مسلحانه و خشونت آمیز سازمان مجاهدین، خشونت از جانب خود را توجیه می کرد. بنابراین در این اصل نباید تردید داشت که وجود انحراف و روح دیکتاتوری و " فرهنگ خشونت" در میان نیروهای اپوزیسیون موجب تقویت و تحکیم خشونت طلبان در رژیم جمهوری اسلامی خواهد شد.

اگر نتیجه گیری بالا رامینا و ضرورت اتخاذ روش های انتقادی و افشاگرانه در برخورد بانحراف و دیکتاتوری در بعضی سازمان ها و احزاب سیاسی قرار دهیم، خواهیم دید که مبارزات سیاسی و اجتماعی برای نفی استبداد در ایران در راستای مناسب تری به پیش خواهد رفت.

ضمن اینکه در این تجربه تاریخی نیز نمی توان تردید کرد که مرام و ایدئولوژی یا باصطلاح آلترناتیوی که در مناسبات درونی خود با حربه " عدم سوء استفاده دشمن"، زندان و شکنجه و سرکوب رادر عراق توجیه نمود، در آینده فرضی نیز می تواند با حربه " عدم سوء استفاده دشمن" - چه از نوع خارجی و چه داخلی - آزادی های سیاسی و اجتماعی مردم را نقض و سرکوب کند.

در ادامه جهت اطلاع خوانندگان محترم لازم می بینم نکاتی را یادآور شوم.

۱. ساختار کتاب بر خلاف سایر " خاطرات" نگاشته شده بر مبنای ترتیب زمانی یا مکانی نگارش نشده است. علت اساسی آن نیز ضرورت انتقال سریعتر این تجربیات تلخ به مردم و افکار عمومی و فعالیت سیاسی بوده است. هر چند نگارش " خاطرات" بر اساس ترتیب زمانی برای خواننده و نگارنده ساده تر می بود.

۲. چندین نام برای این کتاب از جمله " زندان و زندانی"، " کتاب سرنوشت" و " زندان در زندان"، " روزهای تاریک بغداد"، " خانه خدای فرقه" و " دیوار" در ذهن داشتم. از میان آنان اسامی " زندان در زندان" و " روزهای تاریک بغداد" برایم جذابیت بیشتری داشتند. زیرا هنگامیکه

در زندان انفرادی سازمان در پادگان اشرف بودم و فشار جسمی و روانی بر من سخت می شد، خروج از سازمان مجاهدین و زندان انفرادی برایم درین بست کامل جلوه می کرد ورگه هایی از بریدگی در من مشاهده می شد که دوباره به درون مناسبات و تشکیلات برگردم. اما در جدال با خود با این واقعیت مواجه می شدم که درون مناسبات فرقه مجاهدین نیز زندانی است که فقط از زندان انفرادی بزرگتر است. بر این اساس همیشه با خود عهد می کردم که در صورت آزادی از زندان های مسعود رجوی و صدام حسین، کتابی تحت عنوان " زندان در زندان" به رشته تحریر درآورم ولی با توجه با کلیه مسائل در مجموع نام " روزهای تاریک بغداد" را برای این کتاب مناسب تر دیدم. ۳. کتاب حاضر جداول خاطرات نگارنده می باشد و شاید خواننده تمایل داشت که ادامه خاطرات نیز در این کتاب آورده می شد. من خود نیز چنین هدفی داشتم که حداقل بخش مربوط به زندان های انفرادی سازمان را در این کتاب به پایان ببرم، ولی متأسفانه یاخوشبختانه حجم مطالبی که می بایست در این کتاب زودتر در اختیار افکار عمومی قرار می گرفت، بیش از آن بود که من پیش بینی می کردم. در نتیجه مجبور شدم کتاب را در حالیکه خواننده تمایل دارد زودتر از ادامه وقایع مطلع شود، به پایان برسانم، ولی در اولین فرصت تلاش خواهم کرد جلد دوم این کتاب را در اختیار مردم و فعالین سیاسی و مجامع تحقیقاتی قرار دهم.

۴. نکته دیگر چگونگی عکس العمل سازمان مجاهدین درمقابل این کتاب می باشد. پیش بینی نگارنده این است که با توجه به تجربه دو ساله گذشته سازمان در مقابل مواضع سیاسی اینجانب، " افشای زندان ابوغریب" و ارتباطات خائنه رجوی با رژیم صدام حسین، و نقد استراتژی " مبارزه مسلحانه" که منجر به عکس العمل فرقه مجاهدین خلق و چاپ تهدید نامه و فحش نامه های<sup>۱</sup> متعددی بر علیه من شده است، این بار سکوت مطلق رادر پیش خواهد گرفت و درمقابل این کتاب موضع گیری نخواهد کرد. زیرا سازمان مجاهدین به خوبی می داند بر اساس واقعیت های بسیار روشن و موقعیت سابق تشکیلاتی نگارنده جای هیچ گونه انکاری برای مطالب طرح شده وجود ندارد. پس ترجیحاً سازمان مجاهدین درمورد این کتاب سکوت خواهد کرد، طبعاً اگر غیر از این شود نگارنده با جزئیات بیشتر به تشریح و نقد مطالب خواهد پرداخت.

۵. در این جالازم می دانم از آقایان ابوالحسن بنی صدر، بابک امیرخسروی، مهدی خانبابا تهرانی، علی اصغر حاج سید جوادی، محمد حسن صفورا، احسان نراقی، علیرضا نوری زاده، فرخ نگهدار، بهمن نیرومند و دوستان دیگر که به صورت حضوری و تلفنی و مکاتبه ای نسبت به اینجانب اظهار لطف و هم دردی نمودند و مرهمی بر زخم های کهنه ام از زندان ابوغریب و سازمان مجاهدین گذاشتند، تشکر کنم.

۶. همچنین لازم است سپاس خود را از دوستان عزیز جدا شده از سازمان مجاهدین، خانم ها پروین حاجی، ربابه شاهرخی (مادر رضوان)، میترا یوسفی و آقای رضا اسدی، محمد توفیق اسدی، جعفر بقال نژاد، کریم حقی، مسعود خدابنده، حبیب خرمی، حسن خلج، مهدی خوشحال، مسعود جابانی علی اکبر راستگو، نوروز علی رضوانی، سعید شاهشوندی، هادی

<sup>۱</sup> بخشی از موضع گیری ها و دشنام نامه های سازمان مجاهدین خلق علیه مواضع سیاسی نگارنده رادر فصل دوم تحت عنوان " افشای ابوغریب و بازتاب فرهنگ فرقه ها" مشاهده خواهید کرد.

شمس حائری و پرویز یعقوبی که مرا در دوران سختی و آوارگی دلگرمی می دادند، ابراز  
نمایم.



# فصل

## اول

روزهای

تاریک

بغداد

## زندانی انفرادی خیابان ۴۰۰ در قرارگاه اشرف

صدای گوشخراش و آزاردهنده درب آهنی سلول، مرا سراسیمه و عصبی از خواب بیدار کرد. یکی از سخت ترین لحظه های زندان برایم هنگامی بود که این درب آهنی سلول باز و بسته می شد. دربی که حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ کیلو وزن و ۵ الی ۶ سانتی متر ضخامت داشت و باباز و بسته شدن، صدای مهیبی چون انفجار در سکوت داخل سلول طنین می انداخت.

این صدای لعنتی بطور مداوم و هر روز چندین بار وقت و بی وقت تکرار می شد و با فشارها و شکنجه های جسمی و روانی دیگر ترکیب می شد و تأثیر منفی مضاعفی بر روی اعصاب و روان من می گذاشت. دیگر تحمل این شرایط برای من خیلی سخت شده بود. همیشه دوست داشتم به شکلی قبل از آمدن زندانبان متوجه آمدن او شوم تا با آمادگی قبلی با این صدای گوشخراش که سال ها من را آزار می داد، روبرو شوم که بتوانم اعصابم را کنترل کنم.

بعد از باز شدن درب سلول سعی کردم بر اعصاب خودم مسلط شوم. خودم را کمی زیر پتو جمع و جور کردم و درحالیکه سرم را زیر پتو بیرون آورده بودم، نیم خیز شدم تا ببینم زندان بان صبح به این زودی چکار دارد.

عادل بود!! البته عادل نبود، بلکه او سر زندانبان سازمان بود. عادل اسم مستعار او بود ولی من توی سلول برای اسم مستعار وی یک اسم مستعار دیگر و شاید هم یک اسم واقعی دیگر گذاشته بودم.

هنگامیکه من در سلول انفرادی بودم بر اثر فشار و تنهایی با خودم، دیوارهای سلول، لیوان کاسه و بشقاب یکبار مصرف که در آنها غذا می خوردم، با پنجره کوچک سلول با آفتاب و مهتاب که بعضی وقتها خودشون راز پنجره کوچک سلول نشون می دادند، حرف می زدم و برای هر کدام از زندانبان هایم هم اسمی را انتخاب کرده بودم.

" اسم عادل سر زندانبان سازمان، سید محمد سادات دربندی<sup>۱</sup> بود که من او را در زندان در " بندی" ( کنایه از اسیر و دربند بودن ایدئولوژیک وی) صدا می کردم. به این دلیل وی را در زندان، در " بندی" خطاب می کردم، چون که تقریباً تمام عمر تشکیلاتی اش را بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در پست سرزندانانی در سازمان کار کرده بود، ولی هرگز دچار هیچ گونه سؤال و مسئله ای نشده بود. مسعود رجوی نیز همیشه به وی اعتماد داشت و از مطیع بودن ایدئولوژیک وی کمال استفاده را می کرد. بنابراین وی همیشه در موضع مرکزیت و بعدها هم در موضع عضو هیئت اجرایی سازمان کار کرده است."

<sup>۱</sup> سید محمد سادات دربندی از مسئولین سازمان مجاهدین می باشد. وی در سال ۱۳۴۹ توسط سازمان مجاهدین به دوی اعزام شد تا به موسی خیابانی، حسین روحانی، رسول مشکین فام و احمد بوستانی و چند نفر دیگر از اعضای سازمان برای انجام یک عملیات هواپیما ربایی ( جلودگری از استرداد دو نفر از اعضای سازمان توسط دولت امارات متحده عربی به رژیم شاه) ملحق شود. وی و دیگر اعضای سازمان هواپیمای ربوده شده را به بغداد پایتخت عراق منتقل کردند. همچنین محمد سادات دربندی در سال ۱۳۵۰ در اردن آموزش های نظامی دید و سپس هنگام ورود مخفی از مرزهای آبی به کشور، دربندر عباس دستگیر شد. وی بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ نیز از مسئولین فعال سازمان مجاهدین خلق بود. وی عضو ستاد فرماندهی تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در تهران بود. نام وی در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو مرکزیت قید شده است. وی از سال ۱۳۶۱ مسئول برخورد با اعضا و مسئولین مسئله دار از طرف آقای مسعود رجوی بوده است و از سال ۱۳۶۴ نیز به طور تمام وقت سر زندانبان سازمان مجاهدین خلق در شهرهای سلیمانیه و کرکوک و بغداد در عراق بوده است. وی برای مدت کوتاهی نیز بین فاصله زمانی ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۰ به ترکیه اعزام شد و سپس مجدداً به عراق بازگشت و به سرزندانانی سازمان را ادامه داد. نام وی در لیست اعضای شورای مرکزی در سال ۱۳۷۰ در نشریه مجاهد به عنوان عضو هیئت اجرایی قید شده است. همچنین وی در سال ۱۳۷۲ در نشریه مجاهد به عنوان عضو هیئت اجرایی قید شده است. همچنین وی در سال ۱۳۷۲ توسط آقای مسعود رجوی به عشویت شورای ملی مقاومت منصوب شد.

عادل در حالیکه در پاشنه درب سلول ایستاده بود، گفت:

"زود باش وسایلت را جمع کن باید جابجا بشی"

من خودم را به نشنیدن زدم و پرسیدم:

"چی میگی؟"

عادل گفت: "گفتم که باید جابجا بشی، وسایلت را جمع کن."

گفتم: "منظورت از وسایل چیه."

۱

عادل در حالیکه آهنگ صدایش را بلند و خشن کرده بود، گفت:

"نمی دونی وسایل یعنی چی؟ زودباش، لباس هات رو بردار می خواهیم اتاقت!! را جابجا کنیم . من تا چند

ساعت دیگه بر میگردم."

بعد هم درب سلول را محکم بست و رفت.

با آروم گرفتن صدای بسته شدن درب سلول، کمی خودم را از روی پتوی پاره ای که زیرم انداخته بودم، بالاکشیدم و به دیوار سلول تکیه دادم. هوای سلول سرد بود . زمستان سال ۱۳۵۷ بود و حسایی هوا سرد شده بود، من تا آن روز بیشتر از چهار سال بود که در زندان انفرادی " زندان ساز" بودم ولی هنوز ایستاده، و زانو نزده بودم. پتو را تا روی شانم بالا کشیدم و به دیوار سلول تکیه دادم. دیگه عادت کرده بودم که وقتی توی سلول می نشینم خودم را به خودم پنجره کوچک سلول که نزدیک سقف کار گذاشته بودند، خیره شوم و از

---

<sup>1</sup> تصویر محمد سادات دربندی سرزندانان سازمان مجاهدین خلق در کنار مهدی ابریشمچی دیده می شود.



آنجا به آسمان نگاه کنم. از اون پنجره کوچک من چیزی جز دیوارهای بلند زندان و گوشه ای از آسمان را نمی توانستم ببینم.

ابرهای سیاه و تیره ای آسمان را پوشانده بودند. هرگز نفهمیدم چرا هر وقت من توی سلول احساس خستگی می کنم، این ابرهای سیاه توی آسمون پیداشون میشه؟

وقتی ابرهای سیاه توی آسمون خونه می کنند، احساس می کنم که "غم و تنهایی" در این چهاردیواری بلندتر بر سر من فریاد و نعره می کشند. لکه های سیاه ابر نیز به من میگویند که آسمون هم دوست داره مثل تو گریه کنه.

ولی بدبختی اینه که آدم توی زندون و تنهایی هم نمی تونه گریه کنه. من نمیخواهم اشک هایم را زندانبان ها از "دوربین مخفی" که در سقف سلول کار گذاشته اند، ببینید. احساس می کنم که اگر زندانبان ها قطره های اشک من را ببینند، من هم صدای قهقهه های آنها را خواهم شنید و این قهقهه های مستانه از باد قدرت، با صدای درب های آهنی سلول در هم آمیخته و برای من زجر آورتر می شوند و آنها را به شکنجه بیشتر و ادامه " زندان و زندان سازی" تشویق می کند.

همینطور که به دیوار سلول تکیه داده بودم به فکر فرو رفتم. به این فکر می کردم که چرا عادل صبح به این زودی و به صورت غیر معمول درب سلول را باز کرد و این حرف را زد؟

برای چی زندانبان ها می خواهند سلول من را جابجا کنند؟

زندانبان ها هر چند وقت یک بار این کار را انجام می دادند و سلول من را تغییر میدادند. یک بار در همین جابجایی ها بود که نه ماهی من را به یک سلولی انداختند که حتی روزنه کوچکی هم برای نفوذ نور وجود نداشت. از هواخوری هم خبری نبود.

پیش خودم می گفتم که آخه اون دفعه به دلیل داد و بیدادهایی که کرده بودم، سلول من را عوض کردند.

ولی این دفعه برای چی؟



سید محمد سادات دربندی

## زمستان ۱۳۷۳

اون موقعها که سلول من را جابجا کرده بودند، خیلی به هم ریخته و داغون بودم. بگذارید تا عادل برمیگرده، کمی از آن موقع ها برایتون تعریف کنم.

یادم میاد زمستان سال ۱۳۷۳ بود و بخاطر اینکه نمی گذاشتند من افسانه رو ببینم و از سارا<sup>۱</sup> خبری داشته باشم، بسیار عصبی و داغون بودم. اون موقع حدود دو سالی بود که من در سلول انفرادی بودم ولی هنوز نگذاشته بودند که من افسانه رو ببینم و عکس ها و نامه های سارا را هم به من نمی دادند.

من هیچ خبری از سارا نداشتم. زندان بان ها هم هیچ جوابی به من نمی دادند. به نامه هایی هم که می نوشتم پاسخی از طرف آقای " زندان ساز" به من داده نمی شد. همین سکوت و بی پاسخ ماندن، اعصابم را داغون و نگرانی هایم را زیادتیر کرده بود و من به لحاظ روانی بیشتر بالا و پایین می شدم. پیش خودم می گفتم:

الان سارا کجاست؟

الان سارا پیش کیه؟

داره چه کار میکنه؟

آیا سارا میدونه باباش زندانه؟

آیا او عکسی از من پیش خودش داره؟

اگر سارا یک روزی من را بعد از سال ها ببینه می تونه مرا بشناسه؟

سارا ۶ ساله بود که آقای مسعود رجوی برای یکسره کردن طلاق های اجباری و باصطلاح ایدئولوژیک خود، او را به همراه ۸۰۰ نفر دیگر از بچه های اعضا و مسئولین سازمان از عراق خارج کرد.

---

<sup>۱</sup> سارا فرزند افسانه طاهریان و من می باشد.

## کودکان، مانعی بر سر طلاق

وقتی آقای " زندان ساز " مرحله سوم " انقلاب ایدئولوژیک"<sup>۱</sup> را در سال ۱۳۶۸ با خواندن اطلاعیه ای آغاز کرد، همه اعضا و مسئولین سازمان موظف شدند که همسران خود را طلاق دهند. از این پس زوج ها دیگر اجازه نداشتند به خانه هایشان بروند و همسران خود را ببینند. ولی زوج هایی که فرزند داشتند ، مجاز بودند که چند ساعت در پنجشنبه ها برای عادی سازی و بخاطر اینکه کودکان متوجه طلاق پدر و مادر هاشان از یکدیگر نشوند، به خانه هایشان بروند. به همین خاطر گاهی همسران، همدیگر را بخاطر تحویل دادن و تحویل گرفتن بچه ها می دیدند و همین مسئله و حضور مادرها و پدرها و بچه ها کنار یکدیگر باعث می شد که عواطف واقعی و حقیقی که بین آنها وجود داشت، دوباره شعله ور شود.

مثلاً بچه های دبستانی تقریباً تمام هفته را در پانسیون شبانه روزی که سازمان در قرارگاه اشرف<sup>۲</sup> ساخته بود میخوابیدند و از دیدار پدر و مادرهای خود محروم بودند. ولی هنگامیکه از بعدازظهر پنجشنبه نزد پدر و مادرهای خود می آمدند، همه اعضای خانواده در زیر یک سقف جمع می شدند . در چنین شرایطی عشق و عاطفه های انسانی بر فضای خشک و تشکیلاتی سازمان چمبره می شد.

بدین ترتیب با وجود حضور بچه ها مسعود رجوی عملاً نمی توانست این عواطف را بطور ریشه ای بخشکاند. بنابراین به همین دلیل مسعود رجوی کودکان را مانعی برای پیشبرد " طلاق های اجباری" می دانست.

اساساً نگاه رهبری سازمان نسبت به خانواده تابعی بود از یک متغیر. آن متغیر نیز چیزی جر منافع شخصی و تشکیلاتی آقای مسعود رجوی نبود. یعنی هر جا لازم بود خانواده امری مقدس و انقلابی می شد و هر جا که منافع " زندان ساز" ایجاب می کرد، خانواده و عشق و عاطفه می توانست تضاد تاریخ و مبارزه تلقی

---

<sup>۱</sup> مسعود رجوی در ۲۶ مهر ماه ۱۳۶۸ در نشستی که در قرارگاه بدیع زادگان برگزار شد، اطلاعیه ای را از جانب خودش قرائت کرد و در آن مریم رجوی همسر خود را که تا کنون به عنوان هم ردیف مسئول اول سازمان مجاهدین شناخته می شد، به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین منسوب کرد. خود را نیز که تا کنون به عنوان مسئول اول سازمان شناخته می شد به عنوان رهبر مذهبی و ایدئولوژیکی ارتقا داد.

<sup>۲</sup> قرارگاه اشرف یکی از پایگاه های نظامی عراق بود که در سال ۱۳۶۵ از طرف رژیم صدام حسین به سازمان مجاهدین داده شد. قرارگاه اشرف در فاصله ۳۰ کیلومتری شهر خالص و ۱۱۰ کیلومتری شهر بغداد قرار داشت. از همان ابتدا یعنی سال ۱۳۶۵ نام " اشرف" به یاد اشرف ربیعی همسر اول مسعود رجوی بر روی این قرارگاه گذاشته شده بود. اشرف ربیعی از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف بود که در سال ۱۳۵۰ با سازمان مجاهدین از طریق خلیل طباطبایی ارتباط برقرار کرده بود. وی در سال ۱۳۵۲ توسط ساواک دستگیر شد و بعد از آزادی از زندان شاه با علی اکبر نبوی نوری ازدواج کرد. اشرف ربیعی در اردیبهشت ۱۳۵۵ بر اثر انفجار، در یک پایگاه تیمی مجروح و دستگیر شد. وی به همراه نبوی نوری بعد از اعلام موجودیت بخش مارکسیستی در سازمان، اقدام به تشکیل یک گروه انقلابی کردند. سرانجام نبوی نوری در اسفند ۱۳۵۵ در یک درگیری مسلحانه جان خود را از دست داد. اشرف ربیعی نیز بعد از آزادی از زندان در تیرماه ۱۳۵۸ با مسعود رجوی ازدواج کرد و در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ به همراه موسی خیابانی و تعدادی دیگر از اعضای مجاهدین در درگیری با نیروهای امنیتی رژیم جمهوری اسلامی در یک پایگاه سازمانی کشته شدند. خواهر بزرگتر اشرف، مینا ربیعی از اعضای قدیمی سازمان می باشد که در سال ۱۳۶۲ به دلیل اختلافات سیاسی و تشکیلاتی از سازمان جدا شد.

شود. چنانچه مسعود رجوی تنها بعد از سپری شدن هفت ماه از کشته شدن اشرف ربیعی ( همسر اول وی) با خانم فیروزه بنی صدر<sup>۱</sup> در ۲۰ مهرماه ۱۳۶۰ ازدواج کرد.

سازمان مجاهدین خلق در توجیه علت ازدواج فوری آقای مسعود رجوی - بعد از کشته شدن همسر اولش - مقوله " ازدواج" را برگرفته از سنت تاریخی پیامبر اسلام دانست. دفتر سیاسی سازمان نیز در پیامی به مناسبت ازدواج مسعود رجوی و خانم فیروزه بنی صدر در نشریه انجمن های دانشجویان خارج از کشور- شماره ۵۹ - به تاریخ ۳۰ مهر ماه ۱۳۶۱ نوشت:

" دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران با خوشوقتی و سرور انقلابی ازدواج برادر مجاهد مسعود رجوی با خانم فیروزه بنی صدر ( دختر آقای بنی صدر) را به اطلاع می رساند. این تصمیم برحسب یکی از مواد جمع بندی سالیانه سازمان در پایان بهار (۶۱) که ضرورت انقلابی ازدواج های مختارانه ی خواهران و برادران مارا چه در داخل و چه در خارج کشور توصیه نموده است، اتخاذ شده و از سنن متعالی پیامبر اکرم، ائمه اطهار و همه انقلابیون الهام میگیرد که در گرماگرم حادثترین مبارزات اجتماعی و سیاسی، به پیوند زناشویی به مثابه امری ضروری و مقدس و در متن مبارزه انقلابی و ایدئولوژیکی خود نگریسته اند." ( خط کشی های زیر متن از نگارنده است.)

---

<sup>۱</sup> سرکار فیروزه بنی صدر دختر ابوالحسن بنی صدر نخستین ریاست جمهور ایران می باشد. در ادامه کتاب بطور جداگانه به انگیزه های آقای مسعود رجوی از ازدواج با خانم فیروزه بنی صدر خواهیم پرداخت.

توضیح: پیام زیر که از جانب دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران در داخل کشور انتشار یافته، توسط دفتر مجاهدین در پارسی در اختیار ما قرار گرفته است:

بسم الله خدا  
 بسم خلق قهرمان ایران  
 بسم تمامی شهدا و پرچمداران آزادی  
 هم‌سپهان عزیز:

دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران با خوشوقتی و سرور انقلابی ازدواج برادر مجاهد مسعود رجوی با خانم فیروزه بنی‌صدر (دختر آقای بنی‌صدر) به اطلاع می‌رساند.

این تصمیم بر حسب یکی از مواد جمع‌بندی سالنامه‌ی سازمان در پایان بهار (۶۱) که ضرورت انقلابی ازدواج‌های مختارانه‌ی خواهران و برادران ما را - چه در داخل و چه در خارج از کشور - توصیه نموده است، اتخاذ شده و از سنن متعالی پیامبر اکرم، ائمه اطهار و همه‌ی انقلابیون الهام می‌گیرد که در گرم‌ترین مبارزات سربوشت ساز اجتماعی و سیاسی، به پیوند زناشویی به مثابه‌ی امری ضروری و مقدس و در متن مبارزه‌ی انقلابی و ایدئولوژیکی خود نگریسته‌اند.

دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سازمان  
 بقیه در صفحه ۲

مشخص نیست که چگونه زمانی پیوند زناشویی (از جمله ازدواج مسعود رجوی و خانم فیروزه بنی صدر) " امری ضروری و مقدس در گرم‌ترین مبارزه اجتماعی و سیاسی از سوی پیامبر و ائمه اطهار محسوب می‌شود" ولی چندی بعد نه تنها پیوند زناشویی حرام می‌شود بلکه این بار طلاق " امری ضروری و مقدس در متن مبارزه انقلابی و ایدئولوژیکی از طرف پیامبر و ائمه محسوب می‌شود" که کودکان بی گناه نیز باید قربانی این سیاست شوند.

کودکانی که محروم‌ترین گروه اجتماعی در ایدئولوژی و تشکیلات مجاهدین محسوب می‌شوند و براحته عاطفه‌های آنها در زیر پای منافع تشکیلاتی رهبری سازمان نابود می‌شود و از ابتدایی‌ترین حقوق خود که عشق و عاطفه نسبت به پدر و مادر می‌باشد، نیز محروم می‌شوند و حتی برای سال‌ها نیز صدای آنها را از پشت تلفن نمی‌توانند، بشنوند و یا نامه‌ها و عکس‌های آنها را ببینند و بخوانند.

بد نیست قبل از ادامه مطلب، درباره " جایگاه خانه و خانواده" در سازمان مجاهدین توضیحاتی بدهم.



## خانه و خانواده در مجاهدین

روابط خانوادگی بین یک زن و شوهر و فرزندان نه تنها به صورت محتوایی، بلکه به صورت فرم های متعارف نیز در سازمان مجاهدین وجود نداشت. در واقع تمام اعضای مجاهدین در چهارچوب دیوار های بزرگی به نام قرارگاه ها زندگی میکردند و اجازه نداشتند که در شهر برای خود خانه بگیرند. متأسفم که باید در اینجا به مسائلی اشاره کنم که احساس خوبی از بیان آنها ندارم ولی باید برای ثبت در تاریخ بنویسم.

در سال ۱۳۶۳، مدت کوتاهی بود که من به اتفاق همسر ( افسانه طاهریان) از تهران به کردستان ایران و سپس به کردستان عراق منتقل شده بودیم. هنوز سارا بدنیا نیامده بود. در این مقطع خانواده ها هر دو هفته یک بار از محل پایگاه های خود به محل هایی که به نام " محل ملاقات" معروف بود، می رفتند. البته برای زن و شوهرهایی که در فواصل جغرافیایی دور از یکدیگر بودند، این مدت گاهی به ماهی یک بار نیز افزایش پیدا می کرد. " محل های ملاقات" در شهرهای سلیمانیه و کرکوک و بغداد بودند. سازمان نیز هتل هایی را در این شهر ها خریداری و به این کار اختصاص داده بود. خانواده ها نیز برای چند ساعت و یا یک شب به اتاقی در این هتل ها می رفتند و یکدیگر را می دیدند. البته سازمان به عمد چنین محدودیت های زمانی و مکانی را برای خانواده ها ایجاد می کرد. بعدها متوجه شدم که سازمان نمی خواهد زن و مرد فرصت تخلیه روانی و عاطفی برای یکدیگر داشته باشند و هدف تخلیه جنسی افراد بود. وقتی که همسران فرصت صحبت کردن و درد و دل با یکدیگر داشتند، رابطه های عاطفی بین آنها گسترش پیدا می کرد و به قول معروف هر کدام یک " هو" برای تشکیلات می شدند، ولی سازمان تحمل هیچ " هوویی" را برای خود نداشت. سازمان وجود " هسته خانواده" در درون تشکیلات را، نقطه جدایی روابط تشکیلاتی اعضا با سازمان می دانست و از همین نگاه اجازه نمی داد خانواده ها بیش از چند ساعت یا حداکثر یک شب پیش هم بمانند.

در سازمان قسمتی به نام " پیک و مراسمات" وجود داشت که کار حمل مسافر و نامه های سازمانی را انجام می داد و چندین ماشین لندکروز مجهز رابه این کار اختصاص داده بود. روال کار بدین ترتیب بود که هر روز یک یا دو ماشین صبح زود از مقر اصلی سازمان در پایگاه غیور<sup>۱</sup> در کردستان عراق حرکت و مسیر پایگاه های سازمان در سلیمانیه و کرکوک را طی می کرد تا به مقصد خود شهر بغداد می رسید و همینطور بر عکس پیک هایی از شهر بغداد صبح زود حرکت می کردند و بعد از عبور از مسیر پایگاه های سازمان در کرکوک و سلیمانیه به پایگاه غیور در روستای ماوت می رسیدند.

اولین بار که من و افسانه و سارا یکدیگر را دیدیم و به تعبیر سازمان " ملاقات" کردیم، من از روستاهای کردستان عراق به کرکوک رفته بودم. سارا تازه به دنیا آمده بود و برای بار دوم بود که او را می دیدم. افسانه و سارا در کرکوک بودند. در سازمان خانم ها مسئول توجیه محل و ساعت ملاقات می شدند و افسانه در این رابطه توجیه شده بود که باید به کجا برویم. عراق یک هتل در کرکوک به سازمان داده بود و سازمان نام هتل را پایگاه شفایی گذاشته بود. من و افسانه و سارا برای اولین بار به این هتل رفتیم ولی وقتی ما وارد یکی از

---

۱. غیور نام یکی از پایگاه های مرکزی سازمان در کردستان عراق بود. این پایگاه در روستای ماوت در ۷۰ کیلومتری شهر سلیمانیه عراق قرار داشت. سعید غیور نیز یکی از فرماندهان صحنه در تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود که در سال ۱۳۶۱ در درگیری با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی کشته شد.

اتاق های این هتل شدم، وسایل زوج قبلی که در آنجا همدیگر را باصطلاح " ملاقات" کرده بودند، در آنجا جا مانده بود و ....

البته من با دیدن این شرایط مشابه هیچگاه دچار پرسش و ابهام و انتقاد علیه سازمان نمی شدم و این شرایط و اشکالات را ناشی از شرایط مبارزه برای خود فرض می کردم و به عمق و هدف های تشکیلاتی سازمان پی نمی بردم. ولی افسانه به این شرایط اعتراض و انتقاد داشت. بعد از چند ماه بر اثر انتقادات اعضا، سازمان اتاق های ثابتی را در این هتل ها به منظور " ملاقات" خانواده ها اختصاص داد و خانواده ها دیگر از اتاق های یکدیگر برای " ملاقات" استفاده نمی کردند. ضمناً بسیاری از زوج ها به دلیل نداشتن فرصت گفتگو ( حتی برای چندساعت) و خلاصه شدن روابط خانوادگی صرفاً در مسائل جنسی، دچار اختلافات خانوادگی می شدند و خبر این اختلافات از طریق یکی از آنها، یا هر دو به تشکیلات می رسید. اتفاقاً سازمان نیز به دنبال همین مسئله بود و اساساً شرایط رابه شکلی برنامه ریزی می کرد که اختلافات بین زوج ها شکل بگیرد تا سر نخ ارتباطات و مشکلات خانوادگی افراد را در دست داشته باشد. سازمان بدین ترتیب می توانست در امور داخلی خانواده دخالت نماید و از این طریق نیز وضعیت تشکیلاتی افراد را در دست داشته باشد. سازمان در همین پیوند مسئولینی را برای زوج ها مشخص کرد که کارشان رسیدگی به مشکلات خانوادگی اعضا بود. بعدها متوجه شدم مشکلات زوج هایی که اختلافات خانوادگی خود را به سازمان گزارش می کردند نه تنها حل نمی شد بلکه از طرف سازمان بیشتر به آن دامن زده می شد تا اختلافات عمیق تر شود. هر کدام از زوج ها نیز که به لحاظ تشکیلاتی مسئله دار می شد، سازمان جایگاه و رده تشکیلاتی فرد مقابل را ارتقا می داد تا به عنوان یک اهرم عاطفی، یکی از زوج ها را در مقابل فرد دیگر قرار دهد. سازمان بدین ترتیب از اختلافات خانوادگی در چارچوب سرکوب انتقادات اعضا و مسئولین سازمان سوء استفاده می کرد. اما خانواده هایی که دارای فرزند بودند کمتر دچار اختلافات خانوادگی می شدند و به دلیل وجود کودکان اختلافات خانوادگی سریعتر حل می شد و سازمان کمتر می توانست وارد حوزه مسائل خانوادگی آنها شود. بعد از ازدواج مسعود رجوی و مریم عضدانلو در سال ۱۳۶۴، برنامه های سازمان به " میمنت ازدواج مسعود و مریم" در مورد کمیت و کیفیت ملاقات اعضای خانواده ها تغییر موقت کرد. البته این تغییر و بهبود وضعیت خانواده ها تاکتیکی فریب کارانه بود تا چنین وانمود شود که ازدواج " مسعود و مریم" بهبودی در مناسبات خانواده ها ایجاد کرده، تا آن را موجب برکت ببینند و از مسئله دار شدن اعضای سازمان جلوگیری شود. از همین نگاه بعد از طلاق مریم عضدانلو از ابریشمچی و ازدواج وی با مسعود رجوی، بلافاصله تدارکات ازدواج مهدی ابریشمچی با مینا خیابانی ( خواهر موسی خیابانی) توسط مسعود رجوی فراهم شد. به دنبال این شیرین کامی یک نوار ویدئویی از مهدی ابریشمچی در پایگاه جباری در شهر کرکوک برای اعضای متأهل پخش شد. وی از قول رجوی گفت:

" مسعود از هنگامیکه شرایط افراد متأهل را در عراق متوجه شده، بسیار ناراحت است و به همین دلیل دستور داده که تعدادی خانه خریداری شود و از این به بعد هر سه الی چهار زوج در یک خانه باشند. ضمناً قرار شده است که کلیه افراد از ساعت

برادر مجاهد مهدی ابریشمچی :  
 خوب ، سرپرستی او (مینا) با شما  
 بوده ، شیربها را هم باید خود  
 شما معین کنید .  
 مسعود : بله ولی من تا بحال  
 شیربها مشخص نکرده‌ام ، کار من  
 "خون بها" خواستن بوده ...  
 خواهر مجاهد مینا خیابانی : یک  
 جلد قرآن و یک دوره نهج البلاغه  
 مسعود : بسیار خوب  
 مسعود (خطاب به برادر مجاهد

### تنظیم عقد نامه

### وقرانت خطبة عقد

آنگاه برادر مجاهد مسعود  
 رجوی خطاب به طرفین عقد از  
 اسم و مشخصات آنها سوال  
 نمود :  
 مسعود : خوب . اسم عروس؟  
 خواهر مجاهد مینا خیابانی: مینا

که البته در اوج خودشان با  
 شادی و سرور و پیروزی ختم  
 می شوند . از صمیم دل با تمسک  
 به خون شهدا ... و در راستان  
 اشرف و موسی - با تمسک به  
 سلاح و توان و بازوی رزمندگان و  
 با اعتقاد به عمق مسرت انقلابی  
 همه ی پدران ، مادران و  
 خواهران و برادرانیکه در اینجا  
 هستند صیغهی عقد یکی از  
 سرشارترین ، غنی ترین و به

شماره: ۱۳۰۵  
 تاریخ: ۱۵/۱۱/۵۳

مقام خدا  
 مقام خلق قهرمان ایران

"ومن آياتنا ان خلق لكم من انفسكم ازواجاً لئن كنتم الا سواداً حملتکم موده ورمعاً ان فی ذلك  
 لآيات لقوم یفکرون."  
 "سورہ روم آیت ۲۱"

در حضور جمعی از خواهران و برادران ، پس از خواندن خطبه ی عقد در تاریخ ۱۵/۱۱/۵۳ برادر مجاهد ابریشمچی  
 فرزند آقای سرپرست خانم عتروس  
 تاریخ تولد ۱۳۲۵ شماره شناسنامه ۵۱۱۵ مادریه از تهران ساخاواهر ابریشمچی  
 فرزند آقای سید خانم طاهره  
 تاریخ تولد ۱۳۴۳ شماره شناسنامه ۴۲۱ پهمادریه از تبریز  
 با مهریه یکمیله طلای ۱۸ عیار و یکمیله نقره ۹۰۰ عیار و یکمیله نقره ۹۰۰ عیار و یکمیله نقره ۹۰۰ عیار  
 یا امده است بکنه پیهودا انقلابی و سرآغا ز فعل پیریا رشری از مبارزه پورشورشان علیه دشمنان بشریت  
 خمینی جلاد و شوره پیکرشان در راه وصول به جامعه ی سوسیالیستی سوختی ما شد .

جنبه ی رسمی و قانونی این سند را مهرا انقلاب تا شید کرده است .

۱- امضاء و اثر انگشت زوج  
 ۱- امضاء و اثر انگشت زوج  
 اسم و امضاء عاقد  
 اسم و امضاء شهود

۱- برادر مجاهد ابریشمچی  
 ۲- زهرا زینب ابریشمچی  
 ۳- حسن ابریشمچی

توضیح: این سند در دو نسخه تنظیم می گردد . یک نسخه نزد زن و شوهر و نسخه دوم در آرشید دفتر ما هدین خلق  
 نگهداری می گردد .

۸ شب ، تشکیلاتاً و قنشان آزاد باشد تا بتوانند به خانه هایشان بروند.<sup>۱</sup>  
 سازمان از خط جدیدی که مهدی ابریشمچی در نوار ویدئویی در نشست کرکوک به اعضا و مسئولین  
 سازمان انتقال داد، هدف دوگانه ای را دنبال می کرد.  
 از یک طرف می خواست پرسش هایی که در ذهن اعضا و مسئولین سازمان در مورد ازدواج ها و  
 امکانات بیشتر در حوزه مسائل شخصی رجوی وجود داشت، را خنثی کند و از طرف دیگر با این تاکتیک می  
 خواست تشخیص دهد که چه افرادی نسبت به مسائل و ارتباطات خانوادگی ( که " وابستگی به خانواده" قلمداد

۱ البته بعدها متوجه شدم که اساساً روالی که هر شب افراد بتوانند پیش همسران و فرزندان خود بروند، تنها در شهر " اوور- سور -  
 واز" در حومه شهر پاریس که مسعود رجوی و مهدی ابریشمچی در آنجا مستقر بودند، اجرا می شده است.

می شد.) تمایل بیشتری نشان می دهند تا این مسئله را به عنوان ویژگی منفی فرد در پرونده تشکیلاتی وی ثبت کنند.

هنگامیکه سازمان در سال ۱۳۶۵ قرارگاه اشرف و بدیع زادگان را از صدام حسین تحویل گرفت، اقدام به ساختن واحدهای چهارخوابه در ضلع شرقی قرارگاه اشرف کرد که به "مجموعه های اسکان" (مجموعه A تا H) معروف شدند. این واحدهای چهارخوابه که بسیار کوچک بودند، اختصاص به سه زوج داشت که به هر کدام یک اتاق تعلق می گرفت. اتاق دیگر نیز متعلق به بچه های آن سه زوج بود. سازمان عمد داشت که خانه ها را به صورت مشترک و برای چند زوج بسازد تا هر زوج مراقب زوج دیگر باشد تا در صورت وجود روال محفلی و غیر تشکیلاتی در مناسبات زوج ها، هر کدام علیه دیگری گزارش انتقادی بنویسد.

در سال ۱۳۶۶ روال دیدار خانواده ها بدین ترتیب بود که عصر پنجشنبه تا عصر جمعه یکدیگر را در "مجموعه اسکان" هر قرارگاه ملاقات می کردند. بعد از شروع "طلاق های اجباری" در سال ۱۳۶۸، و بی موضوع شدن "مجموعه های اسکان" تعدادی از آنها به انبارهای تدارکات و تعدادی نیز از جمله مجموعه H به زندان تبدیل شد که با افزایش موج نارضایتی بین اعضای سازمان مجموعه های دیگر اسکان نیز به زندان تبدیل شدند.

## رسیدن مائده آسمانی

همانطور که گفتیم رهبر سازمان مجاهدین بعد از بحث های " انقلاب ایدئولوژیک" و " طلاق های اجباری" در سال ۱۳۶۸ در صدد حذف کودکان و خارج کردن آنها از عراق بود. در چنین شرایطی بود که یک مائده آسمانی برای " زندان ساز" از آسمان صدام حسین رسید.

تا قبل از رسیدن این مائده آسمانی بحث خارج کردن کودکان از عراق به بهانه ادامه تحصیل و غیره در لایه ای از شورای مرکزی مطرح شده بود، ولی این مسئله مورد نارضایتی بخش های بالای سازمان قرار گرفته بود.

ولی با اشغال کویت توسط صدام حسین بهانه مناسبی برای رهبر سازمان بوجود آمد تا طرح جدا کردن کودکان از پدر و مادرهایشان را با سرعت بیشتری دنبال کند.

من در سال ۱۳۶۸ مسئول بیمارستانی در قرارگاه اشرف بودم. یک روزی من در اتاق کارم نشسته بودم، که حجت<sup>۱</sup> مسئول تشکیلاتی من اطلاع داد که امشب نشست شورای مرکزی است.

من کارهایم را تعطیل کردم و برای رفتن به نشست آماده شدم. صدام حسین یک دهه بعد از تجاوز به خاک ایران، تجاوز جدیدی را در ابتدای ۱۹۹۱ میلادی به خاک کشور همسایه و هم زبانش کویت آغاز کرد. صدام حسین نام تجاوز جدید را " ام المعمارک"<sup>۲</sup> نامید و کویت را بطور کامل به تصرف خود در آورد.

---

<sup>۱</sup> حجت نام تشکیلاتی محمد جواد برومند جاهد اول می باشد. وی از زندانیان سیاسی رژیم شاه و کاندیدای مجاهدین برای اولین دوره انتخابات مجلس شورای ملی از شهر اسلام آباد غرب بود. نام وی در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو مرکزیت قید شده است. وی در نشست توجیه عملیات " غروب جاویدان" ( سازمان نام عملیات را " فروغ جاویدان) و رژیم جمهوری اسلامی نیز " مرصاد" می نامد. در قرارگاه اشرف توسط رجوی به عنوان فرمانده نظامی و سیاسی سازمان در شهر اسلام آباد معرفی شد. وی در سال ۱۳۶۸ به مدت چند ماه مسئولیت بخش " امداد" در قرارگاه اشرف را بر عهده داشت و مجدداً به یگان های نظامی سازمان منتقل شد. همسر اول وی در عملیات باصطلاح " فروغ جاویدان" کشته شد. وی بعد از این عملیات با صدیقه دولت آبادی از اعضای هیئت اجرایی سازمان ازدواج کرد. نجمه برومند از اعضای سازمان مجاهدین خواهر محمدرومند و همسر عبدالرضا باقر زاده می باشد.



<sup>۲</sup> ام المعمارک به زبان عربی " مادر جنگ ها" معنی می دهد. صدام حسین بعد از تجاوز و تصرف خاک کشور کویت در سال ۱۹۹۱، از رهبر مجاهدین خواست که نیروهای نظامی اش را برای تقویت نیروهای نظامی خود به کویت انتقال دهد ولی رجوی طی ملاقاتی از صدام حسین درخواست کرد که به دلایل تأثیرات منفی سیاسی و تشکیلاتی که بر روی نیروهای سازمان می گذارد وی را از حمایت علنی و نظامی معاف کند و در عوض پیشنهاد کرد در پشت جبهه و انجام کارهای لجستیکی و آوردن غنایم از کویت به بغداد کمک کند. استدلال رجوی مورد موافقت صدام حسین قرار گرفت ولی نهایتاً سازمان نیروهای نظامی خود را برای سرکوب اپوزیسیون کرد و

بنابراین " ام المعمارک" صدام حسین، " مائده آسمانی" مسعود رجوی شد تا تحت پوشش آن از شر موانع طلاق و انقلاب ایدئولوژیک یعنی کودکان خلاصی پیدا کند.

وقتی مسعود رجوی و مریم عضدانلو وارد سالن نشست شورای مرکزی شدند، بلافاصله مسعود رجوی روی تابلوی بزرگ سالن نوشت:

### " کودکان ما چه گناهی دارند؟"

همه حاضرین سکوت کرده و به مسعود رجوی و تابلویی که بالای سن قرار داشت، خیره شده بودند. با سکوت افراد مسعود رجوی جمله ای دیگر نوشت:

### چرا باید آنها قربانی! ما شوند؟

و در ادامه داستان را توضیح داد و گفت که ما باید کودکان را برای جلوگیری از صدمات بمباران های هوایی از عراق خارج کنیم و ...

وی از موضع دایه دلسوزتر از مادر، از تهدیدات حملات هوایی علیه عراق از طرف نیروهای ائتلاف صحبت کرد، در صورتیکه اساساً در جنگ اول خلیج فارس هیچ گونه حمله هوایی به قرارگاه اشرف نشد.

سرانجام وی برای حذف مزاحمین باصطلاح انقلاب ایدئولوژیک اش، حدود ۸۰۰ نفر از کودکان از جمله سارا را بر خلاف میل پدرها و مادرهایشان به خارج از عراق فرستاد. البته آقای مسعود رجوی ابتدا به تمامی اعضا و مسئولین سازمان از جمله من و افسانه گفته بود که سازمان بچه ها را به پدر و مادر بزرگهایشان یا به یکی از اعضای خانواده آنها در ترکیه یا اروپا تحویل خواهد داد. ولی متأسفانه این کار را هم انجام نداد. سازمان مجاهدین برای پیشبرد این خط، بعد از سالها اجازه داد که اعضای سازمان با خانواده هایشان در ایران تماس تلفنی بگیرند. من و افسانه هم تقریباً بعد از پنج الی شش سال با خانواده هایمان تماس تلفنی گرفتیم.

آنموقع خط تلفن ایران و عراق قطع بود ولی با دستگاههای پیشرفته ارتباطی که سازمان در فرانسه خریداری کرده بود، ابتدا خط تلفنی از عراق به فرانسه و سپس از فرانسه به ایران رله و وصل می شد.

وقتی که پدر و مادر من و افسانه بعد از سالها صدای ما را شنیدند، اشک آنها را رها نمی کرد. آنها فکر می کردند که ما در عملیات "فروغ جاویدان" کشته شدیم. بعد از حال و احوالپرسی وقتی به آنها گفتیم که قصد داریم سارا را پیش آنها بفرستیم، بسیار خوشحال شدند. آنها دیگر سر از پا نمی شناختند و احساس می کردند حداقل سال ها زخم دوری ما را، با دیدن و بزرگ کردن سارا می توانند کمی التیام بخشند. من و افسانه هم همین احساس را داشتیم. ما فکر می کردیم اگر سارا را موقتاً مجبور هستیم از خودمان دور کنیم، ولی در عوض بعد از ۶ الی ۷ سال، پدر و مادرهایمان بعد از دیدن سارا - کمی لبخند بر لبانشان خواهد آمد.

قرار بود پدر افسانه و پدر من به ترکیه بیایند و سارا را تحویل بگیرند. ولی متأسفانه برخلاف قول و قراری که " زندان ساز" گذاشته بود، از این کار نیز خودداری کرد و سارا را به خانواده ما در ترکیه تحویل نداده بودند.

سازمان بقیه بچه های اعضا و مسئولین سازمان را هم به خانواده هایشان در ایران یا اروپا تحویل نداده بودند. بعدها متوجه شدم که سازمان بر اساس منافع تشکیلاتی اش، و بدون اطلاع اعضا و مسئولین سازمان و

---

شیعه رژیم صدام حسین مورد استفاده قرار داد. لازم به یادآوری است در روزهایی که صدام حسین کویت را اشغال نظامی کرده بود، صدها تانک و انبوهی طلا و جواهرات، پول و مواد غذایی کشور کویت ( فقط ارزش اموال غارت شده حدود سه میلیارد دلار بود) به داخل خاک عراق منتقل شدند.

با برنامه ریزی قبلی کودکان را در مراکز و پایگاه های خود در اروپا نگهداری و تحت آموزش سازمانی قرار داده است. تعدادی از آنها را نیز به هواداران سازمان که نسبت خانوادگی با کودکان نداشتند، سپرده است. در هر صورت سازمان در اسفندماه ۱۳۶۹ سارا را به بهانه انتقال به ترکیه و سپردن به پدر و مادر بزرگ هایش از من و افسانه جدا کردند.

## سارا کجاست؟

من آخرین بار که سارا را دیدم، شش ساله بود. هنگام انتقال وی از بغداد به خارج از عراق من حضور نداشتم و در قرارگاه دیگری بودم. سازمان هم در مورد زمان انتقال وی به من چیزی نگفته بود تا بتوانم برای آخرین بار وی را ببینم و با وی خداحافظی کنم.

چهره قشنگ و دوست داشتنی سارا را هنوز در سلول انفرادی در ذهنم می توانستم تجسم کنم. به خودم می گفتم، حتماً الان دیگه چهره سارا از آن حالت بچگی در آمده و بزرگ شده است. خیلی دوست داشتم ببینم سارا چه شکلی شده است، ولی زندانبانها نامه ها و عکسهای سارا را به من نمی دادند.

هنگامه حاجی حسن<sup>۱</sup> یکی از تحت مسئولین من در امداد طباطبایی در شهر بغداد بود. وی به ستاد خارج از کشور – که مسئولیت آن با محمد سیدالمحدثین<sup>۲</sup> بود منتقل شده بود تا در انتقال بچه های کوچک به خارج از

---

<sup>۱</sup> هنگامه حاجی حسن با نام تشکیلاتی تهمنه از اعضای سازمان مجاهدین می باشد. وی لیسانس پرستاری داشت و اکثراً در " بخش امداد" کار می کرد. وی با جواد احمدی ( دکتر وحید) در سال ۱۳۶۶ در سازمان ازدواج کرد.

<sup>۲</sup> سید المحدثین بانام تشکیلاتی بهنام از مسئولین قدیمی سازمان می باشد. وی اهل کاشان و بزرگ شده قم می باشد. نشریه مجاهد – تاریخ ۲۲ شهریور ۱۳۷۲ – شماره ۳۱۶- صفحه ۱۷ – در رابطه با معرفی محمد سیدالمحدثین می نویسد: " برادر مجاهد محمد سید المحدثین در سال ۱۳۳۴ در کاشان بدنیا آمد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم به پایان رساند. همزمان با تحصیلات دبیرستانی در حوزه قم به فراگیری ادبیان عربی، اصول فقه پرداخت"

وی بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ یکی از مسئولین بخش اجتماعی سازمان بود. وی بعد از شروع " مبارزه مسلحانه" و تروریستی توسط سازمان مجاهدین به پاریس رفت و مسئولیت " دفتر مجاهدین" در پاریس را به عهده گرفت. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو دفتر سیاسی قید شد که جز ۲۹ نفر اول سازمان محسوب می شود. وی در سازمان مسئولیت بحث های آموزش سیاسی را برعهده داشت و بعد از آمدن مسعود رجوی به پاریس و شروع " خط دیپلماسی انقلابی" وی مسئول ستاد روابط خارجی سازمان شد و تا کنون این مسئولیت را برعهده دارد. همسر وی فاطمه رضانی می باشد که از اعضای هیئت اجرایی سازمان است. آنها در سال ۱۳۶۸ با شروع بحث " طلاق های اجباری" از یکدیگر اجباراً طلاق گرفته اند.

با توجه به طلاق های اجباری به انگشت کردن حلقه های ازدواج برای اعضای سازمان ممنوع است و مسعود رجوی استفاده از " حلقه ازدواج" را سمبل و نشانه ای میدانند که فرد را به یاد همسرش می اندازد، ولی عدم استفاده از " حلقه ازدواج" برای ستاد دیپلماسی سازمان که با افراد بیرونی در ارتباط بودند، در تضاد قرار داشت. به همین دلیل مسعود رجوی به سید المحدثین و کلیه اعضای ستاد سیاسی و دیپلماسی اجازه داده است که برای حفظ عادی سازی هنگام ملاقات های سیاسی و حضور در مجامع عمومی " حلقه ازدواج" به انگشت کنند. ( البته این حلقه ها نباید حلقه های اصلی و اقمی ازدواج فرد باشد.) در همین پیوند مسعود رجوی دستور داده بود تا برای ستاد های مستقر در خارج از کشور به صورت کیلویی " حلقه ازدواج" خریداری کنند تا در ملاقات با نمایندگان و شخصیت های خارجی، حفظ ظاهر شده باشد. جالب است که بدانید وقتی اعضا و مسئولین ستاد روابط خارجی از عراق به کشورهای اروپایی و امریکایی می آمدند، موظف بودند همان حلقه های قلبی را هم از انگشتان خود در بیاورند.



عراق کمک کند. وی سارا را از نزدیک می شناخت، چون من پنجشنبه ها سارا را به محل کارم در بیمارستان طباطبایی می آوردم که چند ساعتی پیش من باشد. هنگامه حاجی حسن برایم تعریف می کرد:

" ما در داخل فرودگاه امان قبل از اینکه بچه ها را سوار هواپیما کنیم با توجه به پاسپورت های جعلی که ساخته شده بود، به توجیه آنها مشغول بودیم. من به سارا شکلاتی بزرگ دادم و به او گفتم:

سارا جان! بیا این شکلات مال تو است. سارا هم شکلات را گرفت. بعد در ادامه به سارا گفتم، راستی سارا جان یادت باشه که اسم تو مرضیه است و وقتی سوار هواپیما می شوی ، اگر کسی سؤال کرد بگو من مرضیه هستم."

ولی سارا که نمی خواست دوری مادر و پدر خود را مانند تمامی بچه ها بپذیرد، با گریه و ناراحتی شکلات را به طرف هنگامه حاجی حسن پرتاب کرده و می گوید: "نخیر! من نمی گویم اسم من مرضیه است، تازه به خلبان! هم میگویم که اسم من سارا است."

من از شهریور ۱۳۷۱ که زندانی شدم، از سارا هیچ اطلاعی نداشتم و تصورات واقعی و غیرواقعی از وضعیت او، مرا در زندان و تنهایی آزار و شکنجه می داد. توی ذهنم می گفتم:

آیا الان او پیش یک خانواده سالم به لحاظ اخلاقی و اجتماعی زندگی میکنه؟

نکنه سارا دچار آسیب های اجتماعی شده باشه؟

نکنه سازمان اون رو گول بزنه و با کلک دیدن پدر و مادرش برداره و به عراق بیاره؟

آخه سازمان خیلی از بچه ها را که ۱۴ ساله شده بودند با حيله دیدن پدر و مادر هایشان به عراق آورده بود و دیگر اجازه خروج از عراق<sup>۱</sup> را به آنها نمی داد. وقتی برای یک لحظه احساس می کردم که اگر این بلا سر

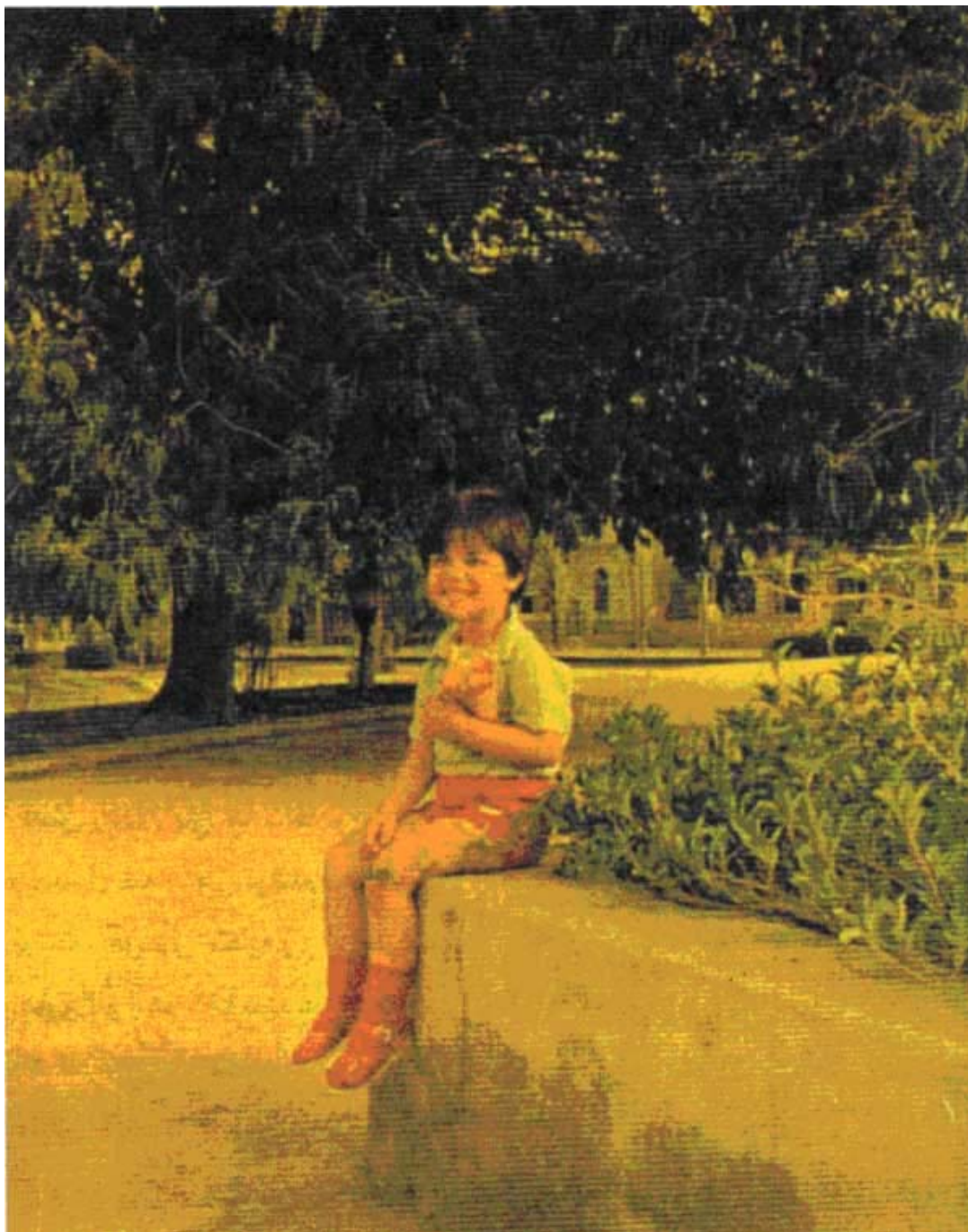


**سید محمدالمحدثین**

<sup>۱</sup> مسعود رجوی در یکی از نشست های عمومی سازمان در قرارگاه اشرف که بحث تعیین تکلیف نیروها در جریان بوده است خطاب به حاضرین گفته است که:

" مجاهد ملاقاتی ( فردی که برای ملاقات پدر و مادرش به عراق رفته است) و بند به پدر و مادر و خانواده نداریم." ( کتاب ویران سازی نیرو به قلم مهدی خوشحال از اعضای قدیمی و سابق سازمان مجاهدین)

من بیاید و سازمان با فریب و نیرنگ، سارا را بدون اینکه اطلاع داشته باشد که پدرش در زندان است به عراق  
بیاورد، دیوانه می شدم.



سارا در سن ۵ سالگی در میدان "ساحت التحریر" در نزدیکی پایگاه های سازمان در بغداد.

## شعارنویسی روی دیوارهای سلول

دیگر تحمل تمام شده بود و نمی توانستم شرایط زندان را تحمل کنم. در واقع تعادل روانی خود را از دست داده بودم. می دانستم دادو فریاد، یاهر کار دیگری در سلول و چهاردیواری مشکلی را حل نمی کند و حتی شرایط زندان را برایم سخت تر می کند، ولی دیگه به سیم آخر زده بودم. اعتصاب غذا، داد و فریاد و ... از جمله این کارها بود. در همین شرایط بود که با آب و خاک، گل درست کرده و شروع به شعار نویسی بر روی دیوار کرده بودم.

روی دیوارهای سلول انفرادی می نوشتم:

این استراتژی جواب ندارد.

مبارزه مسلحانه دردل خود دیکتاتوری می آورد.

ماهی از سرش می گنده.

فرق دیکتاتور عمامه دار بادیکتاتور بدون عمامه چیست؟ و ...

روی دیوارهای سلول داستان های کوتاه می نوشتم. در داستانهایم نقش های منفی را به " زندان ساز" و زندانبان هایش می دادم و نقش های مثبت را هم به خودم! می دادم و اینطوری توی زندان خودم را سر پا نگه می داشتم.

آخه قبلش زندان بان ها کاغذ و قلم را از من گرفته بودند. برای همین با گل روی دیوار شعار می نوشتم. من تا قبل از این با نامه هایی که برای " زندان ساز" می نوشتم، خودم را تخلیه روانی می کردم.

اسم هایی<sup>1</sup> را هم که تحت عنوان " زندان ساز"، " مریم تابان"، " فهیمه اتوبان" و " ابرام قلنبه" برای شخصیت های اصلی سرکوب در سازمان انتخاب کرده بودم، برای تخلیه فشار روانی خودم در زندان بود. من حدود یکسال در زندان انفرادی در حبس بودم، ولی هنوز " زندان ساز" و بقیه زندانبان ها را با همان اسمی اصلی یا تشکیلاتی صدا می کردم و به " زندان ساز" برادر مسعود می گفتم.

---

<sup>1</sup> من تلاش کرده ام هنگام نقل خاطراتم از زندان های انفرادی مجاهدین، همان فضایی را که در زندان بر من حاکم بوده، نقل کنم. نامگذاری طنز و غیر متعارف بر روی شخصیت های اصلی سرکوب در سازمان مجاهدین که بیش از ده سال در زندان و شکنجه من نقش مستقیم داشته اند، ناشی از فشار شکنجه های جسمی و روانی بوده که من در داخل زندان در آن قرار داشتم و نوشتن آن در شرایط حاضر به قصد توهین شخصی و تمسخر و خالی کردن کینه های فردی نسبت به آدم هایی که بیش از ده سال در زندان و شکنجه من و دیگر اعضا و مسئولین منتقد و معترض سازمان دست داشته اند، نیست. بلکه تلاش من نقد اندیشه این فرقه مذهبی با حفظ پرنسیب های سیاسی و اخلاقی است. هر چند که گفتار و نوشتار رهبری این فرقه مملو از دشنام و استفاده از جملات تحقیر آمیز باشد.

- " زندان ساز" اسمی بود که در زندان برای آقای مسعود رجوی انتخاب کردم که اعتقاد دارم برانزده اندیشه سیاسی و ایدئولوژیک وی می باشد.
- " مریم تابانی" کنایه و برگرفته از شهر سازمان مجاهدین " مریم مهر تابان، می بریمت به ایران" می باشد که در زندان بر روی مریم رجوی گذاشته بودم.
- " فهیمه اتوبان" اسمی بود که در زندان برای فهیمه اروانی انتخاب کرده بودم. او در نشست های شورای مرکزی سازمان می گفت:
- شما کافی است دست خودتان را به خواهر مریم بدهید و خودتان را به برادر مسعود بسپارید. (منظور به مسعود توکل کنید) اون موقع احساس می کنید توی یک جاده اتوبان پهن و عریضی هستید که بدون درسر به آخر اتوبان می رسید.
- " ابرام قلنبه" اسمی بود که در داخل زندان برای ابراهیم ذاکری مسئول کمیسیون امنیت و تروریستی سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت گذاشته بودم.
- " قلیونی" اسمی بود که بر روی مجید عالمیان گذاشته بودم.
- " فسقلی" اسمی بود که برای حسن عزتی انتخاب کرده بوم.
- " نخودی" نیز اسمی بود که برای بهرام جنت سرایی در زندان استفاده می کردم که مفهوم زندانبان دون پایه را داشت.

ولی بعد از آن دیگه تحمل تمام شده بود و دیگر آنها را با اسم هایی که در زندان برای آنها ساخته بودم، صدا می کردم.

## چاه فراموشی

در شاهنامه فردوسی آمده است که روزگاری " بیژن" پایش به سرزمین تورانیان رسید و " افراسیاب" او را گرفتار کرد. از آنجا که تورانیان نفرت بسیار زیادی از ایرانیان داشتند، " افراسیاب" دستور داد: "بیژن" را به بندی گران ببندید که از رنج آن هر زمان مرگ و دار را آرزو کند، و دیگر در هیچ دیوان و دفتری نام " بیژن و بیژن ها" را ننویسند و نخوانند، تا ایرانیان از آن پند گیرند. بنابراین افراسیاب به توصیه وزیرش " پیران ویسه" عمل کرد و " بیژن" را در چاهی سر پوشیده انداخت و سنگ سیاه " دیوها" را، بر سر " چاه فراموشی" نهادند.

که بی بهره گردد ز خورشید و ماه!

از آن پس فتاد بیژن به چاه

اما دریغا که پس از گذشت هزاران سال، دیکتاتورها هنوز به دنبال " چاه فراموشی" هستند. از نظر من زندان های انفرادی مجاهدین همان " چاه فراموشی" است. من همیشه سلول های انفرادی سازمان مجاهدین در عراق را، بازندان های انفرادی دولت ها و فرقه های مذهبی و غیرمذهبی دیگر متفاوت می دانم، زیرا هیچگاه گذاشتن " سنگ سیاه" بر سر " چاه های فراموشی" در رژیم شاه، یا رژیم جمهوری اسلامی از ماه و سال تجاوز نکرده است، و سرانجام زندانی بعد از سپری کردن دوره چند ماهه این امکان برایش فراهم می شد که خانواده خود را ملاقات کند.

ولی من حداقل ۱۰ ها نفر از اعضای سازمان مجاهدین را می شناسم که مدت ها در زندان انفرادی و انزوای مطلق بسر برده اند و خانواده هایشان از زندانی بودن آنها اطلاعی نداشته و از حق ملاقات و نامه نگاری نیز محروم بوده اند.

یکی از دلایل مسعود رجوی برای ساختن " چاه فراموشی" و اصرار بر نگهداری اعضا و مسئولین منتقد سازمان در زندان های انفرادی، تجربه و جمع بندی وی از " اردوگاه رمادی" و زندان های جمعی سازمان در " زندان دبس"<sup>۱</sup> در سال ۱۳۷۰ بود.

بر اساس این جمع بندی، سازمان به این نتیجه رسیده بود که وقتی اطلاعات جدا شدن یک عضو و مسئول منتقد در زندان های سازمان یا در اردوگاه رمادی به بیرون از سازمان درز پیدا می کند و در افکار عمومی و رسانه ها پخش می شود، عملاً فرد دارای پشتوانه روحی و معنوی می شود و دیگر نمی توان آن فرد را به بازگشت به مناسبات مجبور کرد و در واقع وی را باید تمام شده تلقی کرد. بر همین اساس ساختن " چاه

<sup>۱</sup> زندان دبس" در قرارگاهی به نام عسگری زاده در شهر کرکوک واقع شده بود و دارای سه بند عمومی به نام های ۱۰۰، ۲۰۰ و ۳۰۰ بود. این زندان در ابتدا محل نگهداری اسرای جنگی بود که سازمان مجاهدین و ارتش صدام حسین در عملیات نظامی مشترک اسیر می کردند. سازمان تعدادی از این اسرا را تحویل عراق و تعدادی را نیز در زندان های خود نگه می داشت و بعد از مدتی به آنها پیشنهاد می کرد که در مقابل یک عملیات نظامی برای سازمان، از زندان آزاد خواهند شد این اسرا نیز به سازمان می پیوستند تا بعد از انجام عملیات آزاد شوند. این افراد در سازمان به نام RP یعنی " رزمنده پیوسته" معروف بودند. " زندان دبس" بعد از عملیات موسوم به " فروغ جاویدان" و همچنین جنگ اول خلیج فارس و ریزش نیروهای سازمان، محل حبس اعضای جدا شده مجاهدین شد.

فراموشی" در برنامه کار رهبر سازمان قرار گرفته بود. منافع " سلول انفرادی" برای سازمان عبارت بودند از:

۱. اطلاعات عضو جدا شده از سازمان پخش نمی شد و سازمان در معرض فشار افکار عمومی قرار نمی گرفت. مثلاً من خودم سال ها در یک سلول انفرادی زندانی بودم. و در فاصله هفت، هشت متری سلول من، سلول یکی دیگر از اعضای معترض<sup>۱</sup> سازمان وجود داشت. ولی تازه هنگامیکه یکدیگر را در زندان اطلاعات و امنیت و زندان ابوغریب<sup>۲</sup> عراق دیدیم، متوجه شدیم که سالها در فاصله چندمتری از یکدیگر در حبس بوده ایم، ولی از زندانی بودن یکدیگر اطلاعی نداشته ایم.

۲. در زندان انفرادی راه برای بریدن زندانی هموارتر، و بازگشت وی به زندان بزرگتری به نام تشکیلات امکان پذیرتر می شد. من اطلاع دقیق دارم که تعدادی از اعضا و مسئولین معترض سازمان صرفاً بر اثر تنهایی و فشارهای زندان انفرادی بریده اند و مجدداً مجبور شده اند به درون مناسبات تشکیلاتی بازگردند. در صورتی که اگر آنها حتی در زندان های عمومی مشابه " زندان دبس" یا " زندان دانشکده" یا " زندان اسکان" مثل سال ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ زندانی می شدند به هیچ عنوان به درون مناسبات سازمان باز نمی گشتند.

کسانی که تجربه زندان های رژیم شاه و جمهوری اسلامی را از سر گذرانده اند، یا این تجربه ها را شنیده اند، اطلاع دارند که یکی از انگیزه هایی که به کمک زندانی می آمد تا بتواند در درون زندان سختی ها و شکنجه های آن را تحمل کند، این بود که زندانی خودآگاه یا ناخودآگاه در ذهن خودش از خود به درستی قهرمان می ساخت.

زندانی همیشه با این تصور که مردم و خانواده و آشنایان، درمورد او دیدگاه های مثبتی خواهند داشت و افکار عمومی، روزنامه ها، هم کلاسی های دانشگاه، بچه محل ها، دوستان و رفقای سیاسی از او فراوان می گویند، شرایط زندان را برای خود هموار و آسان می نمود. این احساس روانی به زندانی کمک میکند که خودش رانتهای احساس نکند و جلوی زندان بان زانو نزند. ولی در " چاه فراموشی" سازمان مجاهدین هیچکس نمی داند تو در زندان هستی و از این تصور و احساس نیز محروم هستی. زیرا خودت هستی و یک چهار دیواری و درب آهنی سلول. زیرا حتی همسرت یا شوهرت، حتی فرزندت، حتی همفکران مبارزاتی ات، از زندانی شدن تو اطلاعی ندارند، و زندانی در زندان های انفرادی سازمان مجاهدین باید تمام فشارهای روانی و فیزیکی رابه تنهایی و بدون آینده ای روشن تحمل کند.

در زندان انفرادی سازمان بارها به ذهن من می زد که اساساً اگر مسعود رجوی دستور اعدام<sup>۳</sup> من را صادر کند، چه کسی مطلع می شود و اصلاً چه کسی متوجه می شود من به خاطر چه به زندان افتاده ام؟ چه

<sup>۱</sup> آقای فرهاد جواهری یار از اعضای سابق سازمان مجاهدین می باشد که به مدت پنج سال در زندان های انفرادی مجاهدین درد و رنج بسیار کشید. اخیراً کتابی از وی با نام " از اوین تا ابوغریب" توسط انتشارات انجمن ایران پیوند به چاپ رسیده است.  
<sup>۲</sup> خاطرات نگارنده مربوط به زندان اطلاعات و امنیت و زندان ابوغریب عراق در کتاب بعدی به چاپ خواهد رسید.  
<sup>۳</sup> البته تا کنون در زندان های سازمان مجاهدین چندمورد قتل صورت گرفته و خبر آن نیز به بیرون درز کرده است از جمله قتل پرویز احمدی و قربانعلی تراب. آقای عباس صادقی نژاد از اعضای قدیمی و سابق سازمان در همین مورد در سایت " ایران آینده" نوشته است:

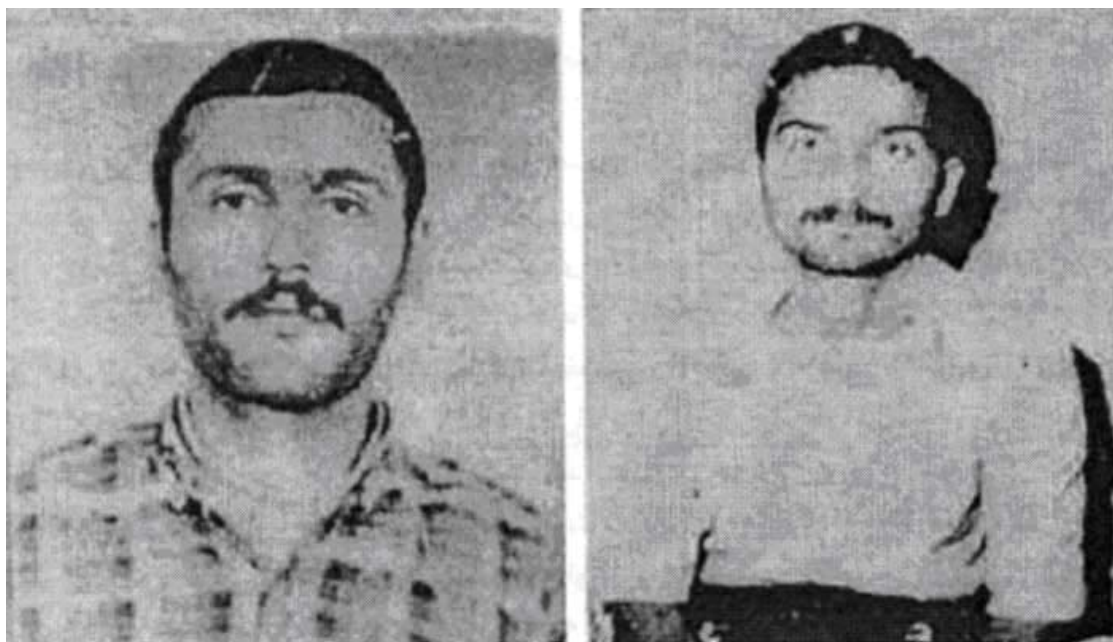
بسا دیگری هم در زندان های انفرادی سازمان باشند یا بوده اند که سر به نیست شده اند ، ولی هیچکس از سرنوشت آنها اطلاعی بدست نیاورده است.

" وقتی نعش پرویز را آوردند و در سلول انداختند او اصلاً حرکت نمی کرد و نمی توانست حرف بزند. من فکر کردم خون در گلویش مرده، درب سلول رازدم و از نگهبان آب گرم خواستم تا پرویز بخورد و راه تنفس وی باز شود. نگهبان توجهی نکرد و گفت خود را به موش مردگی زده و بعد از چند دقیقه او جان داد. دوباره درب سلول را زدیم که ببیند جسدش را ببرند. نریمان ( حسن عزتی) آمد و او را کشتان کشتان از سلول خارج کرد."

البته باوجود این توضیحات، هنوز مسعود رجوی به دلایل تاکتیکی دستور اعدام علنی ناراضیان خود را صادر نکرده است، ولی دیر یا زود در صورت باقی ماندن در عراق دست به این اقدام نیز خواهد زد. همچنین نگارنده در این مورد گفتگویی با آقای علی قشقاوی، از اعضای سابق سازمان مجاهدین در ژانویه ۲۰۰۴ داشته است. وی نقل میکند:

در زمستان ۱۳۷۳ ناگهان مسئول علی مهمان دوست من را صدا کرد و گفت:  
"فرمانده مرکز کارم دارد."

به دنبال آن به سمت مجموعه ساختمان های اسکان رفیقیم، در انجا فکر می کردم از طرف افراد مورد تهاجم قرار گرفتم. بعد از چند لحظه فردی به نام جلال حسنی حکم بازداشت مرا اعلام کرد. سپس من را به اتاقی بردند که نفرات مفقود شده تشکیلات در انجا بودند. افرادی که همه ما فکر می کردیم به داخل کشور برای جنگ با خمینی رفته اند. در همان ابتدای ورودم به این زندان مخوف لحظه به لحظه شاهد شکنجه افرادی بودم. برایم باور کردنی نبود. روز بعد نیز شکنجه ها شدت پیدا کرد. در بین این شکنجه شده ها فردی به نام " پرویز احمدی برای بار دوم شکنجه شده بود. این فرد چنان وضعیت بدی داشت که بعد از ده دقیقه از پا در آمد و جنازه او را به بیرون منتقل کردند ما با دیدن این صحنه نمی توانستیم به او کمک کنیم. ما هیچ امکاناتی را در اختیار نداشتیم. وضعیت او آنقدر وخیم بود که پزشک هم نمی توانست به او کمک کند. وقتی که پرویز را کشتند، همه ما امید به زندگی را کاملاً از دست دادیم او توسط مختار ( بهرام جنت سرایی) و نریمان ( حسن عزتی) و نادر رفیعی نژاد و محمدسادات دربندی و حسن محصل به قتل رسید. چند روز قبل از قتل پرویز احمدی، یکی از اعضای سازمان به نام قربانعلی تراب را در همان زندان به قتل رساندند. بعد از قتل این افراد هیچکس از پیوستن به سازمان مجاهدین راضی نبود و همه میگفتند، ما نمی دانستیم که سازمان چنین افکار و ایده هایی دارد و معتقد بودند که مبارزه با خمینی در سازمان مجاهدین معنایی ندارد.



## نامه زندانی به زندان ساز

من در شرایط بسیار بدی به لحاظ جسمی و روانی در سلول انفرادی قرار داشتم. مدتی بود که به دلیل فشارهای عصبی و شکنجه های روانی، بیماری (بواسیر) مزمنی که در گذشته داشتم، دوباره شدت گرفته بود. ولی زندانبان ها به وضعیت پزشکی من رسیدگی نمی کردند و از آوردن پزشک خودداری می کردند. آنها نمی خواستند خبر حبس بودن من در زندان به بیرون درز پیدا کند و شاید چنین تصویری هم داشتند که در صورت آوردن پزشک من علت زندانی شدن خودم را بازگو خواهم کرد. به همین دلیل از حداقل امکانات پزشکی محروم بودم. در این شرایط نامه ای بالحن بسیار تند برای " زندان ساز" نوشتم و نامه را به زندانبان دادم. من در این نامه همه ملاحظاتی را که تا آن لحظه در مورد " زندان ساز" داشتم، کنار گذاشته بودم و برای اولین بار او را با نام "آقای مسعود رجوی" خطاب می کردم.

در نامه ام نوشته بودم که:

" آقای رجوی مگر تو هنگامیکه در زمان رژیم شاه زندانی بودی، خانواده ات اطلاع نداشتند که تو در زندان به سر میبری؟

آیا رژیم شاه اجازه نداد که خانواده ات به ملاقات تو بیایند؟

مگر تو و دیگر زندانیان سیاسی رژیم شاه حق ملاقات نداشتید؟

مگر نمی گویی برادرت کاظم<sup>۱</sup> برای آزادی تو از زندان رژیم شاه در اروپا فعالیت سیاسی و حقوق بشری کرده است و همین مسئله باعث شده که حکم اعدام تو به حبس ابد تبدیل شود؟

پس چرا اجازه نمی دهی خانواده و دختر من مطلع بشوند که من در زندان هستم؟

چرا بعد از نزدیک به دو سال نمی گذاری همسر را ببینم؟

مگر در زندان جمهوری اسلامی خواهر تو<sup>۲</sup> که مثل برادر من<sup>۳</sup> زندانی بودند، حق ملاقات نداشتند؟ آیا رژیم جمهوری اسلامی بعد از مدتی به آنها و بقیه زندانیان حق ملاقات نداد؟ آیا خواهر و شوهر خواهر تو در زندان حق ملاقات نداشتند؟

پس چرا نمیگذاری من با خانواده ام ملاقات داشته باشم و برای آنها نامه بنویسم. " در انتهای نامه ام نیز به بحث های استراتژیکی که قبل از انتقال به زندان در قرارگاه بدیع زادگان با مسعود رجوی داشتم، پرداخته بودم و مجدداً بر دیدگاه های خود و جواب نداشتن استراتژی " مبارزه مسلحانه" تأکید کرده بودم.

در نامه ام نوشته بودم ما در بهترین شکل یک کارت سوخته در دست صدام حسین خواهیم بود که هر طور منافع وی ایجاب کند با ما بازی خواهد کرد با این استراتژی سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی نه تنها ممکن نیست بلکه موجب تقویت و ثبات سیاسی، اجتماعی رژیم خواهد شد. ما با اتخاذ استراتژی "مبارزه مسلحانه" به

<sup>۱</sup> سازمان مجاهدین اعتقاد دارد که بر اثر فعالیت های سیاسی کاظم رجوی در کشور سوئیس حکم اعدام مسعود رجوی به حبس ابد تغییر پیدا کرده است. نقل قول دیگری نیز وجود دارد که کاظم رجوی از خبرچین های ساواک بوده و با میانجیگری ساواک حکم اعدام رجوی به حبس تبدیل شده است.

<sup>۲</sup> منیره رجوی یک عضو ساده سازمان مجاهدین بود که توسط رژیم جمهوری اسلامی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شد. وی بعد از اعدام در سال ۱۳۶۶ از طرف آقای رجوی به عنوان " سمبل زندانیان سیاسی" معرفی شد. قبل از این اقدام هم مسعود رجوی اسم اشرف ربیعی را به " اشرف رجوی" و سپس بعد از ازدواج با مریم عضدانلو، نام وی را نیز به " مریم رجوی" تغییر داد و در ادامه نیز شعار " منیره رجوی سمبل زندانیان سیاسی" را به مردم و دیگر گروه های سیاسی ابلاغ کرد تا همه جا و همه چیز با " رجوی" آغاز و پایان پذیرد.

<sup>۳</sup> حسین سبحانی برادر نگارنده است. وی در " نهاد دانش آموزی" سازمان درتهران فعالیت می کرد. او بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر و در واحد یک - بند چهار - زندان قزل حصار زندانی شد و نهایتاً در سال ۱۳۶۷ توسط رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد.

تثبیت سیاسی و نظامی رژیم جمهوری اسلامی کمک کرده ایم، و باید به نقد گذشته پرداخت. بنابراین تا استراتژی "مبارزه مسلحانه" هست، رژیم جمهوری اسلامی هم هست."

آخر مسعود رجوی هر سال و در هر اطلاعیه بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مدعی می شد و همچنان نیز می شود که دیگر امسال، سال پایانی رژیم و سال سرنگونی آن است. ولی بعد از ۲۳ سال هنوز جمهوری اسلامی سرنگون نشده است و رهبر مجاهدین برای یکبار دلیل آن را در استراتژی خشونت طلبانه و مبارزه مسلحانه جستجو نمی کند. آیا بطور واقعی تحلیل های سیاسی و استراتژیکی اشتباه و شروع "مبارزه مسلحانه"، منجر به ثبات سیاسی و نظامی و بین المللی رژیم جمهوری اسلامی نشده است؟

نامه ام را با لحن بسیار تند و نوشته بودم و باینکه تا آن موقع نزدیک به دو سال در زندان بودم، ولی باز جانب احتیاط رارعايت میکردم ولی این بار شکنجه های جسمی و روانی دیگر تعادل من را به هم زده بود، دیگر چیزی را نداشتم که در سلول بخواهم از دست بدهم. انتهای نامه را هم از شدت فشار جسمی و روانی، خطاب به مسعود رجوی باین جملات به پایان برده بودم:

" از این به بعد اگر یک کسی در درون چاه هم افتاده باشه و به سمت من دستش را دراز کرده باشه، نه تنها به وی کمک نخواهم کرد بلکه خودم نیز یک لگد به او خواهم زد و دیگر غلط می کنم که دلم به حال کسی بسوزه."

آخر دل من می سوخت

که قناری ها را پر می بستند

و کیوترها آب می خواستند

آخر من چه می دانستم

دل هر کس "دل" نیست

قلب ها از آهن و سنگ

و خود روزی در قفس سرد "قناری" خواهم شد.



## عکس العمل زندان ساز

با توجه به محتوی نامه ام که یک تغییر مدار در برخورد با " زندان ساز " بود، کمی نگران عکس العمل و برخورد زندان بان ها بودم.

نامه ام به دست مسعود رجوی رسیده بود. دو یا سه روز بعد مجید عالمیان<sup>۱</sup> و حسن عزتی<sup>۲</sup> پشت درب زندان سلول آمدند. مجید عالمیان درچه کشویی درب آهنی سلول را باز کرد و با صدای بلند و تحکم آمیزی گفت:

" مگر نگفتم نامه نوشتن به رهبری ممنوع است!؟"

منکه کمی عصبی و غافلگیر شده بودم، گفتم:

" من به هر کس که دلم بخواهد نامه می نویسم."

مجیدعالمیان: " هر چی از این به بعد بنویسی، جایش در سطل اشغال است. نامه نوشتن به رهبری ممنوعه.

این نامه ات را هم به هیچکس!! نداده ایم."



<sup>۱</sup> مجید عالمیان اهل روستای " درون کلا غربی " شهر بابل می باشد. وی اولین فرماندار بابل بعد از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود که بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ از ایران خارج و به پاریس منتقل شد. وی از سال ۱۳۶۵ در زندان های سازمان مجاهدین به زندانبانی مشغول است. نام وی در لیست شورای مرکزی در ۲۰ خرداد ۱۳۶۴ به عنوان معاون مرکزیت و در مهر ماه ۱۳۷۰ در ردیف ۲۹۲ به عنوان معاون هیئت اجرایی سازمان مجاهدین قید شده است. وی در سال ۱۳۷۲ نیز توسط آقای مسعود رجوی به عضویت شورای ملی مقاومت منصوب شد. وی بیش از پانزده سال است که در پست زندانبان و شکنجه گر در سازمان مجاهدین خدمت می کند.

<sup>۲</sup> حسن عزتی با نام تشکیلاتی نریمان اهل تبریز و زندانی آزاد شده رژیم جمهوری اسلامی بود که بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۶۲ به کردستان عراق آمده بود. وی به لحاظ شخصیتی فردی بسیار خشن بود، بد نیست در این رابطه خاطره ای را برای شناخت بیشتر وی تعریف کنم. من در سال ۱۳۶۷ هنگامیکه مسئول بیمارستان طباطبایی در بغداد بودم. در محوطه داخلی ساختمان امداد به خیابان نگاه می کردم که متوجه شدم یکی از بچه های امداد سریع بیرون رفتیم و دیدیم که حسن عزتی به شدت در حال کتک زدن یک کارگر سودانی می باشد. ما هر چه تلاش می کردیم که مانع وی شویم، ولی وی به کتک زدن کارگر سودانی ادامه می داد. بعد از مدتی پلیس عراق نیز رسید و مجدداً کارگر سودانی یک کتک مفصل نیز از پلیس های صدام خورد. من و بقیه بچه ها به شدت به حسن عزتی ( نریمان ) اعتراض و انتقاد کردیم و برای همه برخورد خشنونت آمیز وی با یک انسان ( حالا هر اشتباهی کرده باشد ) بسیار متعجب برانگیز بود. ولی چند سال بعد وقتی داخل زندان او را زندان بان خود دیدم، متوجه شدم که تعجب من بی مورد بوده است. وی از سال ۱۳۶۶ بطور مداوم در زندان های سازمان در پست زندانبانی و شکنجه گری مشغول به کار بوده است. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان مجاهدین در مهر ماه ۱۳۷۰ به عنوان معاون هیئت اجرایی قید شده است. تصویر وی و مجید عالمیان در صفحه بعد مشاهده می شوند.

به وی گفتم: پس چرا نامه های قبلی رامی دادی؟ به "مسعود" بگو آن دوران دیگر تمام شد. مرا در زندان انفرادی و تنهایی دیوانه کرده اید.

عالمیان در حالیکه باچهره ای خشن چشم هایش را گرد و تیز کرده بود، ادامه داد:  
"خفه شود زبون درازی نکن. دیگه هر نامه ای که اینطوری نوشته باشی پاره میشه. دیگه نامه هایت را به خواهر نسرين و خواهر فهمیه هم نمی دهیم. از این به بعد مواظب خودت باش!!! زبونت را از حلقومت بیرون می کشیم."

من گفتم: هرکاری که تا به حال نکرده اید، بکنید. من دیگر آقا بالا سر ندارم. من اسیر شما هستم، ولی آزاد آزادم.

مجیدعالمیان دریچه سلول را محکم بست و رفت.

داخل سلول درحال قدم زدن بودم که بعد از چند دقیقه صدای پای زندان بان ها را شنیدم که به طرف درب سلول نزدیک می شوند. این دفعه عالمیان به همراه حسن عزتی و بهرام جنت سرایی<sup>۱</sup> برگشته بود. مجیدعالمیان درب سلول را باز کرد و درحالیکه حسن عزتی و بهرام جنت سرایی هم دو طرف او ایستاده بودند، گفت:

"پفیوز الدنگ پاشو بیا بیرون می خواهیم بازرسی کنیم."

"بازرسی بیشتر یک جنگ روانی بود، هدف آنها تهدید و مرعوب کردن من بود. من در حالیکه گوشه سلول نشسته بودم، به چشم های مجید عالمیان نگاه کردم.

به چشم هایی که غبار خاکستری آن را پوشانده بود و مات و مبهوت به من خیره شده بود. آیا واقعاً چشم هایش می توانست من و این چهاردیواری را ببینند؟ آیا واقعاً چشم هایش می توانست ببیند که او به چه روزی افتاده است؟"

بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگویم به طرف آنها رفتم. حسن عزتی مچ دست من را محکم گرفت و از سلول بیرون کشید و در محوطه کوچکی که جلوی سلول برای هواخوری ساخته بودند، به سمت دیوار هل داد و گفت:

"دستهاتو ببر بالا."

من هم دستهایم را بالا آوردم. ولی زندان بان ها به دنبال زهر چشم گرفتن بودند.

حسن عزتی گفت:

برای چی اینطوری ایستادی؟! درست بایست مرتیکه الدنگ! دستهایت را بگذار روی دیوار!

گفتم: من درست ایستادم مگر نمی خواهی بازرسی کنی!!؟

مجید عالمیان تا صدای من را شنید، گفت:

"خفه شو، درست بایست مادر... و یک پس گردنی محکم از پشت به من زد که من با صورت به دیوار

چسبیدم.

<sup>۱</sup> بهرام جنت سرایی با نام تشکیلاتی مختار بعداز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به سازمان در شهر لاهیجان پیوست. شغل وی قضایی بود و بر خلاف مجیدعالمیان که دارای تحصیلات مهندسی بود. وی و حسن عزتی صرفاً سواد خواندن و نوشتن داشتند. وی نیز از زندانیان آزاد شده توسط رژیم جمهوری اسلامی بود که در سال ۱۳۶۵ از زندان آزاد شد و با پیک سازمان از تهران به ترکیه و سپس به عراق منتقل شد. وی در سال ۱۳۷۰ به عضویت شورای مرکزی رسید.

من بعد از دشنام و پس گردنی مجید عالمیان لبخندی زدم. ولی بالبخند من لگدی دوباره از حسن عزتی به طرف من پرتاب شد، ولی باز من لبخند زدم.

آنها می خواستند باین کارها من را تحقیر کنند.

وقتی زندانبان ها به من دشنام می دادند من لبخند می زدم، و این لبخند از صد تا توهین و اعتراض برای زندانبان ها بدتر بود.

من این شیوه برخورد را در شکنجه ها و توپ فوتبال شدن ها، در دو سال گذشته تجربه کرده بودم، وقتی من را می زدند من هم با صدای بلند می گفتم:

بزن! بزن! او خودم به استقبال ضربه های آنها می رفتم، ولی آنها می خواستند که من از ضربه ها فرار کنم. حالا هم وقتی دشنام های آنها را با لبخند پاسخ می دادم، آنها را عصبانی تر می کردم.

بهرام جنت سرایی هم برای اینکه بیکار نمانده باشد، با نوک پوتین نظامی آن چنان به کمر و باسن من زد که بدون اختیار فریادم در آمد و بعد گفت:

" مادر ... بجسب به دیوار!"

حسن عزتی شروع به بازرسی کرد. ابتدا دست ها، بعد زیر بغل و پاها و کشاله های رانم را بازرسی کرد، بعد هم مجید عالمیان با اشاره به گوشه محوطه هواخوری، گفت: " برو ساکت گوشه دیوار بشین."

## آسمان آبی

من هم رفتم گوشه دیوار نشستم . سرمای استخوان سوزی بود. در سرما جلوی آفتاب نشستن خیلی لذت می داد ، ولی بعضی وقت ها خورشید هم پشت بعضی از ابرهای خاکستری قایم می شد و گرمایش را از من دریغ می کرد. پیراهن نازک زندان را برتن داشتم و از سردی هوا بدنم مور مور می شد. دست هایم رامشت کرده و در زیر بغل هایم فشار دادم. ابرها در آسمان بطور پراکنده و به آرامی در حال حرکت و سبقت گرفتن از یکدیگر بودند. بعضی از ابرها سفید و چندتایی هم خاکستری بودند. دوست داشتم سوار یکی از اون ابرها که از همه سفیدتر بود، بشوم و خودم را به دانمارک پیش سارا برسانم.

مجید عالمیان و حسن عزتی هم برای باصطلاح بازرسی داخل سلول رفته بودند . فکر می کنم زندانیان ها به جز ایجاد فضای رعب و وحشت هدف دیگری را هم از این بازرسی دنبال می کردند. احتمالاً دوربین مخفی یا بلندگوهایی که داخل سلول کار گذاشته بودند، اشکال فنی پیدا کرده بود.

بهرام جنت سرایی هم بدون اینکه مجیدعالمیان و حسن عزتی که از او ارشدتر بودند چیزی بگویند، مثل شاگردهایی که درسش را خوب بلد باشد، جلوی درب خروجی محوطه هواخوری - که تازه یک قفل چندکیلویی روی آن خورده بود - مانند زندانبان های آموزش دیده صدام حسین ایستاده بود. شاید اطلاع نداشته باشید ، ولی تمامی زندانبان ها و تعدادی از کادرهای امنیت سازمان توسط زندانبان های عراقی آموزش<sup>۱</sup> دیده بودند.

وقتی که به آسمون نگاه می کردم ، متوجه شدم که روی پشت بام یکی از سلول ها که بغل سلول من بود؛ یک آنتن تلوزیونی قرار داشت. با دیدن آنتن تلوزیون خیلی دوست داشتم که من هم یک تلوزیون در سلول داشته باشم. ولی با زندانبان هایم دیگر حرف نمی زدم و فکر می کردم زندانبان ها به عمد این آنتن تلوزیون را گذاشته اند که وارد صحبت و گفتگو شوم.

همینطوری که جلوی آفتاب نشسته بودم، صدای ماشین هایی که با سرعت در جاده نزدیک به زندان در حال تردد بودند ، را می شنیدم. من می دانستم که فاصله پشت سلول من تا یکی از خیابان های اصلی قرارگاه که به خیابان ۴۰۰ معروف بود، حداکثر ۵۰ متر است. پیش خودم می گفتم آیا ممکنه افسانه هم توی یکی از این ماشین ها باشه؟

پیش خودم می گفتم حتماً تا به حال " زندان ساز " نگذاشته افسانه بفهمه که من در سلول انفرادی هستم. آره، همینطوره، افسانه هم وقتی من را توی مناسبات نمی بیند حتماً فکر می کند که من در یک قرارگاه دیگر مستقر هستم. آره، نه تنها افسانه نمیدونه من در زندان هستم، بلکه هیچکس دیگر هم اطلاع ندارد. فقط آنهایی که در انتقال من از قرارگاه بدیع زادگان به زندان قرارگاه اشرف شرکت داشته اند، از زندانی شدن من اطلاع دارند. من تعداد افرادی که در جریان زندانی شدن من بودند را در ذهن خود می شمردم حداکثر ۲۰ الی ۲۵ نفر در جریان نشست های من و مسعود رجوی و نشست باصطلاح تعیین تکلیف و سرانجام زندانی شدن من بودند.

<sup>۱</sup> در سال ۱۳۷۰ نادر رفیعی نژاد، محمد سادات دربندی ، مجیدعالمیان ، حسن عزتی ، حسن محصل ، مسعود خدابنده (رسول) ، میر حسین موسوی سیگاری نیا و بهرام جنت سرایی، فرهاد الفت و جلال منتظمی به سازمان اطلاعات و امنیت عراق رفته بودند و تحت آموزش کلاسیک مأمورین امنیتی و بازجویان عراقی قرار گرفتند. در مورد آموزش تعدادی از کادرهای ستاد امنیت و زندانبان های سازمان توسط مخابرات عراق در ادامه کتاب مطالب بیشتری خواهد آمد.

من در ذهن خود هر چه تعداد افرادی که از زندانی بودن من مطلع می شدند، بیشتر می شد، روزنه امید بیشتری را احساس می کردم و اینکه خلاصه شاید یک روزی خبر زندانی بودن من به بیرون درز پیدا کند.

## بکارگیری تجربیات استالین

به این فکر می‌کردم که آیا افسانه متوجه شده که من در زندان هستم یا نه؟  
آقای مسعود رجوی در سازمان و روابط تشکیلاتی از تجربیات تمامی دیکتاتورها بخصوص استالین استفاده می‌کرد. شیوه‌ها و تاکتیک‌های امنیتی و تشکیلاتی استالین برای حذف مخالفینش در درون حزب کمونیست، الگو و سرلوحه تفکر اندیشه‌های مسعود رجوی بود.

من در ۱۳۶۹ در "ستاد حفاظت" آقای رجوی و خانم مریم رجوی فرمانده یکی از یگان‌های حفاظتی آنها بودم. در آن مقطع به علت تجاوز رژیم صدام حسین به کویت و اشغال آن، سازمان ملل متحد و تمامی کشورها، حتی کشورهای عربی (به استثنای یمن و اردن و یاسر عرفات) علیه تجاوز آشکار صدام حسین به کویت موضع‌گیری کرده بودند. سازمان ملل و نیروهای ائتلاف نیز برای خروج صدام حسین از کویت ضرب العجل تعیین کرده بودند. بعد از پایان ضرب العجل حملات هوایی متحدین از جمله آمریکا و انگلیس و فرانسه به عراق آغاز شد.

با اوج‌گیری حملات هوایی نیروهای متحدین، پیشروی اپوزیسیون شیعه و کرد عراقی به طرف بغداد شتاب و سرعت بیشتری گرفت، در این مقطع مسعود رجوی و همسرش به علت مسائل حفاظتی و امنیتی در محل امنی<sup>۱</sup> مخفی شده بودند، ولی من در آن شرایط سخت امنیتی و حفاظتی نیز می‌دیدم که آقای مسعود رجوی مطالعات کتاب‌های استالین را فراموش نمی‌کند و زیر مطالب مورد توجه اش از آثار استالین را شبرنگ می‌کشید و برجسته می‌کرد.

بدون ذره‌ای اغراق، رجوی به شدت تحت تأثیر افکار و تاکتیک‌های تشکیلاتی و امنیتی استالین در سرکوب مخالفینش در حزب کمونیست شوروی سابق بود. همان استالینی که وقتی خروشچوف به قدرت رسید اعتراف کرد که استالین ۱۷ میلیون انسان را در اتحاد جماهیر شوروی سابق کشته است. ولی با توجه به تبلیغات گسترده و سرسام آور استالین در دستگاه‌های تبلیغاتی اش، در ابتدا کسی نمی‌توانست آن را باور کند. تصفیه علی زرکش فرد شماره دو سازمان مجاهدین و مهدی کنبرایی از اعضای دفتر سیاسی سازمان نیز از این دست بود. مسعود رجوی ابتدا آن را در زندان حبس کرد، سپس موضع و مسئولیت آنها را پایین کشید. در ادامه آنها را در عملیات باصطلاح "فروغ جاویدان" - که در مرداد ۱۳۶۷ صورت گرفت - به عنوان سرباز صفر<sup>۲</sup> در خط مقدم این جنگ نا برابر سازماندهی کرد تا کشته شوند و این امری اتفاقی نبوده است. در سازمان مجاهدین واقعاً کسی نمی‌دانست و نمی‌توانست متوجه شود که آیا فلان کادر و مسئول سازمان بازداشت شده است، یا به محل دیگری مأموریت رفته است؟

حتی نزدیکترین آدم‌ها به آن فرد هم نمی‌توانست از بازداشت و زندانی شدن وی اطلاع پیدا کند. ضمن اینکه مسعود رجوی بطور سیستماتیک در چارت سازماندهی تشکیلاتی یک اصل را رعایت می‌کرد. او به هیچ عنوان کسانی را که با هم نسبت خانوادگی داشتند در یک محل، یک ستاد، یک واحد نظامی، یا حتی در یک قرارگاه سازماندهی نمی‌کرد. یعنی زن را در یک قرارگاه مستقر می‌کرد و شوهر را در قرارگاه دیگر. خواهر در یک قرارگاه بود و برادر در قرارگاه دیگر ...

<sup>۱</sup> خاطرات مربوط به دوران حضور در حفاظت مسعود و مریم رجوی را بطور مشروح در کتاب آینده ام به چاپ خواهیم رساند.  
<sup>۲</sup> مطالب مربوط به علی زرکش در ادامه کتاب خواهد آمد.

حتی در مقطعی پا را فراتر گذاشت و کسانی که حتی با هم همشهری بودند و زمینه پیدایش روابط عاطفی و دوستانه ( به قول رهبر مجاهدین رابطه محفلی) بین آنان متصور بود، مشمول این نوع سازماندهی و جدایی جغرافیایی و منطقه ای می شدند.

بنابراین در حالیکه گوشه محوطه هواخوری زندان به افسانه فکر می کردم . عقل و منطق به من می گفت که حتماً نگذاشته اند افسانه از زندانی شدن من مطلع شود، ولی احساس خوشبینی و آن چیزی که در تنهایی سلول من دوست داشتم برایم پیش بیاید به من می گفت:

نه اینطوری نیست ، یعنی افسانه از خودش سؤال نمی کند که اگر محمد در قرارگاه دیگر است، چرا در این چند سال برای یک بار هم به نشست های عمومی یا شورای مرکزی نمی آید؟

دوباره به خود می گفتم: آره، حتماً افسانه تا به حال متوجه شده که من در زندان هستم و یا حداقل شک کرده و این سؤال برایش پیش آمده که پس محمد کجا است؟

ولی باز آن واقعیت تلخ و منطق و تجربه و شناخت من از مسعود رجوی، به سراغم می آمد و می گفت: نه . شاید یک طوری برای وی وانمود کرده اند که من به مأموریت خارج از عراق رفته ام، مثل چند سال قبل که من به ترکیه رفته بودم؟

حالا هم مثلاً به افسانه می گویند یا برای وی طوری وانمود می کنند که من برای مأموریت به ترکیه یا اروپا رفته ام و ...

" زندان ساز" نیز مثل استاد و مرشدش استالین می دانست که چکار کند.

" روی مدودوف" در کتاب " در دادگاه تاریخ" در صفحات ۵۰۴ و ۵۰۵ در مورد شیوه های استالین در سرکوب مخالفان سیاسی اش می نویسد:

" استالین می توانست به آسانی به مردم شوروی بقبولاند که با دشمنان واقعی می جنگد و خائنان را از بین می برد. اتهامات آنان آنقدر سنگین بود و آنقدر تکرار می شد که احتمال یک فریب کاری سیستماتیک غیرممکن به نظر می رسید. گویلز ادعا می کرد که هر چه دروغ بزرگتر باشد و بیشتر تکرار شود مردم راحت تر آن را می پذیرند و استالین در هنر به کار بردن این تکنیک و قیحانه به مرحله استادی رسیده بود. مهم آن بود که همه چیز محرمانه بماند . بازداشت صدها تن از مسئولان حزب در هیچیک از روزنامه ها منعکس نشد و فقط از چند قرینه و نشانه یا از خلال تفاسیر کوتاه شفاهی در کمیته های شهری حزب، می شد این دستگیری ها را حدس زد. موج نقل و انتقالات افراد که مشخصه آن دوره بود به این بی خبری دامن می زد. گاهی افراد نمی دانستند فلان کادر بازداشت شده یا او را به جای دیگری فرستاده اند و در بسیاری از موارد حتی والدین افراد نیز در این باره اطلاعات نداشتند."

## آشنایی و ازدواج با افسانه طاهریان

افسانه و من وقتی داخل ایران بودیم، با هم ازدواج کردیم. نحوه آشنایی ما به این شکل بود که ابتدا خانواده های ما با هم آشنا شده بودند.

وقتی آقاجون و مادرجون برای ملاقات حسین ( برادر کوچکترم ) به زندان قزل حصار می رفتند، با خانواده افسانه آشنا شده بودند.

آخه برادر افسانه هم مثل برادر من، از افراد تشکیلاتی سازمان بود. اسم او امیر بود. وی دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود که بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و شروع " مبارزه مسلحانه " دستگیر شده بود.

برادر من حسین نیز دانش آموز دبیرستان دارالفنون بود که در نیمه اول تیرماه ۱۳۶۰، هنگام اجرای قرارسازمانی، در میدان هفت چنار توسط کمیته منطقه ۱۱ دستگیر شده بود و حالا هر دو در زندان قزل حصار در بند یک واحد چهار زندانی بودند.

آقاجون و مادرجون هر دو هفته یکبار روزهای چهارشنبه، ساعت ۴ صبح از خواب بیدار می شدند و با ماشین ابوالفضل برادر بزرگترم از تهران به کرج و سپس به زندان قزل حصار می رفتند.

مسئولین زندان قزل حصار برای ملاقات خانواده ها با فرزندانشان به آنها شماره و نوبت می دادند و پدر و مادر افسانه معمولاً صبح ها دیرتر می رسیدند و آقاجون و مادرجون برای آنها نیز شماره و نوبت می گرفتند.

یکبار برادرم ابوالفضل به مشکلی بر می خورد و نمی تواند دنبال پدر و مادرم به زندان قزل حصار برود. به همین دلیل آقاجون و مادرجون هنگام برگشتن از زندان قزل حصار، با پدر و مادر افسانه و با ماشین آنها به تهران برمیگردند.

هنگام برگشتن و صحبت آقاجون و مادرجون با پدر و مادر افسانه، آنها متوجه می شوند که هر دو خانواده در یک محله سکونت داریم و خانه هایمان به هم نزدیک است. هر دو خانواده در محله قلمستان و خیابان مولوی می نشستیم و فقط یک خیابان با هم فاصله داشتیم. خلاصه بعد ها این درد مشترک، باعث رفت و آمد خانوادگی و دوستی آنها و سپس آشنایی من و افسانه طاهریان شد، که من هم بعد از مدتی مسئله را با سازمان در جریان گذاشتم و ازدواج ما توسط سازمان OK !!! شد و ما بایکدیگر ازدواج کردیم.

خانواده هایمان بعد از ازدواج، عکس های عروسی افسانه و من را که جلوی سفره عقد گرفته بودیم و اتفاقاً عکس های امیر و حسین راهم به یاد آنان داخل سفره عقد گذاشته بودیم، برای امیر و حسین در زندان قزل حصار برده بودند و به آنها داده بودند. امیر و حسین هم داخل بند با سفارش خانواده ها با یکدیگر آشنا شده بودند و عکس های خودشان را در داخل سفره عقد به یکدیگر نشان داده بودند و جشن کوچکی داخل بند با سایر زندانیان برای خودشان گرفته بودند.





تصویر امیر طاهریان و حسین سبحانی در سفره عقد من و افسانه طاهریان دیده می شوند که هنگام ازدواج در زندان قزل حصار زندانی بودند.  
امیر طاهریان در سال ۱۳۶۶ از زندان آزاد شد . حسین سبحانی نیز در سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

## انتقال به کردستان

بعد از سپری شدن چند ماه از ازدواج ما، سازمان دستور انتقال من از تهران به کردستان را داد. من در ابتدای خواستم به تنهایی به کردستان بروم، چون افسانه هفت ماهه باردار بود. ولی وقتی افسانه متوجه شد که من می خواهم به تنهایی به کردستان بروم، باتصمیم من مخالفت کرد و گفت:

" من نمی گذارم تو تنهایی بروی و من نیز همراه تو خواهم آمد."

ولی وی هفت ماهه باردار بود و نمی توانست مسیر سخت و برفی کوه های کردستان را با پای پیاده و قاطر طی کند. مشکلات امنیتی زیادی هم در طول مسیر ما از تهران تا کردستان وجود داشت. بعد از شروع " عملیات مسلحانه" و ترورهای سازمان از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ نیروهای نظامی و امنیتی جمهوری اسلامی تورهای نظامی و امنیتی گسترده ای را در خروجی شهرها به سمت روستاهای آزادشده کردستان برپا کرده بودند.

عبور از تورهای امنیتی و نظامی نیز به سادگی امکان پذیر نبود، وضعیت جسمی و باردار بودن افسانه نیز بطور مضاعف به او اجازه نمی داد که از این تورهای امنیتی و نظامی عبور کند و به همین دلیل من با آمدن او به کردستان مخالف بودم.

دلیل دیگری که باعث می شد من با آمدن افسانه به کردستان موافق نباشم، تصور من از شرایط سیاسی و اجتماعی رژیم جمهوری اسلامی از یک طرف، و خطوط سیاسی و استراتژیک سازمان از طرف دیگر بود. من بر اثر تبلیغات سازمان راه مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی را تنها در استراتژی سازمان جستجو میکردم و با توجه به این برداشت ها، سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی را در کوتاه مدت عملی و واقعی تصور می کردم.

بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ استراتژی سازمان بر روی " قیام مسلحانه شهری" <sup>۱</sup> بنا شده بود. بنابراین قاعدتاً می بایست کلیه نیروهای سازمان در شهرها، و به ویژه سازمان بود. ضمن اینکه سازمان هم در پاسخ به

---

<sup>۱</sup> مسعود رجوی در کتاب " جمع بندی یکساله مقاومت مسلحانه " در صفحه ۸۹ در مورد استراتژی قیام مسلحانه شهری می نویسد: " ما خط قیام در شهر را پیشنهاد میکنیم. یعنی وقتیکه رژیم به صورت ضربه ای، قابل سقوط نباشد؛ وقتی که در مقدمات صحبتان حتی الامکان موفقیت کودتای نظامی از درون کل سیستم را ( لافل تابک چشم اندازی) منتفی و غیرممکن دانستیم؛ وقتی که آزاد کردن شهرها از طریق روستاها را امکان پذیر دانستیم؛ دیگر می توان گفت که: (چه بر حسب چشم اندازهای اولیه که در ابتدای شروع مبارزه مسلحانه داشتیم و چه بر اساس تجارب فوق العاده پربار و غنی یکساله) ممکن ترین، عملی ترین و عینی ترین خط، خط قیام شهری است، منظور این است که این رژیم بایستی دست آخر باهرم توده ای، طی یک قیام در گلوگاه هایش یعنی در شهرها از بین برود..... به عبارت دیگر چشم اندازی که ما برای سقوط رژیم در نظر می گیریم این است که در شهرها و بخصوص پایتخت یعنی تهران قیام صورت بگیرد. البته این بار، یک قیام سازمان یافته و مسلحانه می تواند رژیم را پایین بکشد."

لازم به یادآوری است متن کامل " جمع بندی مقاومت یک ساله مسلحانه در سال ۱۳۶۱" به طور کامل تحت عنوان گزارش داخلی مسئول اول و فرماندهی عالی سیاسی - نظامی سازمان مجاهدین خلق ایران از بخش فارسی رادیو عراق پخش شد و وظیفه نیروهای داخل کشور ضبط و تکثیر و چاپ و آموزش این جمع بندی قرار گرفته بود. ( خط کشی زیر مطلب از نگارنده است.)

سئوالی که در داخل ایران مطرح کرده بودم، پاسخ به سئوالی که در داخل ایران مطرح کرده بودم، پاسخ داده بود: "اعزام به کردستان موقتی است و همه نیروها بعد از آموزش باز خواهند گشت." پرسش من و همچنین بعضی از اعضای هسته های تحت مسئولیت من از سازمان در تهران و قبل از حرکت به کردستان این بود:

مگر خط و استراتژی سازمان " استراتژی قیام مسلحانه در شهرها" نیست؟ پس چرا باید به کردستان برویم و جنگ منطقه ای را دنبال بکنیم؟

نادر<sup>۱</sup> که مسئولیت تشکیلاتی من و هسته های تحت فرماندهی من را از پاریس عهده داشت، در پاسخ به پرسش من بعد از دو هفته گفت:

ادامه زیرنویس از صفحه قبل:



## استراتژی مجاهدین

نادر نام

ترجمه و تصحیح: دکتر سید علی حسینی

با هدف آشنایی بیشتر با جنبه های تکاملی مسئولیت مسلحانه، این کتاب به دست شما می رسد. این کتاب به شما کمک می کند تا با جنبه های تکاملی مسئولیت مسلحانه آشنا شوید و بدانید که چگونه می توانید در این زمینه فعالیت کنید. این کتاب به شما کمک می کند تا با جنبه های تکاملی مسئولیت مسلحانه آشنا شوید و بدانید که چگونه می توانید در این زمینه فعالیت کنید. این کتاب به شما کمک می کند تا با جنبه های تکاملی مسئولیت مسلحانه آشنا شوید و بدانید که چگونه می توانید در این زمینه فعالیت کنید.

<sup>۱</sup> نادر نام تشکیلاتی حسن نظام الملکی از اعضای مرکزیت سازمان است. وی بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از مسئولین شاخه سازمان در تبریز بود. وی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به پاریس رفت و در بخش اجتماعی سازمان فعالیت کرد. او در عراق مسئولیت "بخش ارتش

خط سازمان و استراتژی سازمان همان " خط قیام مسلحانه در شهرها" می باشد و تو و بقیه اعضای هسته فقط برای آموزش به کردستان می آید و بعد از آموزش مجدداً به تهران منتقل خواهید شد و ... البته بعدها متوجه شدم که این اولین دروغ سازمان نبوده است و بطور سیستماتیک برای فریب اعضا و انتقال آنها به عراق از این شیوه استفاده می کرده است. در هر صورت قرار شد من بعد از انتقال کلیه اعضای هسته های تحت مسئولیتم، در مرحله پایانی خودم نیز به کردستان بروم."

---

" را بر عهده داشت. ( قبل از تشکیل ارتش آزادیبخش در سال ۱۳۶۶ در سازمان بخشی به نام " بخش ارتش " تحت مسئولیت " ستاداطلاعات" سازمان وجود داشت) وی در " بخش ارتش" تحت مسئولیت مهدی افتخاری کار می کرد و در عملیات موسوم به " فروغ جاویدان" نیز فرمانده بخش هوایی سازمان بود. البته این بخش اساساً تا یک هفته قبل از انجام عملیات وجود نداشت و قرار بود ارتش عراق از نیروهای سازمان در منطقه عملیاتی کرمانشاه حمایت هوایی کند و حسن نظام الملکی رابط سازمان با " نیروی هوایی عراق" بود که به دروغ تحت عنوان " بخش هوایی" در نشست توجیه عملیات باصطلاح " فروغ جاویدان" توسط مسعود رجوی مطرح شد. وی هم اکنون از طرف مسعود رجوی به عضویت شورای ملی مقاومت منصوب شده است.



تصویر حسن نظام الملکی در مصاحبه با نشریه مجاهد شماره ۳۳۳.

## هسته های مقاومت

من در سال ۱۳۶۲ در تهران فرماندهی دو " هسته مقاومت" یکی در محلات ناحیه جنوب تهران ، به نام آصفه و دیگری در داخل شرکت صنایع هواپیمایی و شرکت هواپیمایی ملی ایران ( هما) را به عهده داشتم.

" هسته مقاومت" ما در داخل صنایع هواپیمایی ملی ایران (هما) برای سازمان از اهمیت سیاسی و اطلاعاتی خاصی برخوردار بود . و دلیل آن نیز راه داشتن این دو شرکت هوایی به باند فرودگاه مهرآباد تهران و همچنین نزدیک بودن به فرودگاه های نظامی منطقه مهرآباد تهران بود. ضمناً برای مخفی ماندن و عدم حساسیت اسم خاصی را برای آن انتخاب نکرده بودیم.

سابقه و علل تشکیل هسته های مقاومت در سازمان مجاهدین بدین ترتیب بود که بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و شروع مبارزه مسلحانه<sup>۱</sup>، تمامی اعضا و مسئولین سازمان ( به جز یک لایه تشکیلاتی که در زیر مجموعه رهبری سازمان قرار داشت) به دلایلی از جمله عدم اطلاع از شرایط جدید<sup>۱</sup> ( شکل گیری ۳۰ خرداد ۱۳۶۰)

<sup>۱</sup> رهبری سازمان مجاهدین به دلایل سیاسی و نظامی و استراتژیک ، تظاهرات سی خرداد که نقطه عطف و سر فصلی برای شروع " مبارزه مسلحانه " بود؛ را از قبل اعلام نکرد. زیرا در صورت اعلام قبلی ، احزاب و نیروهای سیاسی موجود در ایران در قبال شروع استراتژی قهرآمیز و مسلحانه توسط سازمان مجاهدین هشدارهای سیاسی و استراتژیک لازم را می دادند . سازمان در توجیه عدم اطلاع بدنه سازمان از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و پیامدهای آن در صفحه ۷۰ و ۷۱ کتاب " ارتش آزادیبخش ملی ایران" در بخشی تحت عنوان " خالق ۳۰ خرداد" می نویسد: " اگر بطور معمول تظاهرات ( سی خرداد) به طور علنی انجام می شد شکست آن پیشاپیش مسجل بود. چون گله های پاسدار، آن را در نطفه قلع و قمع می کردند. و اگر هم اعدام نمی شد راه اندازی تظاهرات بزرگ صدها هزار نفره غیر ممکن به نظر می رسید. در این جا بود که طبق معمول، مسعود شخصاً وارد میدان شد و طراحی و راه اندازی بزرگترین تظاهرات را به دست گرفت. وی با برگزاری نشست های طولانی با مسئولان و فرماندهان ، همه چیز را با جزئیات آن طراحی کرد و به دست فرماندهان صحنه سپرد. واقعبیت این بود که طراحی ۳۰ خرداد، نه فقط به لحاظ سیاسی ، استراتژیکی و ایندولوژیکی بیشتر به یک معجزه شبیه بود، بلکه به لحاظ تاکتیکی نیز یک اثر بی نظیر به حساب می آمد. قلب تاکتیک این بود که بدنه سازمان و میلیشیا موتور محرک اولیه رابه هر قیمت و بدون اعلام علنی به حرکت در آورند. "

(پایان نقل قول)

شرح حال و سوابق، سندها و مستندات از: **مجاهدین خلق ایران**

مجاهدین خلق ایران  
سازمان مجاهدین خلق ایران  
فرماندهان و مسئولین

**پیام برادر مجاهد مسعود رجوی**  
بمناسبت دومین سالگرد ۳۰ خرداد، سرآغاز انقلاب نوین مردم ایران

سلسله مراتب تصمیم گیری، طراحی و برگزاری تظاهرات ۳۰ خرداد

سازمان مبارزه و اجرا کننده: سازمان فرماندهای تظاهرات	سازمان فرهنگی و آموزشی: فرماندهای فرهنگی و آموزشی فرماندهای فرهنگی و آموزشی	سازمان اقتصادی: فرماندهای اقتصادی فرماندهای اقتصادی
--	---	---

سازمان مبارزه و اجرا کننده:  
فرماندهای مبارزه و اجرا کننده  
فرماندهای مبارزه و اجرا کننده

سازمان فرهنگی و آموزشی:  
فرماندهای فرهنگی و آموزشی  
فرماندهای فرهنگی و آموزشی

سازمان اقتصادی:  
فرماندهای اقتصادی  
فرماندهای اقتصادی

و همچنین عدم آمادگی برای ورود به یک مبارزه کاملاً مخفی در بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، زیر ضربه های امنیتی و نظامی گسترده رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفتند. بدنبال ضربه ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ و کشته شدن خیابانی و اشرف ربیعی و تعداد دیگری از کادرها و مسئولین سازمان، با ضربه های سراسری و هم زمان رژیم جمهوری اسلامی به کلیه پایگاه های بخش اجتماعی در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ و ۱۰ مرداد ۱۳۶۱ نیز صورت گرفت. در این ضربات عملاً بیش از ۸۰٪ کادرها و مسئولین سازمان که عمدتاً در " بخش اجتماعی" سازماندهی شده بودند؛ دستگیر یا هنگام درگیری ها کشته شدند که محمد ضابطی و سیاوش سیفی از این جمله بودند. بعد از این مقطع تقریباً کلیه ارتباطات تشکیلاتی اعضای سازمان با یکدیگر در داخل تهران و شهرهای بزرگ<sup>۱</sup> از هم پاشیده شد. سپس در این دوره خروج مجموعه ای از نیروهای سازمان که ضربه نخورده و رابطه تشکیلاتی آنها قطع نشده بود، از طریق مرزهای عراق، ترکیه و پاکستان به فرانسه در دستور کار سازمان قرار گرفت.

نیروهایی نیز که ارتباطات تشکیلاتی آنها قطع شده بودند، می بایست طبق رهنمودهای سازمان که از رادیو مجاهد و بخش فارسی رادیو عراق در چند نوبت پخش می شد، اقدام به سازماندهی جدید و شکل دادن " هسته های مقاومت" می کردند. سپس " هسته های مقاومت" از طریق فرماندهی های خود به " بخش اجتماعی" سازمان در پاریس وصل می شدند.

سازمان توانست با این شیوه و راه اندازی " هسته های مقاومت" و بازسازی و سازماندهی نیروهای تشکیلاتی در شکل جدید، از ضربه پذیری و انفعال بقیه اعضا و کادرهای سازمان جلوگیری کند. " هسته های مقاومت" به جز وظیفه سازماندهی و متشکل کردن نیروهای قطع شده سازمان، با توجه به توانایی های تشکیلاتی و تدارکاتی و مالی خود در دو بخش " سیاسی، تبلیغی" و " حرکت های ایذایی" بکار گرفته می شدند تا سازمان بعد از مدتی آنها را به کردستان ایران و سپس به عراق منتقل کند.

در هر صورت بر اساس رهنمود تشکیلاتی سازمان قرار بود کلیه اعضای هسته های مقاومت تحت مسئولیت من نیز به کردستان منتقل شوند. ۱۵ نفر از اعضای تحت مسئولیت خودم را به کردستان فرستاده بودم و قرار بود با آخرین گروه خودم نیز به کردستان بروم. آخرین بچه های عضو هسته احمد محمدی<sup>۲</sup> و رقیه عباسی<sup>۳</sup> بودند که هنوز به کردستان اعزام نشده بودند.

---

ادامه زیر نویسی از صفحه قبل:

لازم به یادآوری است تنها از شب قبل ( لایه های بالایی سازمان ) و صبح خرداد ۱۳۶۰ بتدریج بدنه سازمان از تظاهرات سی خرداد مطلع شدند. بنابراین اعضای سازمان اساساً از اهداف سازمان از توقف استراتژی مبارزه اجتماعی و سیاسی و شروع استراتژی مبارزه مسلحانه و وقوع شرایط امنیتی جدید اطلاعی نداشتند. در این رابطه علاوه بر دستگیری و ضربه های نظامی که اعضای سازمان متحمل شدند، اکثر اعضا و رهبران دیگر گروه های سیاسی نیز با وقوع ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ غافلگیر شدند و بدون آمادگی قبلی و ناخواسته زیر ضربات امنیتی و نظامی رژیم قرار گرفتند و در واقع " خالق سی خرداد" طبق معمول به جای همه تصمیم گرفت.

<sup>۱</sup> قبل از ضربه اردیبهشت ماه ۱۳۶۱، به دلایل کوچک بودن محیط و شناخته شدن سریع افراد سازمان به اعضا و هواداران دستور تشکیلاتی داده بود که از شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ به ویژه تهران نقل مکان کنند.

<sup>۲</sup> احمد محمدی اهل قائم شهر بود که بعد از مخفی شدن باهمسر و فرزندانش به تهران آمد و تحت پوشش امکانات هسته مقاومت اصفه قرار گرفت، نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو شورای مرکزی سازمان قید شده است.

<sup>۳</sup> رقیه عباسی نیز همسر احمد محمدی می باشد. وی از اعضای شورای مرکزی سازمان بود که بعد از بحث های ایدئولوژیک و طلاق های اجباری رشد تشکیلاتی سریعی پیدا کرد و در سال ۱۳۶۹ به ستاد حفاظت منتقل شد و در موضع معاون اجرایی فعالیت کرد. سپس وی بعد از چند ماه به عضویت هیئت اجرایی سازمان در آمد و فرمانده قرارگاه اشرف و یکی از اعضای ستاد فرماندهی ارتش آزادیبخش شد. وی در سال ۱۳۵۷ فرمانده قرارگاه " زهرا رجبی" در شهر کویت عراق شد و هم اکنون نیز عضو شورای رهبری سازمان مجاهدین می باشد. وی در سال ۱۳۷۱ از طرف مسعود رجوی به عنوان عضو شورای ملی مقاومت منصوب شد.

البته بچه های دیگری از هسته های تحت مسئولیت من باقی مانده بودند که به دلیل عدم تمایل خودشان و یا ضرورت‌های تشکیلاتی هنوز در تهران باقی مانده بودند. یکی از افرادی که از هسته مقاومت ما به عراق منتقل شده بود، مجتبی میر میران<sup>۱</sup> بود، که متأسفانه به دلیل مخالفت با سازمان به قتل رسید؛ یا به قول سازمان خودکشی کرد.



<sup>۱</sup> مجتبی میر میران بانام هنری "م- بارون" از اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین خلق بود. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۶۴ در ردیف ۵۲۴ قید شده است. وی شاعر و کاریکاتورریست بود که تعداد زیادی از شعرها و کاریکاتورهای وی در نشریه مجاهد ارگان سازمان با نام "م- بارون" به چاپ رسیده است. من آخرین بار وی را در سال ۱۳۶۴ در بغداد دیدم و از گذشته و خاطرات مشترک مان در تهران با یکدیگر صحبت کردیم و لی من تا مدت ها دیگر از وی اطلاعی نداشتم. تا اینکه یک بار در سال ۱۳۶۷ در قرارگاه بدیع زادگان از عباس عباسی عضو شورای مرکزی سازمان و یکی از مسئولین هسته مقاومت اصفه در مورد مجتبی سؤال کردم. (من و عباس عباسی و مجتبی میر میران، سه نفری در تهران با هم کار و فعالیت سیاسی مشترک کرده بودیم و یکدیگر را از نزدیک می شناختیم.)

عباس عباسی سپس بهمین گفت:

"مگر تو اطلاعی نداری؟"

که من جواب منفی دادم.

سپس عباس عباسی به من گفت:

"پیش خودت بماند، وی در قرارگاه بدیع زادگان خودکشی کرده است."

من آن موقع به دلیل اوج اعتماد به سازمان اساساً آن رامشکوک و در رابطه با اختلافات سیاسی تجزیه و تحلیل نمی کردم. ولی وقتی که سازمان مجبور شد به اطلاعیه آقای سعید شاهسوندی در مورد وجود زندان و خودکشی مجتبی میر میران در سال ۱۳۷۰ پاسخ دهد؛ من به ریشه های سیاسی خودکشی مجتبی پی بردم.

من بعدها بطور دقیق تر متوجه شدم که مجتبی بیرمیران بعد از اختلافات سیاسی با سازمان بازداشت می شود، و هنگام بازداشت در یک بنگال ( اتاق پیش ساخته) در قرارگاه بدیع زادگان اقدام به خودکشی میکند. سپس سازمان وی را در قبرستانی که بغل قرارگاه بدیع زادگان قرار داشت، به صورت مخفیانه به خاک می سپارد.

## اشکی دیر هنگام

دوباره با افسانه صحبت کردم و جواب سازمان به پرسش هایم را نیز به او گفتم و اینکه من بعد از چند ماه از کردستان برمیگردم، ولی افسانه نمی پذیرفت. او نمی خواست تنها بماند و یا من راتنها بگذارد و اصرار داشت که همراه من به کردستان بیاید.

آقا جون هم مخالف بود که افسانه با من بیاید. پدرم متوجه شده بود که من می خواهم تهران را ترک کنم ولی نمی دانست که من به کردستان خواهم رفت. به او گفته بودم که امکان دسترسی من وجود دارد و نباید در ایران بمانم و میخوامم به یکی از کشورهای اروپایی بروم. ولی آقا جون حرف من را باور نکرده بود. او خیلی مهربان بود و به لحاظ روانی بسیار تحت فشار بود. آخه حسین هم دستگیر شده بود که قبلاً برایتان تعریف کردم که او در زندان قزل حصار زندانی بود. او خیلی مهربان بود و به لحاظ روانی سخت تحت فشار بود. حسین در بخش دانش آموزی سازمان و در مدرسه دارالفنون ( نزدیک پارک شهر تهران) تحصیل می کرد و به طور تمام وقت و حرفه ای با سازمان کار میکرد.

حسین بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و شروع " مبارزه مسلحانه"، مثل بقیه نیروهای سازمان بدون آمادگی حفاظتی وارد یک فاز جدید امنیتی شد، که این شرایط منجر به دستگیری بسیاری از نیروهای سازمان شد. حسین هم به همین شکل در تیرماه ۱۳۶۰ توسط کمیته منطقه ۱۱ در میدان هفت چنار هنگام اجرای قرار دستگیر شد. ابتدا او مدتی در زندان اوین بود و سپس در سال ۱۳۶۱ با حکم حبس ابد به زندان قزل حصار منتقل شد.

مادرم تعریف می کرد که نمره عینک حسین هنگام دستگیری ۱ بوده است ولی بعد از چند ماه به دلیل شکسته شدن عینکش، نمره چشم وی چند شماره ضعیف تر شده بود. آقاجون و مادرجون هر دو هفته یکبار برای ملاقات او به زندان قزل حصار در کرج می رفتند و از این زاویه فشارهای روانی زیادی روی آنها بود، چون حکم اولیه حسین اعدام بود و با یک درجه تخفیف به وی حبس ابد داده بودند و آقاجون و مادرجون نگران بودند که حسین را اعدام کنند.<sup>۱</sup>

آقاجون تلاش می کرد خیلی از مسائل را از مادرجون پنهان کند تا فشارهای روانی بر روی وی افزایش پیدا نکند. ولی نهایتاً مادرم بر اثر همین فشارهای روانی و بی خبری و بی اطلاعی از وضعیت من و خانواده ام و همچنین اعدام برادرم سگته مغزی کرد. برادران و خواهرانم از مادرم نقل می کنند که حتی تا شب آخر و هنگامیکه در اتاق مراقبت های ویژه بستری بوده، از آنها می پرسیده که از محمد خبری نشد؟

آیا محمد تلفن زده؟ همسرش نامه ننوشته؟ نکته کشته شده باشند؟ از سارا دخترش خبری نیست؟

و دریغ و صد افسوس !! که نتوانستم به درد و رنج مادرم کمکی کنم و وی در حال انتظار جان به جان آفرین تسلیم کرد.

<sup>۱</sup> بعد از عملیات ماجراجویانه " فروغ جاویدان" در پنجم مرداد ۱۳۶۷ و ترس و عکس العمل رژیم جمهوری اسلامی، بسیاری از زندانیان از جمله برادر من در زندان های رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد.



" در زندان انفرادی به این باور رسیدم که من حق داشتم به خاطر عقاید سیاسی ام، مبارزه ، زندان، غربت و آوارگی را تحمل کنم. ولی این حق رانداشتم که همراه خودم پدر و مادرم را نیز شکنجه کنم. که صد البته این ناشی از تفکرات و اندیشه های " زندان ساز" بود که حتی اجازه نوشتن یک نامه و ارتباط تلفنی با خانواده ها به اعضای سازمان نمی داد. پدر و مادر من و همه بچه هایی که در عراق بودند به سالی یک بار تلفن نیز قانع بودند که فقط خبری از فرزندانمان داشته باشند."

بگذریم، بنابراین آقاجون سعی می کرد سختی ها را خودش به تنهایی تحمل کند و به مادرجون چیزی نگویید . تنها دلخوشی آنها من بودم که من هم بر اساس تشخیص و دستور سازمان باید تهران را ترک و به کردستان می رفتم.

ولی از موقعی که آقاجون متوجه شده بود که من می خواهم آنها را تنها بگذارم، کلافه و نگران بود و فشار روانی وی بیشتر شده بود. آقاجون باور نمی کرد که من میخوام به اروپا بروم، پدرم می گفت:

" محمد تو داری به من دروغ می گویی. تو می خواهی به کردستان بروی و به من نمیگویی."

چون من از امکانات خانه پدری ام نیز برای بعضی فعالیت های سازمانی استفاده می کردم، تا حدودی پدرم می توانست تشخیص دهد که من به او حقیقت را نمی گویم. زیرا یک بار " سرپل" سازمان در کردستان در خانه پدرم با من تماس گرفته بود و آقاجون تقریباً حدس زده بود که من می خواهم به کردستان بروم و این مسئله نگرانی پدرم را دوچندان می کرد. آقاجون به من میگفت:

" حداقل افسانه را که هفت ماهه حامله است با خودت نبر."

من به آقاجون گفتم من هم نظرم همین است ، ولی افسانه موافق نیست و می گوید که من هم می آیم. آقاجون با افسانه صحبت کرد ولی او راضی نمی شد.

افسانه انگیزه هایش عاطفی بود و با اینکه هوادار سازمان بود ولی کار تشکیلاتی نمی کرد، ولی بعد از ازدواج به سمت مسائل سیاسی و تشکیلاتی بیشتر کشیده شده بود. سرانجام آقاجون بعد از چند روز تسلیم من شد. ولی من هیچگاه تا پایان عمر چهره نحیف و شکسته پدرم را در روزهای آخر فراموش نمی کنم. صورت او در دو روزی که از انتقال من به کردستان مطلع شده بود، به شدت شکسته و لاغر شده بود. آقاجون وقتی برای آخرین بار پیش من و افسانه آمده بود یک شال سبز رنگ بزرگ را نیز همراه خودش آورده بود . او با اعتقادات پاک مذهبی که داشت، به افسانه گفت:

" دخترم افسانه! این شال مال عزاداری امام حسین است، این را محکم به کمرت ببند که بچه تان توی مسیر سرما نخوره و امام حسین نگهدارتون باشه."

افسانه هم از آقاجون تشکر کرد. من هم آقاجون را بوسیدم. قطره های اشک از چشمان پدرم خارج شد، ولی من اون موقع اشکم در نیامد. ولی حالا که دارم خاطرات آن روزها را می نویسم، اشکم در آمده که البته خیلی دیر شده است.

## خداحافظی با تهران

افسانه موقع حرکت " شال سبز" آقاجون رابه کمرش بسته بود و در سرما و برف و بوران در کوه های کردستان همیشه به کمرش بود.

من و افسانه صبح از خانه مان در چهار راه لشکری بیرون آمدیم. تمام زندگی مان را داخل یک ساک کوچک گذاشتیم و از گل ها، گلدان های دور حوض و ماهی های قرمز خداحافظی کردیم. هیچوقت فکر نمی کردیم که شاید تا پایان عمر نتوانیم، آن حوض وسط حیاط رابا ماهی هایش ببینیم. احمد محمدی و همسرش رقیه عباسی و بچه های کوچک شان نیز قرار بود با من و افسانه بیایند. آنها سه تا دختر کوچک داشتند. اسم دختر بزرگ احمد محمدی و رقیه عباسی سمیه بود که ۳ تا ۴ سال داشت. دو تا دختر دوقلو هم داشتند که یک ساله بودند. وقتی احمد محمدی و رقیه عباسی ارتباط تشکیلاتی شان با سازمان قطع شده بود، از قائم شهر به تهران آمده بودند و در امکانات هسته های مقاومت تحت مسئولیت من مستقر شده بودند.

یادم است در تهران رقیه عباسی را به کمک بچه های عضو " هسته مقاومت" و یکی از خانم های هوادار به یک بیمارستان جنوب شهر برای وضع حمل برده بودیم و دوقلوهایش را به دنیا آورد. فکر می کنم اسم های آنها ظاهره و معصومه بود. نمی دانم در حال حاضر سازمان آن بچه های کوچک را نیز فریب داده و به عراق برده یا نه؟ ولی آرزو میکنم که که چنین نشده باشد.

من و افسانه ساعت ۱۰ صبح در میدان آزادی با احمد محمدی و رقیه عباسی قرار داشتیم. ولی قبل از آن من با یکی از بچه های عضو هسته به نام مسعود ... که در یکی از شرکت های هواپیمایی شاغل بود، قرار گذاشته بودم تا بچه های باقی مانده هسته را به وی وصل بکنم. من امکانات و تدارکات هسته مقاومت رادر آخرین قرار در اختیار وی گذاشتم. الان بیش از بیست سال است که من از مسعود اطلاع ندارم. امیدوارم که حالش خوب و سلامت باشد.

حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که مابا اتوبوس از تهران به طرف مهاباد حرکت کردیم. در مسیر چند تا پست بازرسی وجود داشت که پاسدارها برای چک و کنترل و بازرسی به داخل اتوبوس می آمدند. ولی ترکیب خانوادگی و همراه بودن چند تا بچه کوچک، مانع شک پاسداران به ما می شد. هر وقت که به پست بازرسی می رسیدیم و پاسدارها بالا می آمدند ، یکی از دوقلوها را من و دیگری راحمد محمدی بغل می کرد. دوقلوها به لحاظ عادی سازی خیلی به ما کمک میکردند. البته یک سری مدارک جعلی هم که می توانست برای عادی سازی مناسب باشد برای خودم و احمد محمدی تهیه کرده بودم.

## مهاباد و روستای قزلجه

بالاخره ما به روستای مهاباد رسیدیم و به خانه "سرپل" سازمان در شهر مهاباد رفتیم. آدرس خانه را حسن نظام الملکی (نادر) در آخرین ارتباط تلفنی که در تهران داشتیم به ما داده بود. قرار بود وقتی ما به مهاباد رسیدیم به شماره یکی از آشنایان در تهران تلفن بزیم و خبر سلامتی خودمان را بدهیم تا حسن نظام الملکی نیز با تماس تلفنی خبر سلامتی ما را دریافت کند.

من و احمد محمدی به اداره مخابرات شهر مهاباد رفتیم. کار خطرناکی بود، چون ما زبان کردی نمی دانستیم و از فضای پلیسی و نظامی شهر نیز اطلاعی نداشتیم. در هر صورت ما به تهران تلفن زدیم و خبر سلامتی خودمان را اطلاع دادیم.

ما دو روز در خانه "سرپل" سازمان که یک مادر سالخورده و مهربان بود، ماندیم. این مادر هوادار و پسرش هم پیشمرگه حزب دموکرات کردستان ایران بود.

بعد از دو روز "سرپل" سازمان یک ماشین جیب تهیه کرد و صبح زود با محمل هایی که داشتیم به سمت اولین روستای آزاد شده که تحت کنترل حزب دموکرات<sup>۱</sup> بود، حرکت کردیم.

<sup>۱</sup> حزب دموکرات کردستان از احزاب قدیمی ایران است که در سال ۱۳۲۴ توسط قاضی محمد در شهر مهاباد تأسیس شد. در سال ۱۳۳۱ حزب دموکرات کردستان از متحدین سیاسی حزب توده بود. بعد از سقوط دولت ملی دکتر محمد مصدق در سال ۱۳۳۲ که آزادیهای دموکراتیک مردم ایران سرکوب شد، فعالیت های حزب دموکرات کردستان نیز دچار اختلال شد. دکتر عبدالرحمن قاسملو از سال ۱۳۵۰ به دبیر کلی این حزب برگزیده شد. حزب دموکرات کردستان ایران بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ وارد درگیری های نظامی با رژیم جمهوری اسلامی شد. بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و شروع " مبارزه مسلحانه" از متحدین سیاسی سازمان مجاهدین خلق در شورای ملی مقاومت شد، ولی دفتر سیاسی حزب دموکرات کردستان ایران در اطلاعیه ای به تاریخ دهم اردیبهشت ۱۳۶۴ جدایی خود را از شورای ملی مقاومت اعلام کرد. در اطلاعیه دفتر سیاسی حزب دموکرات کردستان می خوانیم:

" از آنجائیکه برخی از اعضای شورا نمی توانستند برخورد های انحصار طلبانه حاکم بر آن را تحمل نمایند، نا امید از دموکراتیزه شدن شورا از عضویت در آن استعفا کردند."

واقعیت این است که سازمان مجاهدین تنها به پشتوانه سیاسی و اجتماعی حزب دموکرات کردستان و کومله در مناطق کردستان ایران حضور داشت و رهبری سازمان تا زمانیکه می توانست از امکانات حزب دموکرات و کومله، برای حل و فصل مسایل سیاسی و تشکیلاتی خود استفاده کند، خود را همراه با آنان نشان می داد و آنها را نیروی انقلابی قلمداد می کرد ولی به محض شروع انتقادات حزب دموکرات کردستان ایران به سیاست های هژمونی طلبانه رهبر سازمان مجاهدین در شورای ملی مقاومت، مارک سازشگر و خائن از طرف سازمان مجاهدین به دکتر عبدالرحمن قاسملو رهبر فقید حزب دموکرات کردستان زده شد.

شماره ۱۴۵	نشریه اتحادیه انجمنهای دانشجویان مسلمان خارج کشور صفحه ۳۶
<b>افشای بند و بست های قاسملو با پس مانده های شاه و خمینی و ماهیت جبهه باصطلاح دموکراتیک ضد امپریالیستی این شیاد توسط رهبری جدید حزب دموکرات کردستان ایران</b>	

نکته جالب این است که وقتی این " شیاد" و " متحد پس مانده های شاه و خمینی" توسط گروه سعید امامی ترور شد، مسعود رجوی اشک تمساح ریخت و بدون هیچ انتقادی از خود به سادگی از ترور دکتر قاسملو گذشت.

محمل ما برای حضور در مناطق کردستان این بود که در صورت برخورد با پست های بازرسی رژیم، به آنها بگوییم که برادران افسانه و رقیه عباسی سرباز بوده و توسط حزب دمکرات و کومه اسیر شده اند. مانیز برای پیدا کردن و دیدن آنها به روستای موردنظر می رویم.

این محمل تقریباً با فضا و شرایط سیاسی و نظامی آن زمان کردستان هم خوانی داشت و نیروهای حزب دمکرات و کومه تعداد زیادی اسیر داشتند. در آن مقطع بسیاری از روستاهای کردستان تحت کنترل کومه و حزب دمکرات که متحد وقت سازمان مجاهدین در شورای ملی مقاومت بود، مقرها و پایگاه های کوچکی برپا کرده بود. کار این پایگاه ها اعزام نیروهای سازمان از شهرهای مختلف ایران به عمق کردستان ایران و سپس کردستان عراق بود.

اسم روستای آژادشده ای که ما باید می رفتیم، "قزلجه" بود.

این روستا حدود ۱۰ کیلومتر باشهر مهاباد فاصله داشت. البته دو تا روستا با نام "قزلجه" در کنار هم بودند که اسم یکی "قزلجه پایین" و دیگری "قزلجه بالا" بود. ما باید به روستای "قزلجه پایین" می رفتیم.

مابدون هیچ مشکل امنیتی، یا برخورد با تورهای بازرسی به روستای موردنظر رسیدیم. مسئول مقر و بچه های دیگر به سراغ ما آمدند و استقبال گرمی از ما کردند و همه به داخل مقر رفتیم.

پایگاه سازمان یک خانه روستایی بود که از عکس ها و پوسته های سازمان پر شده بود. بعد از نزدیک به دو سال دوباره فضای "ستاد انزلی"، پایگاه مرکزی و علنی سازمان در خیابان طالقانی را در اتاق های کاه گلی کوچک آن روستا احساس کردم. نشریه های جدید که فعالیت های دیپلماتیک سازمان را بعد از رفتن دکتر بنی صدر و مسعود رجوی به پاریس منعکس میکرد، برای ما خیلی جالب بود.

عکس های موسوی خیابانی و اشرف ربیعی از درب ورودی مقر آویزان بود، ولی از عکس های رنگارنگ فعلی مسعود و مریم عضدانلو (در آن مقطع مریم رجوی یک عضو ساده سازمان بود) خبری نبود. وقتی شب شد، و مسئول مقر پیش من و احمد محمدی آمد و بعد از توجیه موقعیت روستا و تهدیدات امنیتی و نظامی که وجود داشت، گفت:

"امشب برایتان پست نگهداری گذاشته ایم."

سپس وی ما را در رابطه با نگهداری و شرایط سیاسی و امنیتی روستا توجیه کرد. ولی مشکل ما این بود که نمی توانستیم به زبان کردی صحبت کنیم و ما باید موارد مشکوکی را که مشاهده می کردیم به زبان کردی فرمان "ایست" می دادیم و ... ضمن اینکه باید با نگهداریهای حزب دمکرات و کومه نیز هماهنگی های لازم را انجام می دادیم.

ما از صبح لباس های کردی پوشیده بودیم. دیدن پیشمرگه های زن حزب دمکرات و کومه با لباس کردی در حالیکه شال کردی به کمر بسته بودند برای افسانه و رقیه عباسی و احمد احمدی و من بسیار جالب بود و برای ما تازگی داشت.

افسانه و رقیه عباسی هم شلوار کردی پوشیدند. البته خانم های عضو سازمان از شال و پیراهن کردی استفاده نمی کردند و به جای آن روپوش بلند می پوشیدند و از روسری استفاده می کردند.

آنچه از روزهای اول حضورمان در روستای "قزلجه" و روستاهای دیگر باعث شگفتی من و تمام اعضای سازمان می شد، نقش زنان روستایی کرد در زندگی اجتماعی و اقتصادی روستا و اعتماد به نفس آنها بود. این

نکته اجتماعی برای من و همه افرادی که تازه از تهران یا شهرهای دیگر می آمدیم و تصویری پیش ساخته از مردمان روستا در ذهن داشتیم غریب و بسیار جالب بود . شاید تنها زنان گیلان و مازندران را به لحاظ نقش اقتصادی و اجتماعی که در روستا داشتند با زنان روستایی کرد می توان مقایسه کرد.

ما حدود یک هفته در روستای قزلجه بودیم. باید منتظر می شدیم تا یک یا دو گروه دیگر هم که وضعیت مشابه ما را داشتند از شهرهای مرکزی به روستای قزلجه پایین برسند تا سپس دست جمعی به عمق کردستان ایران منتقل شویم.

مسئول پایگاه یک دستگاه بی سیم مخصوص راه دور داشت که ارتباطات تشکیلاتی خودش را با فرماندهی بالاتر برقرار، و دستورات لازم را دریافت می کرد. یک بار مسئول پایگاه من را صدا کرد تا با بی سیم با فردی که آن طرف خط بود صحبت کنم. سازمان می خواست که من توضیحات و جزئیات بیشتری درمورد افراد باقی مانده در تهران از " هسته مقاومت" برای آنها بدهم.

## کوه های کردستان

بعد از چند روز یک گروه نظامی برای انتقال ما به روستای قزلجه آمد. این گروه مربوط به بخش " نظامی ارتباطات" بود.

در آن مقطع بخشی به نام "نظامی ارتباطات" در سازمان وجود داشت که مسئول وقت آن جلال منتظمی<sup>۱</sup> بود. او نیز تحت مسئولیت مسعود عدل<sup>۲</sup> کار می کرد.

کار بخش " نظامی، ارتباطات" انتقال افراد و نیروهای سازمان از داخل شهرها به روستای کردستان شمالی، مرکزی، جنوبی و سپس در مرحله بعد به کردستان عراق بود.

در این گروه ها معمولاً یک نفر کرد زبان وجود داشت که کار ترجمه و ارتباط با روستاییان و پیشمرگه های حزب دمکرات و کومه را برعهده داشت و چندین نفر نیز از بخش نظامی سازمان در این گروه ها حضور داشتند.

<sup>۱</sup> جلال منتظمی با نام تشکیلاتی کاک جعفر از اعضای قدیمی سازمان می باشد، نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو مرکزیت و در سال ۱۳۷۱ به عنوان عضو هیئت اجرای قید شده است. وی عمدتاً در بخش های نظامی سازمان فعالیت می کرد و در سال های اخیر نیز به عنوان زندانبان در زندان های انفرادی سازمان مجاهدین مورد استفاده قرار گرفته است. در انتقال من به سازمان اطلاعات و امنیت عراق در بغداد، یک گروه تحت مسئولیت وی و فرهاد در این کار مشارکت کردند که در کتاب آینده بطور مشروح به آن خواهم پرداخت.



فرهاد الفت

جلال منتظمی

<sup>۲</sup> مسعود عدل فرمانده " ستاد پیشمرگه های مجاهد خلق" در کردستان بود. این ستاد تحت مسئولیت ابراهیم ذاکری در کردستان قرار داشت. وی عضو مرکزیت و عضو شورای مرکزی سازمان بود. بعد از تشکیل ارتش آزادیبخش توسط رجوی مدتی تحت برخورد قرار گرفت و به " ستاد تبلیغات" منتقل شد. وی در سال ۱۳۶۷ در عملیات موسوم به " فروغ جاویدان" کشته شد.

ضمناً هر گروه نظامی ارتباطات " چند تا قاطر داشت که اهمیت کارایی این قاطرها خیلی بیشتر از ماشین در کوه های کردستان بود ، ضمن اینکه این قاطرها هنگامیکه وارد مسیر " مالرو" می شدند به دلیل اینکه بارها این مسیر را طی کرده بودند ، به نوعی نقش راهنمای مسیر را نیز پیدا می کردند.

اعضایی که در این بخش کار می کردند، بعد از مدتی به لحاظ جسمی و روانی فرسوده می شدند. دلیل آن هم راه پیمایی های بسیار طولانی در دشت ها و کوه های کردستان بود. تقریباً تمام افراد عضو گروه های " نظامی، ارتباطات" از درد پا می نالیدند. چون باید مسیرهای طولانی و صعب العبور را بارها در طول یک ماه می رفتند و باز می گشتند و تازه اگر بعد از مدتی اظهار خستگی جسمی میکردند، مارک " مسئله دار بودن" می خوردند و برخورد منفی سازمان را به دنبال داشت.

در هر صورت ما باید فردا صبح از روستای "قزلجه پایین" خارج می شدیم و به سمت عمق روستای کردستان پیش می رفتیم.

روستا پوشیده از برف بود و آسمان هم ابری بود و هراز گاهی برف و باران می بارید . من و افسانه و رقیه عباسی و احمد محمدی و بچه های کوچک احتیاج به لباس و کفش های مناسب برای کوه پیمایی و راه پیمایی های طولانی داشتیم. علاوه بر ما تعداد دیگری از نیروهای سازمان نیز از شهرهای مختلف آمده بودند . آنها نیز در حال آماده شدن بودند که فردا صبح زود حرکت کنیم.

مردم کرد یک نوع ساق پوش یا ساق بند داشتند که به زبان کردی به آنها " زنگال" می گفتند که برای راه پیمایی و گرم نگهداشتن پاها بسیار مناسب بود.

ما تقریباً خودمان را برای سفر آماده کرده بودیم. شب هم فرمانده گروه به اتفاق مسئول مقر افراد را توجیه کردند. ضمناً آنها تذکرات و تجربیاتی را که از سفر های گذشته داشتند، به بچه ها انتقال دادند و سلسله مراتب فرماندهی نیز در طول مسیر به افراد ابلاغ شد.

ویژگی که گروه ما داشت این بود که برای اولین بار چندین بچه کوچک و زن باردار در آن حضور داشتند. غیر از احمد محمدی و رقیه عباسی ، یکی دیگر از بچه های تبریز به نام تقی که بعدها در محل پمپاژ آب قرارگاه بدیع زادگان خودکشی کرد<sup>۱</sup> نیز در گروه ما حضور داشت. او برادران کوچک خودش را که پنج ساله و نه ساله بودند، به همراه خود آورده بود . دلیل کار تقی این بود که پدر و مادر وی فوت کرده بودند و در صورت آمدن وی به کردستان ، برادران کوچکش بدون سرپرست می ماندند.

قرار بود ما فردا صبح زود از خواب برخیزیم . به همین خاطر در طول شب برای من و بچه های دیگر پست نگهداری نگذاشته بودند. ما صبح زود با قوقولی قوقو خروس های روستاییان از خواب بلند شدیم و خود را آماده حرکت کردیم.

تعدادمان حدود ۱۵ الی ۲۰ نفر بود . اهالی روستا هم تقریباً جمع شده بودند. ما از مردم روستای " قزلجه پایین" خداحافظی کردیم. یکی از زنان با تجربه روستا بخاطر باردار بودن افسانه آخرین توصیه های خودش

<sup>۱</sup> من به محل پمپاژ آب قرارگاه بدیع زادگان بارها رفته ام . این محل در دو کیلومتری قرارگاه بدیع زادگان قرار داشت که آب آشامیدنی ابتدایه آنجا می آمد و از آنجا به داخل قرارگاه پمپاژ می شد. بعضی مواقع تقی به عنوان مسئول تأسیسات برای چک و کنترل به آنجا می رفت. در این محل حوض کوچکی به شکل ال انگلیسی به ابعاد ۲ متر در ۵ متر و عمق ۱/۵ متر وجود داشت که احتمال خفه شدن فردی که حتی به فن شنا نیز آشنا نبوده باشد در آن محل بسیار ضعیف می باشد. البته لازم به یادآوری است که برای تقی هیچ گونه مراسم و یادبودی نیز برگزار نشد. تاریخ مرگ وی در سال ۱۳۶۶ بود. ( متأسفانه نام خانوادگی وی را بخاطر ندارم.)

را به وی می کرد. افسانه هم روحیه خیلی خوبی داشت. بعد از چند دقیقه راهپیمایی طولانی ما به سمت عمق مناطق کردستان شروع شد.

گروه ما به لحاظ نظامی و حفاظتی یک " تیم جلودار " داشت که باید بفاصله ۱۰۰ الی ۲۰۰ متری در جلوی گروه حرکت می کردند. یک تیم دیگر نیز در پشت سر گروه در فاصله ۱۰۰ متری حرکت می کرد که به نام " تیم عقب دار " معروف بود و گروه را از ضربات احتمالی از پشت سر مورد حمایت و حفاظت قرار می دادند. ما بعد از ده الی دوازده ساعت پیاده روی به اولین روستا رسیدیم. البته نحوه ورود به هر روستایی نیز قواعد حفاظتی و امنیتی خاص خودش را داشت.

بعد از ورود تیم جلودار به داخل روستا ، فرمانده تیم جلودار بابتی سیم های دستی ( این بی سیم ها به تمپو معروف بودند) وضعیت روستا را به فرمانده گروه گزارش میداد و افراد گروه با تشخیص فرمانده به داخل روستا وارد می شد.

وقتی وارد روستا شدیم بوی داغ نان در روستا پیچیده بود . دختر و پسرهای کوچولو و قشنگ با لباس های رنگارنگ کردی که به تن داشتند، به سمت ما می دویدند.

چند تا از روستاییان به پختن نان مشغول بودند . اینکه چرا چند تا از زنان روستا همزمان نان پخت می کردند را من متوجه نشدم ولی در جستجوی این بودم که چند تا از آن نان های داغ برای افسانه و رقیه عباسی و بچه های کوچک گروه از زنان روستایی بگیرم که زنان روستا هم با محبت تمام خودشان پیشقدم می شدند و ما را مهمان می کردند.

بعد از مدت کوتاهی توقف در روستا و رفع خستگی به راهپیمایی ادامه دادیم. کم کم مابه مسیر های سخت تر می رسیدیم. ما در روستاهای اطراف شهر مهاباد در حال حرکت بودیم و باید جاده اصلی مهاباد – سردشت را به سمت خاک عراق قطع و از آن عبور می کردیم. البته برنامه حرکت گروه طوری برنامه ریزی شده بود که ما باید از روستاهایی که سرخ محسوب می شدند و تحت کنترل نیروهای رژیم جمهوری اسلامی بودند ، در تاریکی شب و از حاشیه روستا حرکت می کردیم.

افسانه و رقیه عباسی و بچه ها سوار قاطر بودند، من هم کنار قاطر افسانه در حال پیاده روی بودم. کم کم به مناطق کوهستانی رسیدیم که کاملاً سر بالایی بود . پیچ سر گردنه ها برای افسانه و رقیه و بچه های کوچک که برای اولین بار سوار قاطر شده بودند، دلهره آور بود . چندین بار افسانه از من می خواست که از قاطر پایین بیاید و پیاده حرکت کند . او احساس می کرد که پیاده روی برای او راحت تر است. با توجه به باردار بودن و تکان هایی که قاطر هنگام حرکت به او می داد، چنین وضعیتی برایش سخت عذاب آور بود.

وقتی که کمی گردنه های کوه های کردستان را طی کردیم برف شروع به باریدن کرد . گاهی باد ملایم با سوز شدید دانه های برف رابه سر و صورت ما می زد. قله های مخروطی و پر برف کوه های کردستان از دور به چشم می آمدند و تا چشم کار می کرد برف بود و سپیدی، هرگاه که به پیچ گردنه ها می رسیدیم قله های سر بلند کردستان از دید چشم های ما پنهان می شدند .

آن وقت ها، در زمستان ۱۳۶۲ وقتی از گردنه ها و کوههای کردستان بالا می رفتم تا دوباره به سازمان مجاهدین برسم، نمی دانستم روزی خواهد رسید که متوجه شوم کوه ها و گردنه های کردستان، به همان بلندی



های کوه های الموت در " روستای گازرخان<sup>۱</sup> " قزوین بوده که من رابه " قلعه رجوی" می رسانده است. قلعه ای که " تروریست های حشیشی" <sup>۲</sup> پرورش می داد تا رهبر فرقه را چیزی بالاتر از خلیفه و شاه یعنی " سیدنا" و " سیدرجال العالمین" بخوانند.

در همین مورد خاطره ای دارم که برایتان تعریف می کنم.

---

<sup>۱</sup> روستای گازرخان در شمال غربی استان قزوین واقع شده است. قلعه الموت در بلندی های این روستا قرار دارد که حسن صباح رهبر فرقه اسماعیلیه در آن مستقر بود. قلعه الموت که در میان پنجاه قلعه منطقه رودبار قزوین قرار دارد، از همه مستحکم تر و بین دو دیواره بلند کوهستان و گردنه های پیچ‌پیچ و دشوار واقع شده است.

<sup>۲</sup> مورخین غزبی " فرقه اسماعیلیه " رابه نام فرقه " حشاشین" معرفی کرده اند، و لادیمر بارتول نویسنده اهل اسلونی در کتاب " الموت" در مقدمه کتاب می نویسد:

" مارکوپولو در سفرنامه اش از محلول حشیش خوردن فداییان حسن صباح یاد می کند . حسن صباح که برای تبلیغ فرقه اسماعیلیه و علیه اهداف ضد حکومتی در قلعه الموت مستقر شده بود ، شروع به تربیت فداییانی کرد که در مدت چندین سال با ترور اشخاص دنیا را به وحشت انداخت. در منبع دیگری علت اطلاق تروریست حشیشی به فداییان حسن صباح را به این علت دانسته اند که هنگام ترور مخالفین خود، مقداری تریاک و حشیش در دهان خود می گذاشتند تا در صورت درگیری و ترور خودکشی کنند."

## سید الرجال العالمین!!

سال ۱۳۶۴ بود. به تازگی بحث باصطلاح " انقلاب ایدئولوژیک" آقای رجوی و ازدواج ایشان با خانم مریم عضدانلو راه افتاده بود و به ایام ۱۹ رمضان و ضربت خوردن حضرت علی و مراسم شب احیا رسیده بودیم. در سال ۱۳۶۴ نیروهای اصلی و تشکیلاتی سازمان در پایگاهی به نام "غیور" در روستای "ماوت" در استان سلیمانیه عراق مستقر بودند.

یکی دو ساعت بعد از افطار؛ مراسم شب احیا و قران سر گرفتن آغاز شد. این مراسم هر سال در سازمان به همین ترتیب انجام می شد ولی این دفعه مراسم شب احیا و قران سر گرفتن تفاوت جدی پیدا کرده بود.

بعد از خواندن دعا به رسم این مراسم چراغ ها را خاموش کردند و همه بلند تکرار می کردند:

"السلام علیک یا علی، السلام علیک یا علی و..."

ناگهان تک صدایی از میان جمعیت و در میان تاریکی فریاد زد:

" السلام و علیک یا مسعود، السلام علیک یا مسعود و..."

کم کم چند نفر دیگر هم به آن تک صدا اضافه شدند. من دچار تناقض شدیدی بودم. چون تجربه سیاسی و مبارزاتی ام به شدت با فردپرستی در تضاد و تناقض بود ولی من نیز مثل بقیه به قول مسعود رجوی در جمع ذوب!! شدم و اساساً دیگر نه تنها برایم بعدها تناقض نبود، بلکه همان گونه که آقای رجوی نیاز داشت، تربیت شدم.



گذشت و گذشت تا سال ۱۳۷۰.

این دفعه دیگر ایام عاشورا بود. بطور معمول همیشه در سازمان از زمان رژیم شاه تا مقطع فاز سیاسی<sup>۱</sup> (۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰) و شروع استراتژی " مبارزه مسلحانه" و سپس تا سال ۱۳۷۰، مراسم سوگواری با انجام سخنرانی در جهت تبیین فلسفه قیام امام حسین صورت می گرفت. ولی امسال شکل مراسم و عزاداری تغییر کرده بود. مراسم در قرارگاه بدیع زادگان، محل استقرار آقای رجوی و خانم مریم عضدانلو و کادرهای سیاسی و اعضای شورای مرکزی سازمان بود. همان قرارگاهی که نزدیک " زندان ابوغریب" است و شاید هم از همان سال و آن روزها شهردار!! بدیع زادگان یعنی مرحوم ابراهیم ذاکری با شهردار!! زندان ابوغریب یعنی مرحوم ابوسیف ( یکی از مسئولین سازمان اطلاعات و امنیت رژیم صدام حسین) بخاطر نزدیکی جغرافیایی!! پیمان

<sup>۱</sup> سازمان مجاهدین فاصله زمانی بین ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ را " فاز سیاسی" و از سال ۱۳۶۰ به بعد را " فاز نظامی" تعریف می کند.

برادر خواندگی بسته بودند تا اعضا و مسئولین جدا شده سازمان را مستقیم به زندان ابوغریب تحویل بدهند و

...

بگذریم و از موضوع اصلی منحرف نشویم.

تعریف می‌کردم که سال ۱۳۷۰ در قرارگاه بدیع زادگان مراسمی به مناسبت عاشورا برگزار می‌شد. من آن موقع در "ستاد حفاظت" مسعود و مریم رجوی کار می‌کردم. بعد از بازرسی بدنی و چک و کنترل افراد شرکت کننده توسط نیروهای حفاظت همه افراد از جمله افراد حفاظت بر روی صندلی‌هایشان نشستند. بعد از چند دقیقه مسعود و مریم از درب پشتی وارد سن سالن شدند و بقیه هم در حالیکه خبردار ایستاده بودند، شروع به دادن شعار "مسعود، مریم - مریم، مسعود" و "ایران، رجوی - رجوی، ایران" کردند.

چند دقیقه از صحبت‌های اولیه مسعود رجوی نگذشته بود که مسعود خان اشاره ای به احمد حنیف نژاد که در ردیف صندلی‌های جلو نشسته بود، کرد و گفت:

"یونس پاشو!"

همه منتظر بودند که یونس بلند شود که چکار کند؟

آقا یونس هم گفت:

"چشم برادر"

سپس کاغذی را که از قبل آماده کرده بود از جیب در آورد و شروع کرد به نوحه خانی و سینه زنی!! به سبک مراسم سوگواری سنتی در ایران. چیزی که تاکنون در سازمان سابقه نداشت و خیلی عجیب بود. مسعود خان هم از بالای سن در حالیکه همه شوکه شده بودند بقیه رابه سینه زنی تشویق می‌کرد. من هر چه به خود فشار می‌آوردم، نمی‌توانستم سینه بزنم. یواشکی به اطرافم نگاه کردم. بدون استثنا همه وضعیت من را داشتند.

بعد از اتمام نوحه خوانی آقا یونس، آقا مسعود شروع به صحبت کرد و در حالیکه پشت سر مریم خانم ایستاده بود بانگشت اشاره مریم عضدانلو را نشان داد و خطاب به مسئولین سازمان گفت:

"همه بگین یا "سیده نسا العالمین" (خانم زن های جهان)

سپس همه افراد در نشست دم! گرفتند و شروع کردند. به دادن شعار "یا سیده نسا العالمین"

طبیعی است که وقتی خانم مریم عضدانلو "سیده النسا العالمین" باشد، آقای رجوی اگر خدا نباشد، حتماً "سید الرجال العالمین" (آقای مردان جهان) خواهد بود.



تصویر بالا مربوط به سفر مسعود رجوی به عربستان سعودی همزمان با آشوب های مکه در سال ۱۳۶۶ می باشد. این عکس برای اولین بار در ۱۶ اسفند ۱۳۷۹ در نشریه مجاهد به چاپ رسید و سازمان مجاهدین بعد از ۱۳ سال اعلام کرد که وی در سال ۱۳۶۶ برای زیارت !! به مکه رفته است. آیا جای این سنووال وجود ندارد که چرا این خبر و عکس ۱۳ سال پنهان نگاه داشته شده است؟

در عکس به ترتیب از راست:

عباس داوری ( به عنوان مترجم)، علیرضا باباخانی(محافظ)، مسعود رجوی ، محمد سیدالمحدثین ( دستیار رجوی در مذاکره با مقامات امنیتی عربستان سعودی)، علیرضا صدر حاج سید جوادی (محافظ) و رضا درودی ( محافظ) مشاهده می شوند.

## اختلافات محلی سازمان و حزب دمکرات

صدای باز شدن درب سلول و پرتاب شدن پتو و تیکه موکت های کف سلول به محوطه هواخوری توسط زندانبان ها، من را از مرور خاطراتم باز نگه داشت.

گرد و غبار داخل پتو و تیکه موکت های کثیف توی فضا پخش شد. من با چشمهایم ذرات گرد و غبار را تا نشستن دوباره آنها بر روی زمین دنبال می کردم. ناخودآگاه نگاهم به بهرام جنت سرایی افتاد که کنار درب خروجی هواخوری ایستاده بود. او به این خاطر دم درب ایستاده بود که من یک موقعی داد و بیداد و فریاد نکنم.

من دوباره به گذشته ها سفر کردم، دوست داشتم خاطرات آن روزها رادر ذهن خود مرور کنم. قناری خیال را در ذهن خود به پرواز در آوردم تا مرا از آن چهار دیواری بیرون ببرد، و از گرد و غباری که می خواستند در چشمانم فرو نشانند، نجات پیدا کنم.

به کوه های کردستان برگردیم. افراد گروه بر اثر پیاده روی طولانی که از صبح زود شروع شده بود، خسته شده بودند.

فرمانده گروه گفت:

باید حدود چند ساعت دیگر پیاده روی کنیم تا به یک روستای سفید<sup>1</sup> برسیم و شب را در آنجا استراحت کنیم.

ما تقریباً حدود ساعت یازده یا دوازده شب بود که به روستای مورد نظر رسیدیم. قبل از وارد شدن افراد گروه به روستا، " تیم جلودار" به همراه یکی از بچه های کرد وارد روستا شدند، تا با هماهنگی پیشمرگه های حزب دمکرات و کومله وارد روستا شویم. سازمان در داخل روستا توانسته بود، چندین نفر از اهالی روستا را با پرداخت پول های بی حساب و غیرمعارف با خود هماهنگ و همراه کند و از خانه های آنها برای خوابیدن نیروهای سازمان استفاده کند. یکی از اختلافات محلی حزب دمکرات و کومله با سازمان مجاهدین نیز همین مسئله بود. آنها می گفتند:

" شما اهالی روستا را با اینکار می خرید و انگیزه های مادی را به جای انگیزه های مبارزاتی در دل آنها جایگزین می کنید."

سازمان با اینکه در منطقه و ملاء اجتماعی حزب دمکرات و کومله قرار داشت، ولی به دلیل اینکه خود را یک نیروی سراسری، و حزب دمکرات و کومله را یک نیروی قومی و منطقه ای ارزیابی می کرد؛ از موضع بالا و رهبری طلبی وارد تنظیم رابطه با آنها در مناطق کردستان می شد.

<sup>1</sup> روستای سفید مفهوم نظامی و امنیتی داشت.

روستاهایی که تحت کنترل کامل نیروهای رژیم جمهوری اسلامی قرار داشت سرخ تلقی می شدند. روستاهایی که تحت کنترل کامل نیروهای رژیم جمهوری اسلامی و پیشمرگه های مسلمان ( حزب دمکرات و کومله این نیروها را جاش به معنای خائن می دانستند) در آن حضور نداشتند ولی به آنها تردید میکردند، زرد قلمداد می شدند. روستاهایی که در کنترل نیروهای پیشمرگه حزب دمکرات و کومله بودند، سفید تلقی می شد.

آن شب افراد گروه به چند دسته تقسیم شدند و به خانه روستایی ها برای استراحت رفتیم. زن ها و بچه ها همگی به یک خانه رفتند. غیر از افسانه و رقیه عباسی ، دو خانم دیگر نیز همراه ما بودند. آنها مجرد بودند. یکی اهل کرمان بود که چندین سال بعد از سازمان جدا شد. یکی هم از دانشجویان دانشگاه های تبریز بود که در یکی از عملیات های سازمان کشته شد.

صبح زود دوباره ما به حرکت خودمان ادامه دادیم. ما باید به یکی از پایگاه های اصلی سازمان در " روستای جانداران" می رفتیم. این روستا تقریباً در عمق منطقه کردستان ایران قرار داشت. ما بعد از حدود دو یا سه روز پیاده روی به این روستا رسیدیم.

## روستای جانداران

هنگامیکه " روستای جانداران" از دور دیده شد، نیروهای نظامی گروه با دستور فرمانده گروه به حالت آماده باش در آمدند و با آمادگی بیشتری در حال دیده بانی و کنترل بلندی های اطراف شدند. سرانجام ما به " روستای جانداران" رسیدیم. این روستا در مقایسه با " روستای قزلجه" بسیار بزرگتر بود.

مسئول پایگاه سازمان در این روستا فردی به نام محمد بود. گروه های " نظامی ارتباطات" که مسئولیت انتقال افراد را به کردستان داشتند، عمدتاً در این روستا مستقر می شدند. کاک محمد<sup>۱</sup> با دیدن گروه به استقبال ما آمد و سلام و علیک گرمی با بچه ها کرد. من وی را قبلاً در " ستاد انزلی تهران" دیده بودم و او را می شناختم. از دیدن دوباره وی و زنده بودن او بعد از دستگیری ها و درگیریهای خونین دو سال گذشته، احساس خوبی پیدا کرده بودم.

وی به طور غیر طبیعی و به دلایل پزشکی و ژنتیک کوتاه قد مانده بود. حداکثر حدود یک متر و چهل سانتی متر قد داشت، ولی جدیت و اعتماد به نفس وی در برخوردها و فرماندهی اش، ذهن افراد را از این کمبود فیزیکی دور میکرد.

کاک محمد از مسئولین سازمان بود. وی در سازمان به محمد " S یک" معروف بود. من اسم اصلی او را فراموش کرده ام. وی بعد از تأسیس " ارتش آزادیبخش ملی ایران" در خرداد ۱۳۶۶ توسط مسعود رجوی، مانند اکثر مسئولین بالای سازمان تحت برخورد تشکیلاتی قرار گرفت.

اتهام محمد " S یک" و بقیه افرادی که تحت برخورد قرار گرفتند، این بود که هنوز بقایای تفکر جنگ چریکی و شهری، و تقدم عنصر " جنگ شهری " بر " جنگ منطقه ای" را در ذهن داشتند و به ضرورت دستگاه ماکرو و جنگ کلاسیک در ارتش آزادیبخش در عراق پی نبرده اند.

رجوی همیشه کاک محمد رادر نشست های شورای مرکزی سازمان و همچنین نشست های عمومی محمد " S یک" خطاب میکرد. S به مفهوم سمپات می باشد و با اینکه وی از مسئولین سازمان بود ولی به دلیل اینکه از نظر رهبری سازمان به تناوب مسئله دار و خلع رده می شد؛ اسم وی را محمد " S یک" گذاشته بودند.

سازمان در " روستای جانداران" چند واحد از خانه های روستاییان را با پول خوبی از آنها اجاره کرده بود. دو تا خانه مخصوص " برادران" بود. یک خانه هم اختصاص به " خواهران" داشت. یک خانه هم پایگاه فرماندهی بود.

ما چند روزی بود که حمام نرفته بودیم. من از یکی از بچه های مقر سؤال کردم که حمام اینجا نیست؟ وی گفت:

---

<sup>۱</sup> در سازمان پیشوند " برادر" برای آقایان و پیشوند " خواهر" برای خانم ها استفاده می شد. ولی در مناطق کردستان اعضای سازمان یکدیگر را با پیشوند "کاک"، بجای اصطلاح " برادر" صدا می کردند. "کاک" به زبان کردی معنی رفیق و دوست را می دهد و علت استفاده از آن نیز بجای پیشوند " برادر"، دستور سازمانی برای تطابق با فرهنگ مردم کردستان بود. ولی برای خانم ها از واژه " خوشکه" به معنی خواهر استفاده نمی شد. چند نفر از مسئولین سازمان بخاطر سابقه طولانی در کردستان، باینکه سال ها بود که سازمان دیگر در مناطق کردستان حضور نداشت ولی پیشوند کاک همچنان روی آنها باقی مانده بود که ابراهیم ذاکری ( کاک صالح) و جلال منتظمی ( کاک جعفر) از جمله بودند.

" چرا. ولی ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر حمام را روشن میکنیم. اگر می خواهید حمام بروید، باید اسمتان را در لیست نوبت حمام بنویسید. "

سازمان داخل خانه های روستایی را با فرهنگ شهری تغییر داده بود و دو واحد حمام درست کرده بود. یکی مخصوص " حمام برادران" و یکی هم مخصوص " حمام خواهران" بود. برای هر حمام دو تا بشکه ۲۲۰ لیتری روی پشت بام قرار داده شده بود. یکی برای آب گرم و یکی هم برای آب سرد بود و برای هر کدام هم یک شیر گذاشته شده بود. آب از طریق این شیر و یک شیلنگ از بالای پشت بام به اتاقک داخل خانه که اسمش دیگه حمام شده بود، می رفت. یک نفر هم بالای پشت بام نشسته بود و بشکه آب گرم را با حرارت آتش هیزم گرم نگه می داشت و خلاصه با امکانات داخل روستا حمام خوبی ساخته شده بود.

نیروهای سازمان در " روستای جانداران" نزدیک به ۴۰ الی ۵۰ نفر بودند. تجمع تعدادی آدم شهری در روستا، فضا و فرهنگ آنجا را هم به صورت مثبت و هم به صورت منفی کاملاً تحت تأثیر قرار داده بود. وضعیت اقتصادی تعدادی از روستایی ها به دلیل خرید مایحتاج سازمان از آنها خوب شده بود. تهیه امکانات و غذا و پوشاک و ... برای پنجاه نفر در یک روستا چیز کمی نبود.

من احساس میکردم سازمان بادست بازتری نسبت به قبل از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ امکانات و مواد غذایی تهیه و مصرف می کند و اساساً زندگی ما در داخل آن خانه های روستایی با زندگی خانه های بغل دستی ما که روستاییان کرد زندگی می کردند، قابل مقایسه نبود. حتی با امکاناتی که در پایگاه های سازمان در تهران یا "ستاد انزلی" وجود داشت، قابل مقایسه نبود و ریخت و پاش فراوان مشاهده می شد.

ماتقریباً سه روز در روستای جانداران ماندیم. کاک محمد بعضی از بچه هایی که سابقه تشکیلاتی بیشتری داشتند، را صدا کرد و گفت:

" فردا صبح شما حرکت خواهید کرد و نکات حفاظتی و امنیتی و سلسله مراتب فرماندهی رابه بچه ها ابلاغ کرد."

از این مرحله به بعد، گروه دیگری از " بخش نظامی، ارتباطات" مسئولیت انتقال ما را برعهده گرفت. سطح تشکیلاتی فرمانده و نیروهایی که در این گروه قرار داشتند بالاتر بود، به نظر می رسید که هر چه به طرف مرز عراق می رویم به لایه های بالاتر سازمان نزدیک تر می شویم.

در مدتی که در روستای جانداران بودیم، من چندین بار با افسانه صحبت کردم. حال افسانه به لحاظ جسمی و روانی خوب بود. افسانه تعریف می کرد وقتی در کمرکش کوه های کردستان سوار قاطر بوده، هر لحظه احساس می کرده که ممکن است از قاطر پرتاب شود. او برای آقاجون دعا می کرد و میگفت چه خوب شد که آقا جون این شال سبز رابه او داده است. من هم از فداکاری های افسانه در این مسیر قدردانی می کردم. او نگران پدر و مادر خودش بود. مابه آنها هیچ اطلاعی نداده بودیم. یعنی مابه هیچکس انتقال مان را به کردستان ( بجز پدرم) اطلاع نداده بودیم. من هم به این فکر می کردم که چگونه پدرم دوری ما را به پدر و مادر افسانه و همچنین مادرم در میان خواهد گذاشت.



## مرزهای سبز

ما صبح روز بعد حرکت کردیم. قاطرهای جدیدی در اختیار این گروه بود. افسانه به قاطر قبلی کمی عادت کرده بود و حالا نمی توانست سوار قاطر جدید شود و قاطر اذیت می کرد. یک نفر قاطر را نگه داشته بود و من هم روی زمین زانو زده بودم که افسانه روی کمر من برود تا بتواند سوار قاطر بشود. ولی قاطر رم میکرد و سر جای خودش نمی ماند. خلاصه افسانه و بقیه بچه ها آماده شدند و حرکت کردیم. من در صحبت با افسانه در " روستای جانداران" متوجه شده بودم که رقیه عباسی هم سه یا چهارماهه باردار می باشد ولی هنوز شکم او برجسته و بالانیا شده بود و باردار بودن وی قابل تشخیص نبود. ولی من از هنگامیکه متوجه شده بودم که وی هم باردار است، به وی و قاطری هم که او سوار شده بود توجه زیادی می کردم که قاطر او را زمین نزند.

فرمانده گروه بعد از چند ساعت پیاده روی گفت:

" ما هنوز در کردستان ایران هستیم و فردا بعد از ظهر به مرز ایران و عراق خواهیم رسید. ما در شب کار سختی را پیش روی داشتیم، چون ما باید از کنار "شهرک ربط" که به لحاظ نظامی " سرخ" محسوب می شد، عبور میکردیم. قرار بود که در سکوت کامل از کنار " شهرک ربط" عبور کنیم، به همین دلیل فرمانده گروه میگفت:

باید به بچه های کوچک قرص های والیوم ۲ بدهیم که به خواب بروند. به معصومه و طاهره، دخترهای دوقلوی رقیه عباسی و احمد محمدی قرص والوم داده شد.

یک زن و شوهر دیگر از نیروهای تشکیلاتی سازمان هم در گروه ما بودند. اسم های آنها یحیی و گلاویژ بود، یحیی اهل قزوین و گلاویژ از کردهای مهاباد بود. آنها یک بچه دو الی سه ماهه داشتند که مدام گریه و بی تاب می کرد. نصف یک قرص والوم ۲ به این نوزاد داده شده بود ولی وی به دلیل بیماری یا دلایل دیگر مدام گریه می کرد. خلاصه به تشخیص فرمانده گروه مجبور بودیم که در یک روستا منتظر بمانیم تا بچه آرام بگیرد و به خواب برود، تا از کنار " شهرک ربط" عبور کنیم. بعد از یک الی دو ساعت از آن روستا حرکت کردیم. هیچکس نباید سیگار روشن می کرد زیرا نور آتش سیگار از فاصله دور و چند صد متری نیز قابل تشخیص بود. در هر صورت گروه ما از کنار منطقه سرخ عبور کرد. افراد خیلی خسته بودند و می خواستند که استراحت کنند، ولی فرمانده گروه گفت:

"باید به اندازه کافی از شهرک ربط دور شویم."

بعد از دو الی سه ساعت، نزدیکی های صبح بود که در یک روستا توقف کردیم. در آنجا چند ساعتی را استراحت کردیم، تا برای گام آخر نفس تازه کنیم. ما باید حدود ساعت ۸ صبح آماده حرکت می شدیم. ولی با توجه به خستگی افراد، ساعت ۹ از روستا خارج شدیم. بعد از چند ساعت پیاده روی کم کم به عمق خاک کردستان ایران نزدیک می شدیم.

بعضی از افراد گروه از ما جدا شدند و در پایگاه های سازمان در کردستان ایران باقی ماندند. ولی ما باید به روستای " گلاله" در کردستان عراق می رفتیم و همچنان در درون مرزهای سبز ایران گام بر می داشتیم.

پرسش تمام افراد این بود که مرز ایران و عراق و علامت های مرزی کجاست؟

برای اولین بار بود که از مرزهای سبز میهنم خارج می شدم. اون موقع ها جوان ۲۳ ساله ای بودم و حالا بیش از ۲۰ سال از آن تاریخ گذشته است.

همه احساس خاصی داشتند. من آن لحظه هرگز فکر نمی کردم که دیگر آن مرزهای سبز را نخواهم دید. بقیه بچه ها نیز در حالیکه خسته و کوفته به سمت جلو حرکت می کردند، هر از گاهی به پشت بر می گشتند و به کوه های سر به فلک کشیده کردستان ایران نگاه می کردند.

مابعد از مدتی به شهر " دوکان" در کردستان عراق رسیدیم. سد دوکان ورودی شهر بود و حجم آب زیادی پشت سد به شکل دریاچه شکل گرفته بود که زیبایی خاصی به شهر دوکان داده بود. در اولین برخورد در شهر دوکان متوجه تاکسی هایی با مدل تویوتا شدیم که در مقایسه با تاکسی های پیکان در ایران بسیار بهتر بودند. آن موقع وضعیت اقتصادی عراق بسیار خوب بود. سال ۱۳۶۲ هر دینار عراق ۳ دلار امریکا ارزش داشت، ولی حالا هر ۱۸۰۰ دینار عراق یک دلار ارزش دارد.

به بحث خودمان برگردیم. یکی از مسئولین سازمان بانام تشکیلاتی حمید که بعدها متوجه شدم در بخش روابط خارجی ( روابط باعراق) سازمان کار می کرد، بایک ماشین لندکروز منتظر ما بود. افسانه طاهریان و من، احمد محمدی و رقیه عباسی و سه تا دختر کوچولویش، یحیی و همسرش و بچه دو ماهه شان باید در این مرحله از بقیه گروه جدا می شدیم. ما از بقیه بچه ها خداحافظی کردیم و سوار لندکروز شدیم و به سمت منطقه گلاله کردستان حرکت کردیم.

من در حالیکه خاطرات گذشته را جلوی آفتاب مرور می کردم، ناگهان صدای زنی را از پشت محوطه هواخوری زندان شنیدم. حدس می زدم که صدای سهیلا صادق باشد. در آن مقطع از بین خانم ها فقط سهیلا صادق<sup>۱</sup> و لیلا سعادت نژاد<sup>۲</sup> مجاز بودند وارد محوطه زندان شوند. به ویژه محوطه جدید که سه سلول انفرادی

---

<sup>۱</sup> سهیلا صادق خواهر ناصر صادق می باشد که در زمان رژیم شاه توسط ساواک اعدام شد. او بخاطر نسبت خانوادگی و استفاده های تبلیغاتی سازمان رشد سریعی کرد و در سال ۱۳۶۴ به عضویت مرکزیت سازمان رسید. وی در سال ۱۳۶۹ مسئول ستاد پرسنلی ( و زندان ها) سازمان شد. وی مسئولیت سر زندانبانی سازمان را در این تاریخ از ابوالقاسم رضایی تحویل گرفته بود. وی در زندان و شکنجه من و دیگر اعضا و مسئولین معترض سازمان نقش کلیدی داشت. مسعود رجوی در یک پیام درون تشکیلاتی در سال ۱۳۷۰ از سهیلا صادق بخاطر سرکوب و تصفیه اعضای معترض و دگراندیش سازمان قدردانی ویژه کرد. خواهر وی شیوا صادق نیز هم اکنون در سازمان حضور دارد. سهیلا صادق در سال ۱۳۷۲ از طرف مسعود رجوی به عضویت شورای ملی مقاومت و رئیس باصطلاح کمیسیون آموزش و پرورش این شورا منصوب شد.

<sup>۲</sup> لیلا سعادت نژاد اهل قائم شهر و از اعضای بود که بعد از بحث های ایدئولوژیک و طلاق های اجباری، به قول مسعود رجوی رشد صد برابر! کرد. همسر وی تقی زشتی در سال ۱۳۶۹ از سازمان جدا شد. سازمان توانست بین وی و همسرش شکاف بیندازد و لیلا سعادت نژاد را با دادن رده و پست دارای انگیزه و به طلاق تشویق کند. لیلا سعادت نژاد بعد از این مرحله رشد سریعی کرد و به عضویت هیئت اجرایی سازمان در آمد. سپس به " ستاد پرسنلی" منتقل شد و معاونت سهیلا صادق در زندان های سازمان را بر عهده گرفت. حکیمه سعادت نژاد نیز خواهر کوچکتر سهیلا سعادت نژاد می باشد که از طرف رجوی به عنوان یکی از اعضای شورای رهبری منصوب شده است.



در آن ساخته شده بود و من در یکی از آنها قرار داشتم. لیلا سعادت نژاد یکی از معاونین سهیلا صادق در ستاد پرسنلی و زندان های سازمان بود.

مشخص نبود که سهیلا صادق آن لحظه با چه کسی صحبت می کند ولی من احساس کردم به طور مصنوعی وانمود میکند که با کسی در حال صحبت کردن است. او با صدای تحکم آمیزی گفت:

" چرا شلوغ میکنی؟ مواظب خودت باش!"

و بعد از چند لحظه با صدای نرم و آرام ادامه داد:

" فعلاً صبر کن و ساکت باش."

به خودم گفتم حتماً داره برای من پیام می دهد.

این یکی از شیوه های رایج سازمان در زندان و حتی در درون مناسبات تشکیلاتی بود و مطالب و نکاتی

را که می خواست به فرد منتقل کند، به صورت غیر مستقیم " به درمیگفت تا دیوار بشنود."

من ترجیح دادم که ذهنم را به این بازی و پیام مشغول نکنم و به مرور خاطرات گذشته ادامه بدهم.

## دره احزاب

ما حدود ساعت ۲ الی ۳ بعد از ظهر به " دوکان" رسیدیم. یحیی و گلاویژ بادیدن شهر و امکان ارتباط تلفنی از حمید پرسیدند:

" آیا می توانیم به خانواده هایمان تلفن بزنیم و خبر سلامتی خودمان را بدهیم؟"

حمید با سکوت و برخورد خاصی که کرد به آنها و بقیه فهماند که نباید از این پرسش ها کرد. ما در شهر " دوکان" به یک مسافرخانه رفتیم. حمید برای ما نهار تهیه کرد و بعد از خوردن نهار ما بلافاصله حرکت کردیم. بعد از چند ساعت به " منطقه گلاله" در کردستان عراق رسیدیم.

"گلاله" منطقه ای سر سبز و کوهستانی در منطقه مرزی کردستان عراق بود. وجود انواع گل های رنگارنگ به این منطقه زیبایی خاصی داده بود. نسیم باد، عطر دلپذیر گل ها را به هر سو می پراکند. ویژگی دیگر این منطقه، موقعیت جغرافیایی آن به لحاظ نظامی بود که بسیار با اهمیت تلقی می شد. این مسئله باعث شده بود که تقریباً پایگاه های مرکزی کلیه احزاب و سازمان های سیاسی ایرانی در منطقه گلاله باشد. بخاطر موقعیت جغرافیایی این منطقه و کاسه ای بودن آن و حضور احزاب و سازمان های سیاسی ایرانی، این محل به " دره احزاب" معروف شده بود.

علاوه بر سازمان مجاهدین، سازمان چریک های فدایی اقلیت، راه کارگر، کومله، فعالین و بنیانگزاران حزب کمونیست کارگری، حزب دمکرات، گروه اشرف دهقانی و گروه های دیگر مارکسیستی و مائوئیستی در این منطقه حضور داشتند.

سازمان در انتهای " دره احزاب"، بهترین منطقه را با نظر مقامات عراقی به خودش اختصاص داده بود و حدود ۲۰ الی ۲۵ چادر انفرادی و اجتماعی در آنجا بر پا کرده، و آن را به صورت پایگاه منظم و مجهزی درآورده بود. سازمان نام این پایگاه را " جلیلی" ( یکی از کادرهای سازمان که در درگیری های مسلحانه کشته شد) گذاشته بود. این پایگاه کار " بخش پذیرش" سازمان را انجام می داد. البته تعدادی از کادرهای " بخش اجتماعی" سازمان نیز در این محل قرار داشت و چادرهایی برای کادرها و اعضای آن بر پا شده بود. مسئولین " بخش اجتماعی" سازمان در " پایگاه جلیلی"، مجید حریری<sup>۱</sup> و حمید رضا رابونیک<sup>۱</sup> از اعضای قدیمی سازمان بودند.

---

<sup>۱</sup> مجید حریری از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین و از زندانیان سیاسی رژیم شاه می باشد، خواهر وی نیز در درگیری با ساواک در زمان شاه کشته شد. مجید حریری یکی از مسئولین ارشد بخش اجتماعی بود و هنگامیکه من به کردستان منتقل شدم زیر نظارت مستقیم وی و به وسیله تلفن نیروهای باقی مانده از هسته های مقاومت تحت مسئولیت در تهران به بخش اجتماعی سازمان در سلیمانیه و سپس پاریس وصل شدند. نام حریری به عنوان عضو مرکزیت در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ قید شده است، ولی وی در بحث انتقال سازمان به عراق مسئله دار شد و از همین زاویه تحت برخورد قرار گرفت و تقریباً از سال ۱۳۶۴ در جایگاه تشکیلاتی گذشته اش قرار نداشت. او از سال ۱۳۶۴ در اروپا مستقر و مسئولیت شاخه آلمان را تحت مسئولیت زهرا تیفتکچی عهده دار شد. وی نقطه نظرهای تشکیلاتی رجوی را بطور کامل نمی پذیرفت و باینکه از همسرش جدا شده بود ولی وارد بحث " طلاق های اجباری" مطابق آنچه که رجوی مایل بود، نشد ولی همچنان با رجوی حرکت میکرد.

در دامنه کوه نیز به فاصله ۲۰۰ الی ۳۰۰ متری از این چادرها، " فرستنده رادیو مجاهد" و کادرهای آن مستقر بودند. ولی با کادرها و اعضای پایگاه جلیلی ارتباطی نداشتند. وقتی ما به پایگاه جلیلی رسیدیم، مسئول پایگاه و چند نفر دیگر از اعضای سازمان به استقبال ما آمدند. مسئول پایگاه جلیلی کاک سهراب<sup>۱</sup> اهل قائم شهر بود. او همشهری احمد محمدی و رقیه عباسی بود آنها همدیگر را از نزدیک می شناختند و با دیدن یکدیگر شور و حال دیگری پیدا کردند. دیدار مجدد آنها از قائم شهر در مازندران، تا گلاله در کردستان عراق برایشان بسیار جالب بود.

بعد از گذشتن وسایل مان در یکی از چادرها، همگی به چادر معاون پایگاه رفتیم. او به توجیه اولیه ما مشغول شد. وی در صحبت هایش مطرح کرد که افسانه و رقیه و گلاویژ و بچه های کوچک بعد از یکی دو روز به پایگاه دیگری خواهند رفت.

بعد از اینکه از چادر بیرون آمدیم، من احساس کردم که برای افسانه رفتن به پایگاه دیگر و دوری از یکدیگر کمی سخت است. رقیه و گلاویژ نیز همین حالت را داشتند و طبیعی بود. من با افسانه در حال صحبت بودم که از بلندگوهای پایگاه صدای سرود زحمتکشان به گوش رسید. " ساعت پنجم"<sup>۲</sup> بود. صدای سرود زحمتکشان که مضمون شعر آن آرمانگرایانه و در جهت تحقق حاکمیت و رهبری کارگزان و زحمتکشان بود، شور و احساس خاصی را در من زنده می کرد. با افسانه و بقیه بچه ها در حال رفتن به سمت چادر " ساعت پنجم" بودیم که انبوهی پرتقال در درون یک سینی بسیار بزرگ توجه من را جلب کرد. هر کس چند تا پرتقال بر می داشت و خارج از نیاز و به صورت غیر متعارف به خوردن مشغول بود و این برای من چیز غریبی



<sup>۱</sup> حمید رضا رابونیک از فرماندهان سازمان در جنگل های شمال بود. وی در سال ۱۳۶۴ از معاونین مرکزیت بود. او در سال ۱۳۶۷ در عملیات " فروغ جاویدان" کشته شد. همسر وی لیدا نسب زاده از اعضای شورای مرکزی سازمان بود که بعد از کشته شدن حمید رضا رابونیک به دستور سازمان با علیرضا کرمعلی از مسئولین سازمان ازدواج کرد که علیرضا کرمعلی نیز در درگیری با کردها در شهر طوز از شهرهای کردنشین عراق در سال ۱۳۶۹ کشته شد.

<sup>۲</sup> داوود ابراهیمی اوریمی با نام تشکیلاتی سهراب از اعضای قدیمی سازمان بود. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو اجرایی مرکزیت قید شده است. وی در عملیات باصطلاح " فروغ جاویدان" در سال ۱۳۶۷ در درگیری با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در شهر کرد غرب در استان کرمانشاه کشته شد.

<sup>۳</sup> " ساعت دهی" در ساعت ۱۰ صبح و " ساعت پنج" در ساعت ۵ بعد از ظهر ساعت های استراحت و صرف چای و بیسکویت محسوب می شد که از سال ۱۳۵۷ در ستاد انزلی و پایگاه های سازمان در تهران مرسوم شده بود. توجیه این مسئله نیز این بود که اعضای سازمان در زندان های شاه بیماری زخم معده پیدا کرده اند و نباید معده آنها خالی بماند. البته در سال ۱۳۶۴ در پاریس، " ساعت یازدهی" نیز به " ساعت دهی" و "ساعت پنجم" اضافه شد. ولی در سال های اخیر " ساعت پنجم" و " ساعت یازدهی" از برنامه صنفی و غذایی روزانه حذف شدند.

بود. من تا بحال در " ستاد انزلی" و دیگر پایگاه های سازمان در تهران چنین اسراف و ریخت و پاشی را مشاهده نکرده بودم. بعد از مدتی دیدم که بعضی از بچه ها در حضور مسئولین مقر علاوه بر پوست، حتی پره های پرتقال را به سوی یکدیگر پرتاب میکردند و می خندیدند. این صحنه ناخودآگاه من را از منطقه گلاله در کردستان عراق به تهران و آن خانه نیمه ساز منطقه جنت آباد تهران برد. همان خانه نیمه ساز که ابراهیم<sup>۱</sup> رابخاطر نداشتن محل خواب، بالاجبار به آنجا می بردم تا در سرمای زمستان شب را تا صبح سپری کند. در تهران من و دیگر بچه های عضو " هسته مقاومت" از حقوق خودمان و کمک های مالی هواداران، ریال ریال پول جمع می کردیم تا بچه ها بتوانند مسئله غذا، مسافرخانه و اتوبوس شان را حل کنند. ولی من در اولین برخورد جدید باتشکیلات سازمان در عراق فضای دیگری می دیدم.

من و افسانه در کمال صداقت تمام پول هایی را که در تهران داشتیم و از چند هزار تومان تجاوز نمی کرد، به همراه خودمان آورده بودیم و به اضافه چند تا النگوی افسانه چند دقیقه قبل به کاک سهراب مسئول پایگاه داده بودیم تا سازمان آن را برای پیشرفت امر مبارزه هزینه کند. می توانستم همین احساس و پریشانی که در ذهن من شکل گرفته بود را در چشم های تمامی بچه هایی که تازه به گلاله آمده بودند، بخوانم. ولی بچه هایی که قبل از ما آمده بودند مثل اینکه به آن عادت کرده بودند و مسئله عجیب و غریبی را نمی دیدند. من هم بعد از مدتی مثل آنها شدم و این احساس پاک را در انبوهی از مسائل دیگر فراموش کردم.

---

<sup>۱</sup> ابراهیم از اعضای " هسته مقاومت" تحت مسئولیت من بود. او اهل قائم شهر بود و به دلایل امنیتی مخفی شده بود و محل مناسبی برای زندگی نداشت و من هر شب وی را به خانه یکی از هواداران می بردم. تا اینکه بعد از مدتی به دلیل نداشتن امکان مجبور شدیم چند شب وی را در اوج سرمای زمستان به یک خانه نیمه ساز ببریم.

## کشتن عشق

افسانه و رقیه و گلاویز باید به پایگاه دیگر منتقل می شدند. افسانه سنوال میکرد تو چه موقع می آیی؟ من خودم هم نمی دانستم چه موقع ، ولی به افسانه گفتم چند روز دیگر حتماً پیش تو می آیم. سپس از وضعیت جسمی او و بچه پرسیدم.

افسانه در مسیر دشت و کوه های کردستان خیلی اذیت شده بود. او باخنده از خاطرات و سختی های مسیر میگفت. او یاد شال آقاجون افتاد و میگفت که شال آقاجون باعث شده کمرش محکم تر باشه و به بچه کمتر فشار بیاید.

من و افسانه بعدها در عراق، شال آقاجون را به عنوان یادگاری پیش خودمون نگه داشته بودیم. ولی فکر می کنم افسانه در بحث " طلاق های اجباری " و باصطلاح " انقلاب ایدئولوژیک " آن شال را به همراه دیگر خاطراتی که از من یا خانواده من داشت به سازمان تحویل داده بود.

البته افسانه تصویری نداشت. زیرا کلیه اعضا و مسئولین سازمان در بحث های " انقلاب ایدئولوژیک " باید تمام خاطرات خود از همسرشان را به فراموشی می سپاردند. من هم حلقه و عکس و لباس و هر آنچه که بوی افسانه را می داد، به سازمان داده بودم و این یکی از شروط پذیرفتن " طلاق " از طرف رهبر سازمان محسوب می شد.

افسانه به خاطر تنها نگذاشتن من و عشق و عاطفه ای که به یکدیگر داشتیم، به عراق آمده بود. من و افسانه مثل تمامی اعضای سازمان عشق و عاطفه رادر تضاد با مبارزه و فعالیت سیاسی نمی دیدیم. ولی کارکردهای یک " فرقه ایدئولوژیک " و مذهبی به مرور از ما انسان هایی ساخته بود که عشق و عاطفه را باید درون خود می کشتیم. مادر بودن، پدر بودن، فرزند بودن، برادر و خواهر بودن ، عاشق شدن و معشوق بودن، همه و همه بطور سیستماتیک در درون سازمان باید کشته می شد. البته سازمان مجاهدین نمی توانست عشق و عاطفه را از ریشه بسوزاند ، ولی می توانست عشق را در درون انسان ها موقتاً به زنجیر بکشد و خفه کند. عشق و عاطفه که جزئی از وجود آدمی است، ممکن است موقتاً در هوای آلوده احساس خفگی کند و نتواند نفس بکشد، ولی هنگامیکه لحظه ای به دنیای آزاد بیاید، می تواند دوباره از هوای آزاد تنفس کند و زنده شود.

احساس و عشق و عاطفه ای که باعث شده بود افسانه من را تنها نگذارد و با شکم باردار کوه های کردستان را باقاطر و پای پیاده طی کند، مرا در سلول راحت نمی گذاشت. من نیز نمی توانستم افسانه رادر عراق تنها بگذارم. از طرف دیگر احساس میکردم که " زندان ساز " در حال کار بر روی تفکر و اندیشه افسانه می باشد تا وی را بدون اطلاع از وضعیت و زندانی بودن من در سازمان نگهدارد، و بر اساس شگردها و روش های تشکیلاتی به وی رده و پست بدهند و سرانجام او را به شرایطی برسانند تا بعد از چند سال " عدم اطلاع از زندانی شدنم " بتواند به من " نه " بگوید.

این یکی از تاکتیک های تقریباً شناخته شده سازمان بود. هنگامیکه یکی از اعضا و مسئولین سازمان که تحت برخورد تشکیلاتی قرار می گرفت ، یا به زندان سازمان منتقل می شد؛ سازمان همسر یا برادر یا خواهر و یا یکی از بستگان درجه یک را که احتمال تأثیر پذیری وی از فرد زندانی و مسئله دار وجود داشت، مورد توجه قرار می داد. سپس بطور فرمایشی و غیر طبیعی رده تشکیلاتی فرد افزایش پیدا میکرد.

من نمی دانستم در شرایطی که افسانه به من "نه" بگوید، چه کار باید بکنم؟ فکر به این "نه" فشار روحی بسیار سختی در داخل سلول روی من می آورد. من نمی توانستم افسانه ای که قلب من شده بود را از خودم جدا کنم و وی را در عراق تنها بگذارم. در این دوراهی بود که همیشه اشک در چشم هایم پر می شد. درب سلول باز شد و مجید عالمیان و حسن عزتی از داخل سلول بیرون آمدند. مجید عالمیان اشاره کرد که برخیزم و به داخل سلول بروم.

از جایم بلند شدم و به طرف درب سلول رفتم. وقتی به پاشنه درب سلول رسیدم با اعتراض به عالمیان گفتم:

چرا نمی گذارید همسرم را ببینم؟

در حالیکه صدایم را بلند کرده بودم، دوباره تکرار کردم:

می خواهم همسرم و دخترم را ببینم.

مجید عالمیان گفت:

"گم شو ببینم مادر سگ."

او دستها و یقه پیراهن من را گرفت. حسن عزتی هم با لگد به طرف من حمله کرد. بهرام جنت سرایی نیز از جلوی درب محوطه هواخوری جلو آمد. مشت و لگد هایی بود که هر کدام از زندان بان ها به طرفم پرتاب می کردند.

آنها تلاش میکردند سه نفری من را به داخل سلول هل بدهند. من هم مقاومت می کردم. آنها از سر و صدای من می ترسیدند و نمی خواستند صدای من را زندانی های دیگر بشنوند. آنها می خواستند هر چه زودتر من را به داخل سلول بیندازند. ناخودآگاه به ذهنم رسید که صدایم را بلند و بلندتر و تبدیل به فریاد کنم و اسم و فامیلی خودم را بگویم تا حداقل زندانی های دیگر متوجه شوند که من زندانی هستم. ولی می ترسیدم.

من را به داخل سلول بردند. حسن عزتی و بهرام جنت سرایی شروع به کتک زدن من کردند. نوک پوتین های نظامی وقتی به جاهای سخت و استخوانی بدنم می خورد، تیزی و سختی آن را بیشتر احساس می کردم. آنها می زدند و من هم فریادم را بلندتر می کردم. مجید عالمیان تشخیص داد که بهتر است فعلاً قطع کنند. او به حسن عزتی و بهرام جنت سرایی گفت:

"ولش کنید."

سپس مجید عالمیان در پاشنه درب سلول ایستاد و به من گفت:

"اگر صدات در بیاد خفه ات می کنیم، مادر... تو فکر می کنی صدایت به جایی می رسه؟"



## جنگ امید و ناامیدی

زندانبان ها درب سلول را محکم بستند. من دیگر کنترل عصبی خود را از دست داده بودم. در داخل سلول شروع به فریاد زدن کردم.

"یاشه درب سلول را باز کنید. چرامن را زندانی کرده اید؟ می خواهم همسرم و دخترم را ببینم و ..."

در همین حال درب سلول را با مشت هایم محکم می کوبیدم و فریاد می کشیدم. فریادهایی همراه با درد و ناله، ولی فایده ای نداشت. فریاد من به گوش کسی نمی رسید. بعد از چند فریاد خسته شدم. پوست دست هایم از شدت ضرباتی که به درب آهنی زده بودم، کنده شده بود.

گوشه سلول رفتم و روی پتو و لباس هایم که به شکل بقچه درست کرده بودم، نشستم. گوشه لیم راکه بر اثر ضربات زندانبان ها کمی چاک خورده خونین شده بود، با یکی از زیر پیراهنی های پاره ای که داشتم، پاک کردم.

سخت ترین لحظه در زندان و سلول انفرادی، زمانی است که انسان در شرایطی قرار می گیرد که احساس ناامیدی می کند و من در سلول احساس خستگی و ناامیدی می کردم. در شرایطی که ناامیدی و یأس به سراغ انسان می آید، فرق زندان چند نفره با سلول انفرادی را بهتر می توان، تشخیص داد.

وقتی پیش آدم یک یا چند نفر دیگر زندانی هستند، خیلی چیزها فرق می کند. یکی از فرق هایش این است که وقتی احساس ناامیدی و یأس سراغ انسان می آید، کسی یا موضوعی هست که تو را از آن فضا بیرون بیاورد.

ولی در سلول انفرادی خودت هستی و خودت. و من در آن حال در زندان احساس خستگی و ناامیدی می کردم. این جدالی نا برابر بین "من و امید" از یک طرف، و " زندان بان ها و ناامیدی " از طرف دیگر بود.

این جنگ نا برابر از وقتی که " زندان ساز" مرا به سلول انفرادی انداخت، بادی در زندان انفرادی و درب های آهنی و سکوت و تنهایی آغاز شده بود. در و دیوارهای زندان، طبل و ناقوسی را می نواختند و بر سر من فریاد می کشیدند. در این جنگ نا برابر زندان مانند دریایی می شود که در آن در حال غرق شدن هستی. بعضی وقتها انسان نه از شکنجه جسمی، بلکه از تنهایی و فشارهای روحی در سلول انفرادی؛ آنچنان دچار فشار و تنگی نفس می شود که می خواهد سرش را به دیوار بتونی سلول بکوبد تا شاید بتواند روزنه و راه گریزی پیدا کند. ولی باز می بینی که هیچ روزنه نجاتی از زندان پیدا نمی شود.

همانطور که در گوشه سلول چمپاته زده بودم از پنجره کوچک که نزدیک سقف سلول کار گذاشته بودند، به آسمان نگاه می کردم. دیوارهای بلند اجازه نمی دادند همه آسمان را ببینم. آن قسمت از آسمان را که از درون سلول می دیدم، دیگر آفتابی نبود. آسمانی که تا چند لحظه قبل آبی و آفتابی بود حالا دیگه تیره شده بود. از اون ابرهای سفید شفاف نیز که در حال حرکت بودند و من می خواستم سوار یکی از آنها بشوم و پیش سارا به دانمارک بروم، دیگر خبری نبود.

## هدف زندان ساز

مجید عالمیان و حسن عزتی تمام وسایل داخل سلول را به هم ریخته بودند، آنها موکت پاره های کف سلول را به هر طرف پرتاب کرده بودند. خودکار و دفترچه ای را هم که داشتم برداشته بودند تا من دیگر نتوانم برای " زندان ساز" دیدگاه های سیاسی خود را بنویسم.

تحلیل آنها این بود که هر چه من صریح تر و بی پرده تر برای رهبر مجاهدین، عمق انحرافاتش را توضیح دهم، احتمال برگشت پذیری و بریدن من در داخل سلول انفرادی و سرانجام بازگشت به درون تشکیلات مشکل تر می شود. به قول معروف می خواستند که روی من به " رهبری" باز نشود.

انها بطور خطی، چه در سلول انفرادی و چه در زندان بزرگتر - یعنی درون تشکیلات - نمی خواستند مخاطب و طرف حساب اعضا و مسئولین معترض سازمان، شخص رجوی باشد.

یادم می آید یک بار نشست شورای مرکزی سازمان در قرارگاه اشرف بود. موضوع بحث چیز دیگری بود ولی نمی دانم چه شد که مسعود رجوی بحث را به پرویز یعقوبی<sup>۱</sup> کشاند و از باصطلاح " بریدگی ها" و " خیانت های" وی صحبت کرد و لابلای این بحث ها خطاب به اعضای شورای مرکزی سازمان با کنایه و ناراحتی به سمت سالن نگاهی کرد و گفت:

" برادران مجاهد!!"

بعد سرش را به سمت دیگر سالن که خانم ها نشسته بودند، چرخاند و گفت:

" و خواهران مجاهد!! من دیگر هیچ نامه ای را نمی خوانم. برای من نامه ننویسید." من آن موقع منظور وی را متوجه نشدم و پیش خودم می گفتم که حتماً برادر مسعود وقت نداره که میگوید نامه هایتان را به مسئولین تشکیلاتی تان بنویسید و خوب حق هم داره. چرا باید وقت " برادر" گرفته بشه!!؟

بعد مسعود رجوی رو به مریم کرد و پرسید.

"مریم!! آیا برای تو نامه بنویسند؟"

مریم رجوی هم مثل همیشه که منظور مسعود رجوی را تا ته خط به خوبی می توانست بخواند،<sup>۲</sup> گفت:

" اشکالی نداره. نامه هاشون را برای من بنویسند!!"

مسعود رجوی با این شیوه راه را باز می گذاشت تا رابطه فعال تشکیلاتی عضو معترض و منتقد را (که با مسئولین و پیرامون خودش دچار مشکل شده) دوباره احیا کند و از طرف دیگر می توانست به عمق دیدگاه های عضو منتقد از طریق بازگذاشتن نامه نویسی به مریم پی ببرد.

ضمناً خودش را نیز پشت مریم مخفی می کرد و از تیررس انتقادات و یا درخواست های محترمانه<sup>۱</sup> جدایی از سازمان خارج میکرد. البته بعدها مریم رجوی را نیز از زیر این تیغ خارج کرد. در همین چارچوب " ستاد

<sup>۱</sup> آقای پرویز یعقوبی از اعضای اوله سازمان مجاهدین می باشد که به دلیل انحرافات سیاسی و استراتژیکی مسعود رجوی، باو اختلاف پیدا کرد. وی فعالیت سیاسی خود را قبل از دوران ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر محمد مصدق آغاز کرده بود و در سال ۱۳۴۴ و بنیانگذاری سازمان مجاهدین خلق توسط محمد حنیف نژاد و علی اصغر بدیع زادگان و حسن نیک بین و سعید محسن، یکی از اولین اعضای بود که در سازمان عضو گیری شد. آقای پرویز یعقوبی در سال ۱۳۵۸ کاندیدای سازمان برای انتخابات مجلس شورای ملی بود. جالب است که سازمان مجاهدین تا آن مقطع وی را " مجاهدی با کوله بازی از سی سال تجربه انقلابی و مبارزاتی" معرفی میکرد و یکی از مسئولین ارشد سازمان درفاز سیاسی (۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰) محسوب می شد. اما بعد از انتقاداتش به مسعود رجوی " خائن و مزدور و بریده" لقب گرفت.

<sup>۲</sup> مسعود رجوی و مریم رجوی قبل از نشست درمورد کلیه مسائلی که می خواستند برای اعضا و مسئولین سازمان مطرح کنند، تقسیم لازم را انجام می دادند.

پرسنلی" فرمهایی را تحت عنوان " نامه به رهبری" تهیه کرد که بر اساس آن هر کس که می خواست برای مسعود رجوی و مریم رجوی نامه بنویسد ،ابتدا باید فرم های " ستاد پرسنلی" ( و زندان ها) را پر می کرد. با اطلاعاتی که فرد در فرم پر شده ارائه می داد و همچنین پیگیری وضعیت تشکیلاتی وی از کانال های سازمانی مشخص می شد که زاویه ورود عضو مربوطه در نامه به رهبری سازمان ، انتقادی است یا غیر انتقادی.

اگر زاویه ورود عضو از نظر سازمان مثبت بود اجازه نوشتن نامه رابه مسعود رجوی و مریم رجوی می دادند و اگر جنبه انتقادی داشت، مانع نوشتن نامه به آنها می شدند و می گفتند:

" نامه ات را برای مسئول بخش یا ستادت بنویس" .

حالا زندان بان ها در درون زندان نیز همین خط را دنبال میکردند. تا زمانیکه من به دلایل مختلف بر روی انتقادات و دیدگاه هایم در زندان سرپوش میگذاشتم ، آنها نامه های من خطاب به مسعود رجوی را می گرفتند. ولی وقتی دیگر طاقت من به انتها رسیده بود و ریشه تمام انحرافات و زندان انفرادی و ... را به شکل عریان شخص " زندان ساز" قلمداد می کردم، آنها می گفتند:

" نامه نوشتن به رهبری ممنوع است."

ضمناً بااین روش رجوی بعدها می توانست ادعا کند که از همه چیز بی خبر بوده و این اطرافیانش بودند که فرد را مورد اذیت و آزار قرار داده اند. درست همان اصطلاحی که ساواک در زمان شاه ساخته بود که " شاه خودش خوب است ولی اطرافیانش بد هستند."

در هر صورت بلند شدم که داخل سلول راتمیز کنم. زندان بان ها تیکه موکت هایی که کف سلول را می پوشاند به هر طرف پرتاب کرده بودند. موکت هایی که در اثر قدم زدن مداوم، جای پاهایم بر روی آنها نقش بسته و نخ نما شده بودند. موکت ها را از روی زمین جمع کردم و به داخل توالتی که در سلول درست کرده بودند، بردم. آنها را تکان دادم تا گرد و خاک هایش بریزد. بعد خاک های کف سلول را با دست شروع به جمع کردن نمودم. در همین حال به ذهنم زد که از آنها گل درست کنم تا با آن روی دیوار شعار بنویسم.

کمی روی این موضوع در حالیکه مشغول جمع کردن خاک های کف سلول بودم ، فکر کردم و سپس تصمیم خود را گرفتم.

دو تا لیوان یکبار مصرف برای خوردن آب و چایی داشتم. یکی از آنها که کهنه تر و بر اثر استفاده مستمر از چایی رنگ آن سیاه شده بود، را برداشتم و خاک های کف سلول را داخل آن ریختم. تقریباً لیوان یکبار مصرف پر از خاک شد. من در زندان و فضایی که قرار داشتم، بدنبال تخلیه فشار روانی خود بودم. از روی زمین بلند شدم و با لبخندی به سقف سلول نگاه کردم و گفتم:

"حالا برایتان روی دیوار چند تا شعار خوشگل می نویسم، بعد بروید برای آقای " زندان ساز" و " عیال مربوطه" تعریف کنید."

---

<sup>1</sup> بعضی از اعضا و مسئولین سازمان به واقع از مبارزه خسته شده بودند که قصد سرزنش آنها را ندارم بلکه حق طبیعی آنها بود که آینده خود را انتخاب کنند. ولی آنها مشکلی به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک با سازمان نداشتند و می خواستند دنبال زندگی خودشان بروند و بنابراین درخواست جدایی خود را بسیار محترمانه و دوستانه برای مسعود رجوی می نوشتند. ولی متأسفانه باز رهبر سازمان مانع خروج آنها از عراق می شد. استدلال مسعود رجوی این بود که اگر اجازه خروج این افراد را از عراق بدهد ریزش نیرو در سازمان افزایش می یابد. بنابراین راه خروج از سازمان را حتی برای اینگونه افراد نیز باز نمی گذاشت.

زندان بان ها هم چند تا مورس با صدای بلند و پشت سر هم به معنای تهدید من از بلندگوهای جاسازی شده داخل سلول پخش کردند.

من هم در عکس العمل گفتم:

در " بندی!!" هر وعده غذا که می آورید برایتان یک شعار می نویسم تا برای " زندان ساز" تعریف و گزارش کنید.

## دوربین مخفی

زندانبان ها در سلول دوربین مخفی و بلندگو کار گذاشته بودند و بدون تردید کارآمد ترین شکنجه های روانی و جسمی بر روی من، با استفاده از این تجهیزات، صورت می گرفت.

" زندان ساز" از گذاشتن دوربین مخفی و بلندگو در داخل سلول چند هدف را دنبال می کرد که شکنجه روانی تنها یکی از آنها بود.

هدف دیگر " زندان ساز" این بود که بدین وسیله متوجه شکسته و خرد شدن اراده زندانی شوند تا مطابق با شرایط روانی او، برخورد زندانبان ها با زندانی تنظیم شود.

مثلاً هنگامیکه من در ۹ شهریور ۱۳۷۱ به سلول انفرادی منتقل شدم. در چند ماه اول بسیار تحت فشار روانی بودم و هنوز به فشارهای زندان و تنهایی و سلول انفرادی عادت نکرده بودم. نمی دانستم در تنهایی و سکوت مطلق چگونه صبح را به شب برسانم. در ماه های اول زندانی شدنم بود که بر اثر فشار زندان و تنهایی، رگه هایی از پشیمانی و غیرممکن بودن خروج از سازمان در ذهن من شکل گرفت و تأثیر این مسئله در روحیه و چهره ام نمایان می شد.

زندانبان ها به ویژه دربندی در چهره شناسی استاد بود. درسازمان و نزد اعضای شورای مرکزی سازمان معروف بود که او در نشست های مربوط به بحث های " انقلاب ایدئولوژیک"، از چهره افراد تحت مسئول و یا حتی مسئول خود می توانسته آنچه در قلب آنها می گذرد را ارزیابی کند. او می توانست تشخیص دهد که آیا مطالبی که فرد مورد نظر درمورد پذیرفتن تئوری " طلاق های اجباری و انقلاب ایدئولوژیک" بیان می کند، محتوایی و از درون و صمیم قلب می باشد و یا اینکه به خاطر ترس و یا انگیزه های دیگر<sup>۱</sup> بوده است.

بنابراین در زندان انفرادی هم از همین ویژگی محمد سادات دربندی برای من یا دیگر اعضای منتقد سازمان استفاده می شد.

همانطور که گفتم یک بار رگه های " شکسته شدن" پشیمانی و غیرممکن بودن خروج از سازمان<sup>۲</sup> در من شکل گرفته بود. زندانبانان از طریق همین دوربین مخفی، شرایط روحی و روانی من را تشخیص داده بودند که برایتان تعریف می کنم.

---

<sup>۱</sup> برای اشراف بیشتر خوانندگان نسبت به این موضوع بخشی از مقاله نگارنده تحت عنوان " نگاه جدید مجاهدین به طلاق و انقلاب ایدئولوژیک بعد از سرنگونی صدام حسین" که در سایت نگاه نو منتشر شده است، در زیر آورده می شود:  
" ... باید کلیه افراد روابط زناشویی خود را قطع میکردند و سپس از یکدیگر طلاق می گرفتند و حلقه های ازدواج خود را به همراه نامه ها و عکس های خانوادگی، لباس و کلیه خاطراتی که از یکدیگر داشتند را برای " پدر خلق های جهان" و " حضرت خضر" و " حضرت موسی" ارسال می کردند. البته این نیز مورد رضایت رهبر تاریخ ساز قرار نمی گرفت. مسعود رجوی میگفت:  
شما ( اعضا و مسئولین سازمان) بانگیزه های گوناگون و با حقه بازی! اقدام به طلاق می کنید، شما قلب تان را به من نمی دهید و سپس بر روی تابلوی بزرگ سالن نوشت:  
چند نوع طلاق داریم:

۱- طلاق از موضع تجارت.

۲- طلاق از موضع فلاکت و استیصال.

۳- طلاق از موضع موقت.

۴- طلاق از موضع قربت الی الله! (یعنی برای نزدیکی! به خدا!).

که طلاق چهارم مورد نظر آقای مسعود رجوی بود، و سه نوع طلاق دیگر مورد موافقت قرار نمی گرفت و..."

<sup>۲</sup> بسیاری از اعضا و مسئولین معترض و منتقد سازمان در " زندان های کوچک" بر اثر فشار می بریدند و مجدداً به درون تشکیلات، یعنی " زندان های بزرگ" باز میگشتند. چنانکه هنگامی که من با تعدادی از دوستان جدا شده از سازمان در زندان ابوغریب عراق

حدود چند ماهی از زندانی شدن من گذشته بود. و محمد سادات دربندی که تا به حال از پشت صحنه هدایت مجیدعالمیان، حسن عزتی و بهرام جنت سرایی را به عهده داشت، برای اولین بار وارد صحنه شد. نزدیک غروب بود و شرایط روحی متعادلی نداشتیم. احساس می کردم دیگر هیچ راهی برای وجود ندارد و رهایی از زندان انفرادی محال است. خودم را سرزنش می کردم و پیش خودم میگفتم:

" نباید سئوالات و انتقادات سیاسی و استراتژیکی ام را به شکل تیز و عریان مطرح می کردم. باید قبل از اینکه مسائل به اینجا بکشد به افسانه پرسش ها و ابهامات سیاسی خودم را می گفتم تا حداقل او خبر داشته باشد."

ولی باز به " خودم " جواب می دادم:

"آخه مگر من می دانستم چنین سلول های انفرادی در سازمان وجود دارد. من فکر می کردم من را مدتی در مهمانسرا<sup>۱</sup> نگه می دارند و بعد از مدتی به وضعیت من رسیدگی می شود. من چه می دانستم مدت ها من را در زندان انفرادی نگه می دارند و هیچ خبری از آزادی نمی شود و ...

در هر صورت فضای تزلزل و بریدگی در زندان در درون و چهره من شکل گرفته بود. یک روز نزدیکی های غروب بود. همیشه زندان بان ها می گذاشتند که هوا کاملاً تاریک شود و من مدتی را در تاریکی بمانم، سپس لامپ سلول را روشن می کردند. ولی این بار خیلی زود و قبل از اینکه هوا تاریک شود لامپ سلول را روشن کردند. کمی احساس آرامش کردم، گفتم حتماً گزارش های من به دست " برادر مسعود" رسیده است. در حالیکه همچنان در حال قدم زدن بودم، پیش خود گفتم:

" شاید نشست " برادر " است و مجید عالمیان، حسن عزتی و بهرام جنت سرایی می خواهند به نشست بروند و به همین دلیل لامپ سلول را زودتر روشن کرده اند." ولی باز به خودم جواب می دادم:

" یعنی در این چند ماهی که من زندان بوده ام یکبار هم نشست " برادر " نبوده است؟ نه، دلیل این برخورد زندان بان ها نشست شورای مرکزی نیست. بلکه زندان بان ها گزارش من را به دست " برادر " رسانده اند. بعد هم خودم راسرزنش کردم و به خودم گفتم برای چی به تمام مسائل با نگاه منفی نگاه می کنی؟ "

همچنان در حال قدم زدن و تحلیل برخورد زندانبان ها در داخل سلول بودم که احساس کردم صدای باز شدن درب محوطه هواخوری می آید. فکر کردم اشتباه می کنم ولی کمی دقت کردم، دیدم نه صدای درب محوطه هواخوری است.

"آخه همیشه مجید عالمیان و حسن عزتی و بهرام جنت سرایی درب های سلول و محوطه هواخوری را آنچنان باز و بسته می کردند که از شدت صدای باز شدن درب های آهنی من از جا می پریدم. "

---

صحبث کردم، متوجه شدم که آنها سالها عزم جدایی داشته اند و حتی ماه ها در زندان انفرادی در حبس بوده اند، ولی مجدداً به دلیل فشار های زندان به درون مناسبات سازمان بازگشته اند.

<sup>۱</sup> " مهمانسرا " نام محلی برای پنهان نمودن زندان های سازمان از اعضا و مسئولین سازمان و افکار عمومی بود. محل این " مهمانسرا " در خیابان ۱۰۰ در قرارگاه اشرف واقع شده بود و تلاشی نیز برای پنهان کردن آن وجود نداشت. حتی برعکس در نشست های مختلف سازمان، مسعود رجوی به آن اشاره می کرد. در این محل معمولاً تعدادی از اعضا که خواستار جدایی بودند - سازمان آنها را " بریده شرمند " نامگذاری و ارزیابی می کرد - نگهداری می شدند؛ تا بعد از مدتی آنها را به اروپا اعزام کند در " مهمانسرا " امکانات مناسب مانند تلوزیون و ویدئو وجود داشت. ولی در همان حال زندان های مختلفی نیز در قرارگاه اشرف به شکل مخفی وجود داشت که وقتی خبر وجود زندان های سازمان در افکار عمومی پخش می شد، رجوی " مهمانسرا " را به جای " زندان " جا می زد و پوشش می داد و می گفت:

ببینید بی شرف ها به مهمانسرا می گویند زندان. ببینید! ما تلوزیون و ویدئو و لباس و خوراک مناسب و ... که اعضای خودمان ندارند را در اختیار یک بریده قرار می دهیم، ولی باز می گویند ما زندان داریم!

بلافاصله آمدم پشت درب سلول از سوراخ ریزی که روی درب آهنی سلول بود به محوطه هواخوری نگاه کردم. حدسم درست بود، دیدم یک نفر دیگر درب را باز کرده است. قیافه اش را نمی توانستم خوب ببینم، ولی مطمئن بودم که وی مجید عاملیان، حسن عزتی یا بهرام جنت سرایی نیست.

آمدم پشت درب سلول ایستادم تا هنگامیکه درب سلول باز می شود من پشت درب آماده باشم و زندانبان معطل! نشه تا غذا را بگیرم.

درب سلول هم خیلی آرام و با حوصله باز شد. پیش خودم گفتم ببین نامردها دری که به این آرامی باز می شود را با چه سر و صدای گوشخراشی باز می کنند." وقتی درب سلول باز شد، دیدم عادل است.

کمی جا خوردم، سلام کردم.

او هم جواب دلگرم کننده ای به من داد و بعد سبد غذا را جلوی درب سلول گذاشت که من ظرف غذایم را از داخل آن بردارم.

" زندان بان ها تا به حال هر وقت غذا برای من می آوردند، یقلوی<sup>۱</sup> را در یک سبد قرمز کثیف می آوردند. ولی این دفعه از یک سبد سبز<sup>۲</sup> رنگ و تمیز برای آوردن غذا استفاده کرده بود."

یقلوی را از داخل سبد برداشتم. یک سیب و یک پرتقال هم داخل سبد بود. چند ماهی بود که رنگ میوه ندیده بودم و بر خلاف همیشه که زندان بان ها نان های بیات و خشک می آوردند چند تا نان نرم داغ شده هم داخل سبد گذاشته بود، که برداشتم.

عادل برخلاف زندانبان های دیگر گفت:

چیزی لازم نداری؟

باخوشحالی گفتم:

عادل جان!! می خواستم سلام من را به " برادر" برسانی و بگویی که تا بحال چند تا نامه برایش نوشته ام، ولی جوابی به دست من نرسیده است.

عادل سرش را به علامت مثبت تکان داد. من دوباره گفتم:

عادل جان یادت نره به " برادر" از قول من بگو که من الان حدود یک سالی است که اینجا هستم و حتماً به " برادر" یادآوری کنی تا به وضعیتم رسیدگی شود.

عادل دوباره سرش را به علامت مثبت تکان داد و با چهره ای صمیمانه گفت:

" باشه. چیز دیگری نمی خواهی؟"

وقتی زندانبان را به این مهربانی! دیدم، باز هم گفتم:

"اگر همیشه یک رادیو هم برایم بیاورید تا اخبار رادیو مجاهد! را گوش کنم. اگر هم همیشه هر وعده یک فلاسک چایی به من بدهید. چون بچه ها!! هر وعده فقط یک لیوان چایی به من می دهند. هم کم است و هم سرد همیشه، چون چایی را باید بعد از غذا خورد.

عادل باز سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

<sup>۱</sup> یقلوی ظرف های کوچک فلزی مخصوص غذا است که در زندان ها و سربازخانه ها مورد استفاده قرار می گیرد.  
<sup>۲</sup> رنگ ها و شکل ها و برخوردهای زندانبان ها، معانی و تفاسیر متفاوتی را برای زندانی در زندان تداعی می کند. هر چند که در خارج از زندان ممکن است این مسائل کم اهمیت جلوه کنند.

باشه و بعد هم سبد حمل غذا را برداشت تا درب سلول را ببندد.  
من هم گفتم خیلی ممنون و ظرف غذا را برداشتم تا گوشه سلول ببرم وقتی پشتم را به درب سلول کرده و به طرف گوشه سلول می رفتم، احساس کردم صدای بسته شدن درب سلول نیامد.  
آره! عادل درب سلول را نبسته و فقط چفت کرده بود. ولی بعد از چند لحظه عادل برگشت و مجدداً در سلول را به آرامی قفل کرد.

من از این اتفاق و اینکه محمد سادات دربندی درب سلول را نبسته بود، احساس خوبی پیدا کرده بودم.  
وقتی در یقلوی را باز کردم دیدم بر خلاف مجیدعالمیان و حسن عزتی و بهرام جنت سرایی که غذا کم می آوردند، محمد سادات دربندی به اندازه دو نفر برایم غذا آورده بود. غذا را با روحیه خوبی خوردم و بعد از خوردن غذا شروع به قدم زدن و فکر کردن کردم.  
فاکت های مثبت پیش آمده از غروب تا به حال را پیش هم گذاشتم، از زود روشن کردن چراغ سلول تا موارد بعدی و ...

حدس زدم محمد سادات دربندی به عمد درب را باز گذاشته تا بدین شکل به من این پیام را بدهد که " برادر " بزودی دستور رسیدگی به وضعیت من را می دهد و اجازه می دهند که من افسانه را ببینم.



## چماق و هویج

بنابراین یکی از اهداف بسیار مهم بکارگیری دوربین مخفی برای " زندان ساز" این بود که می توانست تشخیص دهد چه موقع باتوجه به شرایط روحی و روانی زندانی "هیج" خودش را بین " چماق ها" جاسازی و وارد صحنه کند.

من مدت ها در سلول انفرادی و بر اساس اعتمادی که هنوز به لحاظ فردی برای " زندان ساز" داشتم، تفاوتی بین " زندان ساز" و " زندان بان" می گذاشتم.

اعتماد من به " خدای فرقه" آن چنان عمیق بود که حتی بعد از ماه ها زندانی بودن، هنوز وی را " برادر" یا " برادر مسعود" خطاب می کردم و تازه بعد از یک سال و نیم حبس در زندان انفرادی وی را " مسعود" یا " آقای مسعود رجوی" خطاب کردم و تازه بعد از طی این مراحل به نابغه بودن !! آقای " زندان ساز" پی برده بودم.

من در ابتدا که سئوالات و انتقادات سیاسی و استراتژیک خودم و منطقی نبودن حضور در عراق را برای سازمان و زندان ساز مطرح کرده بودم ، حداکثر انتقادات من به زندان ساز این بود که وی به لحاظ سیاسی و استراتژیک اشتباه می کند و انتقاد پذیر نیست و بر اشتباه خودش پافشاری می کند. ولی او صداقت دارد.

شکل گیری اعتماد و رابطه عاطفی بین اعضا مسئولین سازمان با " زندان ساز" محسوب تبلیغات شدید و یکه تازی ایشان در فرقه بود که در نتیجه جایگاه ویژه ای را در ذهن اعضا و مسئولین سازمان برای خود ساخته بودو بر اساس همین ساختار در دوران تشکیلات نیز وی نقش هویج و بقیه چماق را بازی می کردند.

هر چند گاهی اوقات بر اثر فشارهای تشکیلاتی و فرار اعضای سازمان از داخل فرقه و مبارزه منفی و سئوالات سیاسی و استراتژیکی اعضای سازمان، تعادل روانی وی به هم می خورد و برخلاف نقشی که به عنوان " پدر!! خانواده" بازی می کرد، دیگر نمی توانست به بازی در نقش "هویج" ادامه دهد و خودش به عنوان یک " چماق" ظاهر می شد و دست نادر رفیعی نژاد<sup>۱</sup> را در هرزگی از پشت می بست. بنابراین بر اساس تئوری " چماق و هویج" ، "نقش هویج" را برای محمد سادات دربندی و نقش " چماق" را برای زندانبان های دیگر طراحی می کرد و دوربین مخفی و بلندگو و دیگر ابزار های شکنجه های روانی و جسمی مهمترین ابزار برای پیاده کردن بازی " چماق و هویج" در داخل سلول انفرادی بود.

<sup>۱</sup> نادر رفیعی نژاد یکی از زندان بانان و شکنجه گران سازمان مجاهدین است . وی از اعضای قدیمی سازمان است که بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به همراه رضا خاکسار و حسن محصل ( رضاخاکسار در درگیری های نظامی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ کشته شد، حسن محصل نیز یک افسر شهربانی در رژیم شاه بود که بعدها از زندانبانان سازمان مجاهدین در عراق شد.) در دادگاه های انقلاب مستقر در زندان اوین به بازجویی و شکنجه سردمداران رژیم شاه مشغول بودند. بعد از اتخاذ تاکتیک های رادیکال سیاسی از جانب سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۸ ، نادر رفیعی نژاد و حسن محصل و رضا خاکسار از دادگاه های انقلاب مستقر در زندان اوین توسط جمهوری اسلامی تصفیه شدند. سپس نادر رفیعی نژاد به دستور سازمان " کانون وکلای مسلمان" را در تهران تشکیل داد. وی بعد از شروع عملیات مسلحانه و تروریستی در سی خرداد ۱۳۶۰ به اروپا آمد و یکی از مسئولین روابط خارجی سازمان شد. نادر رفیعی نژاد در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو مرکزیت و در سال ۱۳۶۹ یکی از دبیران باصطلاح شورای ملی مقاومت بود که به دستور مسعود رجوی کت و شلوار و کراوات " ستاد روابط خارجی" سازمان را از تن درآورد و لباس زندانبانی سازمان در عراق را به تن کرد.

رفیعی نژاد در بین آقایان یکی از سردمداران اصلی ترویج فرهنگ لومپنیزم در سازمان بوده است. محسن هاشمی یکی از اعضای سابق سازمان برایم در زندان ابو غریب تعریف می کرد: نادر رفیعی نژاد برای تحقیر و خرد کردن وی در زندان به او گفته است که " خواهرت راجلوی چشم هایت لخت می کنم و بعد ..."

لازم به یادآوری است که خواهر محسن هاشمی در همان وقت عضو سازمان و درحال فعالیت در عراق بود. بعد ها این برخورد نادر رفیعی نژاد توسط محسن هاشمی به فهیمه اروانی گفته می شود و او با تظاهر به ناراحتی می گوید: "من این مسئله را دنبال نمیکنم."

که البته بعد از مدتی واقعیت‌های عریان سلول انفرادی ماهیت " زندان ساز " را بخوبی به من نشان داد و دیگر وارد بازی " چماق و هویج " نمی شدم.



به ترتیب از چپ: نادر رفیعی نژاد ( شکنجه گر از سال ۱۳۷۰ ) ، ابوالقاسم رضایی ( سرزندانان سازمان تا سال ۱۳۷۰ ) ، مسعود رجوی ، حسین مهدوی و سنابرق زاهدی حضور دارند. در عکس بالا آقایان لباس های " زندان بان و زندان ساز " رادرآورده و کت و شلوار پوشیده و کراوات زده اند. البته بااستثنای رجوی که کراوات زدن را حرام میدانند. در نشست‌های بعضی از مسئولین سازمان از رجوی سؤال کردند آیا ما که کراوات می زنیم به لحاظ ایدئولوژیک اشکالی ندارد؟ رجوی پاسخ داد: " برای افرادی که در خارج کشور هستند و باید جلوی دوربین ظاهر شوند یا در ملاقات های دیپلماتیک شرکت کنند، جهت حفظ ظاهر باید از کراوات استفاده کنند. به لحاظ ایدئولوژیک!! نیز وقتی من کراوات نمی زنم برای همه و افکار عمومی دیدگاه مجاهدین در مورد کراوات مشخص می شود."

## نعره سکوت

داشتم تعریف می کردم که با خاک کف سلول گل درست کرده بودم که شعار بنویسم و زندان بان ها با مرس های بلند از طریق بلندگو تهدید می کردند.

من و زندانبان ها به وسیله مرس باهم حرف می زدیم. وقتی آنها باصدای بلند مرس می زدند، من مصمم تر می شدم.

از کف سلول بلند شدم و لیوان یکبار مصرف را که تقریباً پر از خاک شده بود با آب مخلوط و باانگشت شروع به هم زدن کردم.

بعد به دوربین مخفی در سقف سلول نگاه کردم و گفتم:

راستی در " بندی" ! الان شیفت تو است یا عالمیان؟

آنها یک مرس با صدای بلند برایم زدند. شدت مرس این مفهوم را می داد که شیفت " چماق" یعنی مجیدعالمیان است.

من هم لبخندی زدم و در حالیکه آب و خاک داخل لیوان را هم می زدم، گفتم:

عالمیان ببین! عجب جوهر پررنگ و لعابی شده!

آدم جلوی یکی از دیوارهای سلول ایستادم و انگشتم را داخل گل کردم که روی دیوار شعار بنویسم. هنوز حرف اول را ننوشته بودم که زندان بان ها صدای سرسام آور " اره برقی" را پشت درب سلول به صدا در آوردند. من باشنیدن صدا متوقف شدم و دوباره در فکر فرو رفتم.

در زندان " سکوت و تنهایی" برای انسان مثل شکنجه محسوب می شود. مدتها من فقط صدای وزوز پشه های داخل سلول و صدای سایش کف پاهایم بر روی موکت پاره های کف سلول را می شنیدم. سکوت بود و تنهایی.

بعضی وقت ها به خودم می گفتم شکنجه جسمی را می توان تحمل کرد، ولی سکوت و تنهایی را نه. احساس می کردم دیوار های سلول انفرادی به طرفم می آیند و به من فشار می آورند و فضای سلول را از این که هست، برایم تنگ تر میکنند.

پیش خودم می گفتم آخه تا کی باید بااین دیوارها زندگی کنم؟

در مرحله اول آدم فکر می کند که سکوت ضروری نداشته باشه و برعکس حتی به نظر می آید بیشتر به درد آدم می خوره و راحت تر می تونه فکر کنه.

من هم در اوایل که تازه به زندان افتاده بودم ، چنین احساسی داشتم ، ولی بعد از مدتی متوجه شدم قضیه فرق می کند و آدم بعد از مدتی احساس میکند که دیگر در تنهایی نمی تواند حتی خوب فکر کند.

آدم در سلول انفرادی فقط از حافظه مغزش استفاده می کند . و وقتی داخل سلول انفرادی باهیچکس صحبت نمی کند و هیچکس هم نیست که با او حرف بزند، کتاب و روزنامه و یا رادیویی هم در اختیار نداره، مثل یک برکه میشه. برکه ای که آب هیچ چشمه و جویباری داخل آن نمی ریزه.

اساساً فلسفه و انگیزه تشکیل سلول های انفرادی در طول تاریخ و توسط همه دیکتاتورها از جمله آقای " زندان ساز " همین بوده است که بعد از مدتی " زندانی " در " زندان انفرادی " تبدیل به " برکه " شود تا " برکه " از راکد بودن بگنجد و دوباره در زندان بزرگتر، یعنی مناسبات اجتماعی و تشکیلات آلوده به استبداد پرتاب شود.

ولی وقتی که سکوت و تنهایی و سلول انفرادی با تمام سختی ها و شکنجه هایش، نمی تواند مقاومت فرد را در هم بشکند و زندانی جلوی " زندان ساز " و " زندان بان " زانو نمی زند، مرحله دوم آغاز می شود. در سلول انفرادی و سکوت و تنهایی، گوش و روان تو به " سکوت " عادت می کند، و دیگر از این به بعد هر صدای ناهنجاری هر چند بسیار ضعیف و خفیف برای زندانی، شکنجه جسمی و روانی محسوب می شود و تأثیر منفی خودش را میگذارد، و این شرایط مرا آسیب پذیر کرده بود.

شب ها از بلندگوهای داخل سلول صداهای نامفهوم پخش می کردند. بعضی وقت ها سرود های سازمانی می گذاشتند. شب ها وقتی من از خواب می پریدم، از فکر و خیال و عصبی شدن دیگر نمی توانستم بخوابم. بعدها زندانبان ها از این فراتر رفتند و از " اره برقی نریمان " و " پتک مختار " استفاده کردند.

به این خاطر اسامی حسن عزتی ( نریمان ) و بهرام جنت سرایی ( مختار ) را بر روی ابزار شکنجه گذاشته بودم، چون همیشه بسته به اینکه کدامیک شیفت بودند، به دستور " سرزندان بان " از این ابزار شکنجه استفاده میکردند.

مثلاً در یک ساعت مشخص شروع می کردند با پتک روی آهن کوبیدن و با هر ضربه، چشم های من به شکل غیرطبیعی باز و بسته می شد و تند تند پلک می زدم. وقتی صدای " اره برقی " رامی شنیدم بلافاصله انگشتانم را داخل گوش هایم قرار می دادم. باین کار شکنجه آنها را خنثی می کردم. آنها هم صدای " اره برقی " را قطع می کردند و من نیز انگشت هایم را از گوشهایم خارج میکردم. ولی وقتی که زندان بان ها از طریق " دوربین مخفی " می دیدند که من انگشت هایم را از داخل گوش هایم درآورده ام، دوباره " اره برقی " را روشن میکردند.

در این مرحله بود که شکنجه جسمی را با شکنجه روانی ترکیب می کردند و انصافاً باید گفت که در کارشان استاد شده بودند.

بگذارید قبل از اینکه تعریف کنم باشنیدن صدای اره برقی، آن هنگام چکار کردم، یکی دیگر از تأثیرات " سکوت و تنهایی " در زندان انفرادی را برایتان تعریف کنم.

## اعزام مهدی ابریشمچی و مهوش سپهری به زندان

یکبار مهدی ابریشمچی<sup>۱</sup> و مهوش سپهری<sup>۲</sup> برای ارزیابی تأثیر شکنجه های جسمی و روانی، و میزان آماجگی من برای توبه نویسی - در مورد نفی " مبارزه مسلحانه" و در بن بست بودن استراتژی سازمان - به ملاقات من آمدند. در بندی چفت فلزی سلول را کشید و از لای آن گفت:

" حاضر شو می خواهند با تو صحبت کنند."

من که بعد از مدت ها تنهایی و انزوا در سلول انفرادی غافلگیر شده بودم، پرسیدم:

" چه کسی می خواهد صحبت کند؟"

<sup>۱</sup> مهدی ابریشمچی با نام های تشکیلاتی اسد و شریف از اعضای قدیمی و اولیه سازمان مجاهدین خلق می باشد که در زمان شاه مدتی را در زندان های مشهد و اوین تهران در حبس بوده است. بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ مهدی ابریشمچی یکی از چند مسئول اصلی و ارشد سازمان مجاهدین خلق محسوب می شد که در مصاحبه های مطبوعاتی و سخنرانی ها و میتینگ های عمومی سازمان شرکت می کرد. پدر مهدی ابریشمچی از کارخانه داران تهران بود به لحاظ اقتصادی وضعیت بسیار خوبی داشتند. وی بعد از انقلاب بامریم عضدانلو ازدواج کرد و دارای دختری به نام اشرف می باشند. هنگامیکه اشرف ۶ الی ۷ ساله بود، من در ستاد روابط خارجی سازمان در عراق وی را از نزدیک می دیدم، وی جمعه ها به محل کار پدرش می آمد. واقعاً تناقض و درد و رنج طلاق و جدایی پدر و مادرش از یکدیگر رابه راحتی می توانستی در چهره این دختر مثل صدها دختر و پسر کوچک اعضا و مسئولین سازمان ببینی. حسین ابریشمچی نیز برادر کوچکتر مهدی ابریشمچی می باشد که در ابتدای انقلاب به گروه آقای میثمی نزدیک بود ولی با صحبت و تشویق های برادرش، جذب مسعود رجوی شد. از نکات جالب و تاریخی سازمان مجاهدین که باید به طور جداگانه بر روی آن بحث کرد، اطلاعاتی سیاسی و نظامی سازمان در ۲۸ خرداد ۱۳۶۰ می باشد که سازمان دلیل شروع " مبارزه مسلحانه" را " حمله چماقداران به خانه پدری برادر مجاهد مهدی ابریشمچی" اعلام می کند و تصریح می کند که از این پس از اعضای خود مسلحانه دفاع خواهد کرد که نشان دهنده یک طرح از پیش برنامه ریزی شده برای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بوده است. البته در شرایط کنونی سازمان به هیچ عنوان نمی خواهد اطلاعاتی ۲۸ خرداد ۱۳۶۰ که به شروع عملیات مسلحانه اشاره می کند، در دسترس اعضا و هواداران سازمان قرار بگیرد.

ابریشمچی و همسرش مریم عضدانلو بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به پاریس رفتند و بعد از مطرح شدن " انقلاب ایدئولوژیک" در سال ۱۳۶۴، وی و مریم عضدانلو به دستور سازمان و مسعود رجوی از یکدیگر طلاق گرفتند. مریم به عقد مسعود رجوی در آمد و مهدی ابریشمچی نیز با مینا خیابانی، خواهر کوچکتر موسی خیابانی ازدواج کرد. مینا خیابانی ۱۷ سال از مهدی ابریشمچی کوچکتر بود و ازدواج اول مینا خیابانی محسوب می شد. مهدی ابریشمچی هنگام رفتن رجوی به عراق، همراه وی بود و در تمامی ملاقات های صدام حسین دیکتاتور سرنگون شده عراق با مسعود رجوی، حضور و مشارکت فعال داشته است. وی در بغداد مسئول روابط سازمان با عراق شد و کلیه حمایت های مالی و تدارکاتی و تسلیحاتی صدام حسین به سازمان از طریق وی صورت می گرفت. ضمناً وی رئیس کمیسیون صلح!! شورای ملی مقاومت نیز بود که باصطلاح قرار بود بین صدام حسین و ایران صلح برقرار کند. جالب این است که هنوز این کمیسیون صلح!! بعد از سرنگونی صدام حسین در شورای ملی مقاومت وجود دارد و ریاست آن کماکان بامهدی ابریشمچی است. مشخص نیست مسعود رجوی بعد از صدام حسین با چه کسی می خواهد تئوری مضحک " صلح طناب دار رژیم" را دنبال کند؟ ابریشمچی قبل از سرنگونی رژیم صدام حسین به همراه ۲۵۰ الی ۳۰۰ تن از مسئولین مورد اعتماد رجوی به پاریس آمد. وی در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ توسط پلیس فرانسه به همراه مریم رجوی و ۱۶۰ تن دیگر از اعضا و مسئولین سازمان دستگیر و سپس باقید ضمانت تا تشکیل دادگاه از زندان آزاد شد.

<sup>۲</sup> مهوش سپهری از معدود کردهای باقی مانده در تشکیلات سازمان مجاهدین می باشد که بعد از خروج اعتراض آمیز حزب دمکرات از شورای ملی مقاومت در سازمان باقی ماند. همانطور که می دانید اکثر کردهایی که به سازمان پیوسته بودند در سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ از سازمان جدا شدند. بعد از جدایی حزب دمکرات کردستان سازمان در صدد نفوذ و اخلاص در ساختار تشکیلاتی حزب دمکرات بود در همین رابطه سازمان مجاهدین از طریق مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی قول همکاری و پشتیبانی مالی به آقایان جلیل گادانی و حسن رستگار به حزب دمکرات پیوستند. مهوش سپهری بانام مستعار نسرین بعد از ابراهیم ذاکری مهمترین عامل اجرایی سرکوب و زندان سازی و زندان بانی در سازمان مجاهدین بوده است، یکی از عملکردهای برجسته خانم مهوش سپهری جاری کردن فرهنگ لومپونیزم بامشارکت رفیعی نژاد و جابرزاده در سازمان مجاهدین بوده است. یعنی محمد علی جابرزاده در بین آقایان مجاهد در درون تشکیلات، نادر رفیعی نژاد در درون زندان ها و مهوش سپهری در میان خانم های مجاهد ( در مناسبات تشکیلاتی و درون زندان) وظیفه ترویج فرهنگ لومپونیزم و فحش و دشنام را بین اعضای سازمان بر عهده داشته اند. در صورتیکه در گذشته در درون تشکیلات سازمان بی ادبی و توهین و دشنام جایی نداشت. وی عبارات و کلماتی را علیه زنان معترض سازمان بکار برده است که قلم نیز از نوشتن آن شرم دارد، ولی باید نوشت مهوش سپهری برای ترساندن زنان معترض سازمان مجاهدین، با اشاره به زندان ابو غریب عراق به آنها می گفت:

"آهان حالا دیگه دلتون مرد عراقی می خواهد."

مهوش سپهری در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ به عنوان معاون مرکزیت و در سال ۱۳۷۰ به عنوان معاون هیئت اجرایی قید شده است. وی در سال ۱۳۷۶ نیز با ترک اعتقادات مذهب اهل سنت و پذیرفتن مذهب شیعه از طرف مسعود رجوی به عنوان مسئول اول سازمان منصوب شد. تصویر مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی را در صفحه بعد مشاهده می کنید.

دربندی گفت: "خواهر نسرین و برادر شریف هستند."



### مهدی ابریشمچی

### مهوش سپهری

من بدون اینکه چیزی بگویم، سرم را به علامت مثبت تکان دادم. بعد از چند دقیقه زندان بان ها برگشتند و درب سلول را باز کردند که من را پیش مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی ببرند. حسن عزتی با یک " چشم بند" به من نزدیک شد و چشم های من را بست.

دربندی جلو افتاد. مجیدعالمیان هم دست من را گرفته بود که مسیر را درست بروم. از سلول و سپس محوطه هواخوری بیرون آمدیم. بعد از محوطه هواخوری یک درب دیگر نیز بود که آن را از قبل باز گذاشته بودند و هنگامیکه نوک انگشتان پاهایم به لبه چارچوب آهنی درب خورد، متوجه شدم که از درب هم عبور کرده و به محوطه حیاط زندان رسیده ام. بعد از اینکه نوک انگشتان پاهایم به لبه آهنی درب حیاط خورده بود، هر وقت به بلندی یا پله می رسیدیم، دربندی میگفت، حواست باشه پله است. وی اینطوری می خواست تفاوت نقش خودش را با عالمیان به من نشان بدهد.

اوایل تابستان و نزدیک غروب بود. نسیم خنکی در حال وزیدن بود. نمی توانستم از زیر " چشم بند" چیزی را ببینم. زندان بان ها از یک پارچه ضخیم با روکش چرمی برای درست کردن " چشم بند" استفاده میکردند.

با صدای تق و توق دسته کلید زندان بان ها متوجه شدم به درب خروجی حیاط زندان نیز رسیده ایم. از درب حیاط بیرون آمدیم و بعد در فاصله بیست متری از درب اصلی زندان وارد یک بنگال ( اتاق پیش ساخته) شدیم.

حسن عزتی چشم بند من را باز کرد و اشاره کرد که روی کدام صندلی بنشینم. من روی آن صندلی که دور میز بزرگی بود نشستم. به این فکر می کردم که برخوردم با مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی چگونه باشد. آیا وقتی آنها داخل اتاق می آیند با آنها سلام و علیک کنم و از سر جایم بلند شوم یا نه؟ در همین فاصله مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی به داخل اتاق آمدند. آنها سلام کردند و روبروی من آن طرف میز نشستند. من هم از سر جایم تکان نخوردم و باتکان دادن سر پاسخ سردی به سلام آنها دادم.

"بعد از دو سال آنها به سراغ من آمده بودند. مسعود رجوی و بقیه مریدان او فکر میکردند که من بعد از دو سال خسته شده ام و در زندان بریده ام و حالا فرصت مناسبی است که من را با پست و رده بخرند." مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی حال من را پرسیدند. نیشخند های آنها در آن احوالپرسی مصنوعی و چندان آور، هدفی جز قدرت نمایی و فریب نداشت.

من هم با کنایه گفتم: "حالم خیلی خوبه."

سپس آنها شروع کردند به "روژه سرنگونی قریب الوقوع رژیم" را خواندن و توجیه این مسئله که "استراتژی مبارزه مسلحانه" نتیجه خواهد داد و با آب و تاب تعریف می کردند که ارتش! داره برای عملیات سرنگونی آماده می شود و ...

سپس مهوش سپهری از من پرسید:

مانور ارتش<sup>۱</sup> (منظورش ارتش باصطلاح آزادیبخش بود) رادیدی؟

"ضمناً مهوش سپهری با این پرسش این خط را هم دنبال می کرد که من بگویم تلوزیون ندارم و از آنها بخواهم که به من تلوزیون بدهند."

وقتی آمدم جوابشان را بدهم متوجه شدم، صدایم در نمیاد. احساس میکردم در سکوت چند ساله، تارهای صوتی ام دچار آسیب شده است.

ابریشمچی شوهر سابق مریم رجوی هنگامیکه دید، صدایم شدیداً گرفته، گفت:

چی شده حسن قدس؟<sup>۲</sup> توی چله تابستان سرما خوردی!؟

"مدت زیادی مهدی ابریشمچی در سازمان مسئول مستقیم من بود. مسعود رجوی نیز از همین زاویه و بخاطر روابط و شناخت شخصی و عاطفی که از درون تشکیلات بین ما وجود داشت، وی را مأمور مستقیم برخورد با من کرده بود تا بتواند بر اساس آن روی من تأثیر بگذارد تا از مواضع و دیدگاه های سیاسی و استراتژیکی خود عقب نشینی کنم. ولی این شریف با اون شریف<sup>۳</sup> خیلی فرق داشت. شاید هم فرقی نداشت و تازه من در سلول انفرادی متوجه تفاوت شده بودم. ولی هر چه بود در چهره شریف دیگر محبت و دوستی نمی دیدم بلکه آمیزه ای از دورویی و تزویر و فریب کاری مشاهده میکردم."

به مهدی ابریشمچی گفتم:

تو چند روز یا چند هفته در زمان شاه در زندان انفرادی بودی؟

وی سکوت کرده بود و جوابی نمی داد.

از او پرسیدم، چرا جواب نمی دهی؟

سپس با کنایه گفتم:

تو هم اگر چندسال مثل من در زندان انفرادی، در تنهایی باشی و با هیچکس نتوانی حتی حرف بزنی و تنها همدم تو "خیال" و سوسک ها و پشه های داخل سلول باشند، در تابستان سرما!! میخوری و صدایت می گیره. آنها از کنایه و جسارت من کمی جا خوردند. در هر صورت من زندانی بودم و آنها زندانبان.

<sup>۱</sup> مانور موسوم به "سیمرغ رهایی" که از تاریخ ۳۰ خرداد ماه ۱۳۷۳ الی ۱۵ تیر ۱۳۷۳ در بیابان های عراق تحت کنترل و پشتیبانی رژیم صدام حسین شد.

<sup>۲</sup> حسن قدس نام تشکیلاتی من بود که به یاد یکی از بچه محله هایم در خیابان قلمستان تهران که در درگیری های بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ قربانی شده بود - بر روی خود گذاشته بودم.

<sup>۳</sup> شریف نام تشکیلاتی مهدی ابریشمچی بود.

مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی به هم نگاه کردند. من آن موقع احساسم این بود که مهدی ابریشمچی کمی دچار تعجب و شگفتی از وضعیتم شده یا اینکه آن موقع این نقش را خوب بازی می کرد. ولی نسرين که از موضع باصطلاح مسئول تر به همراه مهدی ابریشمچی بود، بر اوضاع مسلط شد و با برافروختگی گفت:

"حسن قدس بسه ديگه!! مظلوم نمایی نکن."

من هم بلافاصله صحبتش را قطع کردم و با لحنی عصبی به مهوش سپهری گفتم: کسی جلوی تو و امثال تو نیاز به مظلوم نمایی ندارد.

"مهوش سپهری از معبود کردهایی بود که بعد از اختلاف و جدایی حزب دمکرات کردستان<sup>۱</sup> از سازمان مجاهدین هنوز در سازمان باقی مانده بود. در سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ تقریباً تمام کردهایی که بعد از آمدن مجاهدین به کردستان به سازمان پیوسته بودند، جدا شدند و تنها تعداد محدودی حداکثر به اندازه انگشتان دو دست از اهالی کردستان در سازمان مجاهدین باقی مانده بودند.

مهوش سپهری هنگامیکه به همراه مهدی ابریشمچی برای صحبت آمده بود، به تازگی مسعود رجوی او را باصطلاح مسئول اول سازمان کرده بود. ولی من از این مسئله به دلیل زندانی بودن و نداشتن رادیو و روزنامه و ... مطلع نشده بودم."

مهدی ابریشمچی تلاش کرد فضای پیش آمده بین من و مهوش سپهری را کمی تلطیف کند و گفت: ببین حسن! ما می خواهیم مشکلات تو حل شود. "برادر" هم برایت یک نامه نوشته، بگذار خواهر نسرين برایت توضیح بدهد. مهوش سپهری بعد از کمی چرب زبانی کيفش را باز کرد و پاکتی را از درون آن خارج کرد. نامه مسعود رجوی داخل پاکت بود. نامه را بیرون آورد و به مهدی ابریشمچی داد که برای من بخواند. به آنها گفتم: "بدهید خودم می خوانم."

مهدی ابریشمچی گفت:

"بگذار من بخوانم بعد می دهم که خودت هم بخوانی."

رهبر فرقه حتی برای رسیدن نامه هایش هم آداب خاصی رارعايت می کرد. من سکوت کردم ببینم که مسعود رجوی چی نوشته. مضمون مطالبی که وی برای من نوشته بود، به ترتیب زیر بود.

حسن جان!! سلام و ... سازمان برای تک تک شماها خون داده و سختی کشیده، برادر خودت و همه بچه محل ها و همزمانان رفته اند و تو و امثال تو برای سازمان باقی مانده اید. مگر سازمان چند تا مثل تو داره؟! تو چرا اینطوری شدی؟ بیا درموضع و مسئولیت قبلی ات کار کن، و بار انقلاب! را بدوش بکش. می خواهی تو را از بخش های سیاسی و ستادی به بخش های نظامی بفرستیم. در بخش های نظامی برو فرمانده یکی از لشکرها باش؟

اگر نمی خواهی برو عضو شورا ( شورای ملی مقاومت) بشو و ...

<sup>۱</sup> حزب دمکرات کردستان ایران در سال ۱۳۶۴ به دلیل هژمونی طلبی رهبری سازمان مجاهدین، از اتحاد با آنان در شورای ملی مقاومت کناره گرفت. سازمان نیز طبق معمول به دکتر قاسملو لقب جاش ( جاش به زبان کردی معنی خائن و مزدور می دهد.) و مزدور شاه داد. جالب است که همان دکتر قاسملو که به دلیل دیکتاتور منشی مجاهدین از ائتلاف با آنها جدا شد و لقب مزدور گرفت، در اتریش توسط باند سعید امامی ترور شد.



جواب من همیشه به آنها این بود که دیگر نمی خواهم فعالیت سازمانی و تشکیلاتی داشته باشم. می خواهم " خودم" باشم. می خواهم زندگی کنم و دیگر نمی توانم مردگی کنم.

مهوش سپهری که عمق حرف های من را تا بن استخوان می فهمید، به مهدی ابریشمچی اشاره کرد و گفت: خیلی خوب من کار دارم، باید برویم.

من قبل از اینکه آنها از روی صندلی هایشان بلند شوند ، گفتم:

من می خواهم همسرم را ببینم. من تا چه موقع باید در زندان باشم؟

مهوش سپهری حرف من را قطع کرد و بسیار جدی جواب داد:

تا به ابد! سپس بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شدند.

## تخلیه روانی

به این ترتیب مهوش سپهری و مهدی ابریشمچی دست خالی پیش مسعود رجوی برگشتند. آنها فکر می کردند بعد از دو سال اعمال شکنجه های جسمی و روانی در سلول انفرادی، حالا با دادن پیشنهاد پست و رده فرصت خوبی برای به زانو در آوردن من پیدا کرده اند. اگرچه آنها دست خالی برگشته بودند، ولی من هم از جواب آخر مهوش سپهری وضعیت روانی ام به هم ریخته بود.

پیش خودم می گفتم یعنی چی تا ابد؟

برای چی من را در زندان نگهداشته اند؟

احساس خفگی می کردم، دوست داشتم فریاد بزنم. داخل سلول در حالیکه دست هایم رازز پشت به همدیگر قفل کرده بودم، با سرعت بیشتری در حال قدم زدن بودم. قدم زدن به من آرامش می داد. از صبح که از خواب بیدار می شدم، کارم همین بود. قدم زدن باعث می شد که گذشت زمان را احساس نکنم و کم کم به تنهایی کشنده در درون سلول عادت کنم. قدم زدن یک فایده دیگر نیز برایم داشت که مرا حسابی خسته می کرد تا شب ها با توجه به فشارهای روحی بتوانم بخوابم. یکبار بطور تخمینی سلول را متر کرده بودم و محاسبه کرده بودم که در یک دقیقه چندمتر راه می روم. از این طریق متوجه شدم که گاهی روزانه نزدیک به سیزده الی چهارده کیلومتر راه می روم. حالا هم در حال قدم زدن بودم که به این فکر افتادم که نکنه برای حنجره ام در زندان مشکلی پیدا شود؟

نمی دانستم به لحاظ علم پزشکی این حدس و گمان من چقدر می توانست واقعی باشد؟

ولی در هر صورت به خاطر آسیب ندیدن تارهای صوتی ام و همچنین فشارهای جسمی و روانی که زندانبانان روی من می آوردند، در داخل زندان شروع به آواز خواندن و داستان سرایی می کردم و سپس آن را با صدای بلند تکرار می کردم. یا اینکه در سلول با خودم و شخصیت هایی که از لیوان، بشقاب و قاشق یکبار مصرف و فلاسک چای ساخته بودم، صحبت می کردم.

این تجربه باعث شد هم مشکلی برای تارهای صوتی من پیش نیاید و هم اینکه به لحاظ روانی در مقابل فشار و شکنجه ها در زندان انفرادی تقویت شوم.

بر روی قاشق و بشقابی که به دلیل استفاده زیاد زرد شده و رنگ چربی غذا بر روی آنها مانده بود، اسم زندان بان ها و " زندان ساز" رامی گذاشتم و از طرف دیگر بر روی لیوان و بشقاب یکبار مصرف پلاستیکی سفید که هنوز چربی غذا را کمتر به خودشان گرفته بودند، اسم افسانه، سارا، مادر جون و آقاجون را گذاشته بودم.

فکر می کنم پاییز ۱۳۷۳ بود که بعد از حدود دو سال، زندانبان ها در هر وعده غذایی یک فلاسک چای برای من می آوردند. نمی دانید نوشیدن چایی بعد از حدود یک ساعت قدم زدن در داخل سلول و در رؤیاهای کودکی و نوجوانی سفر کردن و داغ شدن چه لذتی داره؟

البته بعدها متوجه شدم که فلاسک چای هم ابزار جدیدی برای شکنجه من شده است. زندانبان ها چند تا فلاسک داشتند که برای هر وعده غذا یکی را می آوردند، من هم موظف بودم که فلاسک قبلی و یقلای (ظرف غذا) را بشویم و به آنها بدهم.

کیفیت یکی از این فلاسک ها خیلی خوب بود و چایی رادر سرمای زمستان داغ نکه می داشت و تقریباً تا دو ساعت قبل از وعده غذایی بعدی، من چای داغ و گرم داشتم. اسم " فلاسک خوب" را به یاد سارا گذاشته بودم " آبی جون".

ولی زندانبان ها دو تا فلاسک دیگر هم داشتند که چای را گرم نکه نمی داشت و بعد از نیم ساعت چای داخل آن کاملاً سرد می شد.

چند بار به زندانبان ها گفتم، این فلاسک ها چایی را گرم نکه نمی دارند و خراب هستند، لطف کنید اینها را عوض کنید. زندانبان ها هم سرشان را به علامت مثبت تکان می دادند ولی باز فلاسک های خراب رامی آوردند. خلاصه بعد از چند روز اسم یکی از این فلاسک ها را که از همه بدتر بود، مسعود رجوی گذاشتم و با کنایه و طنز دانستن نابغه! بودن<sup>۱</sup> رجوی به فلاسک خراب، " فلاسک نابغه" میگفتم. وقتی زندانبان ها با " دوربین مخفی" برخوردهای من را در داخل سلول می دیدند که " فلاسک خوب" را " آبی جون" و " فلاسک خراب" را مسعود رجوی صدا می کنم، نهایت ابتکار و خلاقیت خودشان رادر شکنجه جسمی و روانی بکار گرفتند.

یک بار برای من هنگام ناهار، غذا و فلاسک چای آورده بودند. من ناهارم را خوردم و تمام شد، این دفعه فلاسک خوبه را آورده بودند. درب فلاسک راباز کردم و در لیوان یکبار مصرف چای ریختم، ولی متوجه شدم که چای سرد سرد است و در فلاسک به عمد چای سرد ریخته اند. چندبار این کار را تکرار کردند و در فلاسک خوبه که من به یاد سارا اسم آن را " آبی جون" گذاشته بودم، به عمد چایی سرد می ریختند و " فلاسک نابغه" را چایی داغ می ریختند تا بدین ترتیب به من بفهمانند که به دخترم فکر نکنم و یاد بگیرم که با رجوی چطور تنظیم رابطه کنم!! من برای سرگرم شدن و تخلیه فشار روانی خودم داستان طنز و انتقادی در ذهنم می ساختم و هر روز چندخط از آن را با صدای بلند و مانند نقال ها تعریف میکردم و میخندیدم. خنده نه اقهقهه می زدم. آنچنان بلند، که دلم درد می گرفت. اولش بطور مصنوعی شروع به خندیدن می کردم ولی در ادامه دیگر نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و همین خنده ها روحیه من را در تنهایی و سلول انفرادی قوی تر و مقاوم تر از قبل می کرد. گاهی هم با صدای بلند در داخل سلول انفرادی آواز می خواندم و متن شعرها و ترانه هایی که از قبل از انقلاب به یادم مانده بود را عوض می کردم و با مضمون وضعیت خودم در زندان تطبیق می دادم و علیه زندان و " زندان ساز" می خواندم.

مثلاً آقای داریوش ( خواننده) یک ترانه به نام " زندانی" دارد که من شعر آن را مطابق باشرایطی که داشتم، تغییر داده و در زندان با صدای بلند می خواندم.

<sup>۱</sup> رجوی در نشست های باصطلاح انقلاب ایدئولوژیک ادای نابغه ها را در می آورد که توانست تئوری انقلاب ایدئولوژیک و طلاق را برای " رهایی!! زن " کشف کند. مریم رجوی در این نشستها او را " نابغه " ای معرفی می کرد که خداوند برای "مجاهدین" زنده نگهداشته است.

## شعار نویسی با گل روی دیوارهای سلول

داشتم برایتان تعریف می کردم هنگامیکه می خواستم باجوهری که درست کرده بودم، شعار موردنظرم را روی دیوار سلول بنویسم، زندانبان ها "اره برقی" را روشن کردند. من با شنیدن صدای "اره برقی" ، پیام زندان بان ها را بدین شکل دریافت می کردم که اگر این کار را بکنم، دیگر خواب نخواهم داشت.

از یک طرف صدای "اره برقی" باعث شد که من عصبانی شوم و سریعتر بخوام که شعار مورد نظرم را روی دیوار سلول بنویسم، ولی از طرف دیگر کمی "ترس" هم با صدای "اره برقی"، در درونم شکل گرفته بود. تلاش می کردم نگرانی که به سراغم آمده بود در چهره ام نمایان نشود تا زندانبان هاز "دوربین مخفی" نبینند. سپس لیوان جوهر! را زمین گذاشتم و به "دوربین مخفی" گفتم:

" فکر کردن هم خوب چیزی است ،بگذار کمی فکر کنم ،ببینم چه شعاری بنویسم."

سپس داخل سلول شروع به قدم زدن کردم و پیش خودم می گفتم:

" دوباره می ریزند سرم و مثل دفعه های قبل تا مرز بیهوشی می زنند، آخه محمد جون! این دعوا و جنگ نابرابر در حالیکه توی این چهار دیواری هستی و هیچکس فریادت را نمی شنود ، چه فایده ای داره؟"

ولی به خودم جواب می دادم :

"آخه اگر این کار را هم نکنم ، پس چی کار کنم؟ خوب بگو محمد آقا! چرا معطلی! چرا جواب نمی دهی؟ اگر این کار را هم نمی خواهی بکنی پس چکار می خواهی بکنی؟ الان سال ۱۳۷۴ است و تو نزدیک به ۳ سال است که در سلول انفرادی هستی. نه می گذارند افسانه را ببینی ،نه نامه ها و عکس های سارا رابه تو می دهند ،و نه کسی به وضعیت تو رسیدگی می کند و همینطور شرایط " زندان و زندانی" ادامه پیدا می کند. شاید حداقل بااین کار فریادت به جایی برسد؟ حداقلش این است که ماهیتشان بیشتر رو می شود. بی عملی چه فایده ای دارد؟ بدون تعارف ازشکنجه زندانبان ها می ترسی؟"

بعد "ترسی" که در درونم شکل گرفته بود، جواب داد:

"آخه چه ترسی؟ خوبه تا حالا حداقل روی دیوار سلول ۱۳ تا خط کشیدم که نشون میده به جز کتک های خرده ریز ،حداقل ۱۳ بار شکنجه اساسی و توپ فوتبال این زندانبان ها شده ام. من میگویم کمی فکر کنم ببینم این کاری که می خواهم بکنم ، چه فایده ای داره؟"

خلاصه بعداز بحث و جدلی که "خودم" با "خودم" داشتم، تصمیم گرفتم که تزلزلی نشان ندهم. شعاری در ذهنم شکل گرفته بود، ولی این شعار خیلی مضمون تند و تیزی درداخل زندان داشت. می خواستم روی دیوار سلول بنویسم " ماهی از سرش میگذه " و " استراتژی مبارزه مسلحانه جواب نداره"

باز " ترس" سراغم آمد و گفت:

چرا حالا می خواهی این شعارهای تند و تیز را بنویسی؟ ولی از " ترس" عبور کردم. بعد از کمی فکر کردن گفتم بهتره روی دیواری که روبروی درب سلول است، بنویسم تا وقتیکه دربندی یا مجیدعالمیان درب سلول را باز می کنند، شعار را ببینند و خودشون را به ندیدن و نفهمی نزنند.

آخه می دونید، زندانبان ها که از " دورین مخفی" من را کنترل می کردند، من چی کار می کنم و چی دارم می نویسم. ولی همانطوریکه قبلاً توضیح دادم، تئوری رجوی در " زندان کوچک" و " زندان بزرگ"<sup>۱</sup> این بود که زندانی با همه دعوا بکند و باهمه سرچنگ داشته باشد، ولی با یک نفر کاری نداشته باشد و آن هم خودش بود. او نمی خواست لبه انتقاد روی خودش متمرکز شود. رجوی می خواست اعتماد خودش در ذهن زندانی حفظ شود تا وقتی که بر اثر فشار زندانی می بره به قول مریم رجوی بتواند " به یک نقطه ای چنگ!! بزنه" و کمک بگیره و توبه نامه بنویسد. خلاصه شروع کردم و روی دیوار سلول با گل نوشتم:

" ماهی از سرش می گنده" و زیر آن هم نوشتم:

" استراتژی مبارزه مسلحانه جواب نداره."

همینطور که شعار مینوشتم، صدای مرس های پی در پی زندان بان ها به عنوان تهدید از بلندگو های کوچک کارگذاشته شده در سقف سلول به گوش می رسید، ولی من به کار خودم ادامه می دادم. روی دیوار سفید گچکاری شده سلول<sup>۲</sup> شعارهایی که با رنگ گل نوشته بودم، برجستگی خاصی پیدا کرده بود.

بعد در سلول شروع به راه رفتن کردم و هر ازگاهی به شعارهایی که روی دیوار نوشته بودم، نگاه کردم و لبخند می زدم. مدتی گذشت، هوای داخل سلول تاریک شده بود و از زمانی که همیشه زندانبان ها چراغ سلول را روشن می کردند، مدتی گذشته بود. ولی هنوز چشم هایم می دید و به راه رفتن در داخل سلول ادامه می دادم. من قطر سلول را برای راه رفتن در زندان انتخاب کرده بودم تا بتوانم مسافت بیشتری برای قدم زدن داشته باشم. تقریباً پنج قدم که بر می داشتم به انتهای سلول می رسیدم دوباره بر می گشتم. ولی یکبار به علت تاریکی و در فکر بودن، به انتهای سلول رسیدم، ولی چشم هایم ندید و پیشانی ام محکم به دیوار سلول برخورد کرد. زندان بان هاهم بلافاصله از اتاق کنترل! خودشان شروع به مرس زدن کردند که حاکی از خنده و تمسخر آنها بود.

چشم هایم نمی دید، ولی غرورم اجازه نمی داد حالا که سرم به دیوار خورده، بروم و گوشه سلول بنشینم. بدون اینکه به روی خودم بیاورم که پیشانی ام درد گرفته، مجدداً چنددقیقه ای قدم زدم و سپس در گوشه سلول نشستم. آنها به عمد چراغ سلول را روشن نمی کردند و می خواستند بخاطر شعارهایی که نوشته بودم، تلافی کنند. مدتی گذشت. از وقت شام آوردن نیز خیلی گذشته بود و هنوز زندانبان ها شام نیاورده بودند. من ساعت نداشتم ولی داخل سلول برای خودم یک ساعت درست کرده بودم. بگذارید تا زندانبان بیاید، تعریف کنم در زندان چطوری ساعت درست کرده بودم.

---

<sup>۱</sup> منظور از زندان کوچک، سلول انفرادی، و منظور از زندان بزرگ نیز درون تشکیلات سازمان بود.  
<sup>۲</sup> این سلول های انفرادی نو ساز و به تازگی گچکاری شده بودند. شاید اولین مشتری این سلول های انفرادی من بودم. در قسمت مقابل این سلول های تازه ساز، محوطه ای با اتاق های بزرگ بود که به نام " کتیبه" معروف بودند و از زمان تحویل گرفتن قرارگاه اشرف از عراقی ها این اتاق ها وجود داشتند که سازمان در سال ۱۳۷۳ به عنوان زندان عمومی استفاده کرد.

## ساعت زندان

وقتی انسان در یک چهار دیواری زندانی باشد و تنها همدم او پشه و سوسک های داخل سلول و بوی بد توالت باشند، حتی هیچ کاری راهم نکردن خود عذابی است. بهتره بگویم بیکاری بدترین شکنجه است و هر دقیقه برای من و یاهر زندانی دیگر ۱۰۰ برابر می شود و نمی دانی چگونه روز را به شب، و شب را به روز برسانی. روزهای اول برایم سخت بود، ولی بعد از مدتی عادت کرده بودم. در سلول انفرادی همدم من فقط پشه ها و سوسک هایی بودند که از یک طرف آزارم می دادند و از طرف دیگر یکی از سرگرمی هایم در داخل سلول شده بودند.

آنقدر پشه ها مرا نیش می زدند که کلافه می شدم. نمی دانستم چه دلیلی وجود داشت که تقریباً از بعد از ناهار تا نزدیکی های غروب پشه ها می اومدند و من در این فاصله حسابی کلافه می شدم، چون پشه ها نمی گذاشتند حتی راه بروم. آنقدر زیاد می شدند که وقتی روی شیشه پنجره نزدیک سقف سلول می نشستند، سراسر شیشه راسیاه می کردند. ولی از طرف دیگه سوسک ها از داخل یک سوراخ بیرون می آمدند و به سمت سوراخ های دیگر و چاه توالت می رفتند. گاهی اوقات جلوی بعضی از سوسک ها آنقدر می نشستم و به آنها نگاه می کردم که می توانستم روزهای بعد همان سوسک ها را بشناسم.

خیلی وقتها به خاطر فشار روانی یا سر و صدایی که زندان بان ها به عمد راه می انداختند، یا بر اثر گرما و یا سرمای داخل سلول، نیمه شب از خواب می پریدم و دیگر نور چراغ و فکر و خیال باعث می شد که نتوانم بخوابم. نمی دانستم آنموقع چه ساعتی است، و چقدر دیگر باید صبر کنم تا صبح شود.

وقتی رجوی در ۹ شهریور ۱۳۷۱ مرابه زندان انفرادی انداخت، زندانبان ها از همان روز اول ساعت و کلیه وسایل شخصی مرا گرفتند. هر کس که مدتی تجربه زندان را داشته باشد، آن هم در زندان انفرادی، متوجه می شود که وجود ساعت در سلول برای زندانی چقدر بااهمیت است. در روزهای اول ساعت نداشتن، برایم بسیار سخت بود و خیلی وقت ها زمان را گم می کردم. بعضی وقتها زندانبان ها دو ساعت بعد از آوردن صبحانه، ناهار می آوردند و من نمی دانستم ساعت چند است و چون احساس گرسنگی نمی کردم، حدس می زدم که هنوز ظهر نشده است.

از زندانبان سؤال می کردم ساعت چنده؟

زندانبان خیلی خونسرد میگفت:

ساعت ۲ بعدازظهر است!!

در صورتیکه من تصور می کردم ساعت باید حدود ۹ یا ۱۰ صبح باشد و آنها به عمد ذهن و فکر مرا نسبت به این موضوع مشغول میکردند.

در هر صورت چون احساس گرسنگی نمی کردم، مجبور می شدم غذا را نگهدارم و اجباراً سرد و در حالیکه چربی های غذا روی آن ماسیده بود، بخورم.

گاهی اوقات هم بر عکس صبحانه را وقت ناهار می آوردند و یا ناهار را با چند ساعت تأخیر می آوردند و بدین ترتیب بیماریهای داخلی و معده ای که داشتم، را تشدید میکردند.

گاهی اوقات در زندان حتی ایام هفته را نیز گم می‌کردم و نمی‌دانستم آن روز چند شنبه است، و از زمان آوردن تیغ اصلاح<sup>۱</sup> متوجه می‌شدم چه روزی است.

من بعد از مدتی ایده ای به ذهنم زد که داخل زندان برای خودم "ساعت" درست کنم.

برای این کار کاسه‌ها و لیوان‌های یکبار مصرف که برای غذا خوردن به من می‌دادند، و همچنین از ظرف‌های پلاستیکی شامپو برای درست کردن ساعت استفاده کردم. به این شکل که ته ظرف پلاستیکی شامپو یا کاسه‌های یکبار مصرف را با سوزن سوراخ ریزی کردم که باعث می‌شد هنگامیکه ظرف پلاستیکی شامپو را از آب پر می‌کردم، قطره‌های ریز آب از آن بچکد. سپس مدت زمانی که طول می‌کشید ظرف پلاستیکی شامپو یا کاسه یکبار مصرف از آب تخلیه شوند را با قدم زدن محاسبه کرده بودم، و به این ترتیب بطور تخمینی می‌توانستم بفهمم ساعت چند است.

البته ساعتی که درست کرده بودم، یک اشکال داشت، زیرا مجبور بودم مینا و شروع روز و کوک کردن! "ساعت" را آمدن زندانبان برای آوردن صبحانه قرار بدهم. حال اگر زندانبان‌ها صبحانه را دیر می‌آوردند، برای "ساعت" من روز دیرتر شروع می‌شد و یا برعکس. هنگام بعد از ظهر نیز وقتی خورشید روی دیوار بلند سلول سایه می‌انداخت و من از پنجره کوچک سلول میتوانستم آن را ببینم، از آن برای تصحیح و تنظیم ساعتی که ساخته بودم، استفاده می‌کردم.

---

<sup>۱</sup> زندانبان‌ها هفته‌ای دو نوبت، روزهای یکشنبه و چهارشنبه تیغ و آینه‌ای کوچک برای اصلاح صورت می‌آوردند و بعد از ۱۰ دقیقه برای پس گرفتن آن برمی‌گشتند.

## روشنایی فردا در تاریکی سلول

من هنوز در تاریکی مطلق نشسته بودم و به علت تاریکی نمی توانستم در سلول راه بروم. مواقعی که نمی توانستم قدم بزنم، هم وقت برایم دیرتر می گذشت و هم فشار روانی بیشتری را تحمل می کردم. ناخودآگاه انگشت ها و دست هایم لرزش پیدا میکرد و پلک هایم بیشتر به هم می خورد و تیک های عصبی به سراغم می آمدند.

البته درست است که نمی توانستم در تاریکی سلول قدم بزنم، ولی تاریکی سلول یک حسن برایم داشت. از هنگامیکه مرا در سلول انفرادی حبس کرده بودند، اجباراً شب ها در زیر روشنایی لامپ سلول می خوابیدم. این برایم بسیار آزار دهنده بود، و نور لامپ چشم هایم را اذیت میکرد و نمی توانستم با توجه به فشارهای روحی که بر من وارد می شد، براحتی بخوابم. تازه وقتی بعد از مدتی هم خوابم می برد، دوباره بر اثر گرما یا نیش پشه ها از خوابم می پریدم، و به دنبال آن سر دردهای شدید به سراغم می آمد.

من همیشه در سلول انفرادی این احساس را داشتم که یک نفر در حال نگاه کردن من است. مرس های زندانبان ها نیز که به وسیله بلندگوهای ریز جاسازی شده در سلول به گوشم می رسید، این احساس را همیشه در وجودم زنده نگاه می داشت.

مثلاً من اگر دستم را به داخل موهای سرم - به جای شانه - می بردم و دستم را داخل بینی ام می کردم، و یابنیکه قسمتی از بدنم را می خاراند، زندانبان ها با "مرس زدن" من را در فشار روانی مضاعف می گذاشتند و اجازه نمی دادند در فکر و خیال خودم باشم و همیشه ذهنم را درگیر مسئله ای می کردند.

شاید هم بعضی مواقع در اتاق کنترل پشت مانیتور "دوربین مخفی" هیچکدام از زندانبان ها نبودند، ولی من همیشه این احساس را داشتم که یکی از آنها در حال نگاه کردن من است. زندانبان ها با "مرس" ذهنم را "شرطی" کرده بودند و حتی موقعیکه دیگر زندانبان ها "مرس" هم نمی زدند، به دلیل اینکه ذهن من را نسبت به موضوعی "شرطی" کرده بودند، دوباره ذهنم را از تصورات خیالی و رؤیاهای خودم به داخل زندان می کشاندند.

فکر میکنم چند ساعتی از زمان آوردن شام گذشته بود، ولی آنها به عمد و بخاطر شعاری که نوشته بودم؛ غذا نیاورده بودند. در همین فکر بودم که صدای باز شدن درب محوطه هواخوری آمد. با صدای درب آهنی بلافاصله اضطراب و نگرانی سراغم آمد. نگران برخورد و عکس العمل زندان بان ها بودم. پیش خود میگفتم آنها چگونه برخورد خواهند کرد؟ من باید با آنها چگونه برخوردی داشته باشم؟

از گوشه سلول بلند شدم و به دیوار تکیه دادم. زندانبان ها با شدت بیشتری کشوی آهنی درب سلول را عقب و جلو می کردند. کمی صبر کردم، ولی درب را باز نمی کردند. آنها با چفت و بست قفل درب سلول بازی!! میکردند. همین انتظار غیرمعمول، تأثیر روانی خودش را می گذاشت. من پشت درب سلول منتظر ماندم تا درب باز شود و غذا را بگیرم.

در تاریکی حسن عزتی و بهرام جنت سرایی درب سلول را باز کردند و سبد غذا را جلوی درب گذاشتند. من هم یلقوی و تکه نانی که داخل سبد بود، برداشتم. زندانبان ها منتظر بودند که من سؤال کنم چرا لامپ سلول را روشن نمی کنند؟ ولی من که مدت ها باز زندانبان ها به عنوان اعتراض حرف نمی زدم، به سکوت خود ادامه دادم. زندانبان ها هم درب سلول را بستند و رفتند.



" خط زندانبان ها این بود که من سکوت چند ماهه خود را بشکنم و با آنها حرف بزنم، ولی من لب نمی گشودم. مثلاً نان نمی آوردند که این بهانه ای شود که من به آنها بگویم چرا نان نیاوردید، ولی من سکوت می کردم.

البته زندان بان ها از روشن نکردن چراغ سلول هدف دیگری رانیز دنبال می کردند. آنها می خواستند خودشان رابه کوری بزنند و بگویند که به علت تاریکی، شعار روی دیوار سلول را ندیده اند، تا در این فاصله سهیلا صادق از مسعود رجوی خط برخورد با من را بگیرد و به زندانبان ها منتقل کند."

ظرف غذا و نان را گوشه سلول گذاشتم. لیوان و قاشق یکبار مصرف راجلو آوردم. گوشه سلول جای مناسبی بود و از آنجا می توانستم هنگام غذا خوردن به آسمان هم نگاه کنم.

یک لقمه از نان بیاتی که آورده بودند را در دهانم گذاشتم و در همین حال درب یقوی راباز کردم. ولی دیدم ظرف غذا خالیه و چیزی در آن نیست. در تاریکی سلول باز دستم را داخل ظرف چرخاندم، ولی چیزی پیدا نکردم، زیرا بعضی شب ها یک تکه پنیر به عنوان شام گوشه ظرف غذا می گذاشتند.

لبخند معنی داری زدم و ظرف غذا را بستم و دم درب سلول گذاشتم. تکه نانی را با چای سردو تلخ نوشیدم. چای را به اندازه ای شکر می ریختند که قسم شان راست باشد که چای تلخ نیاورده اند.

به قسمتی از سقف سلول که حدس می زدم " دوربین مخفی" را در آنجا کار گذاشته اند؛ نگاهی کردم و گفتم: " اتفاقاً نان خالی خیلی خوشمزه تره. مثل شیرینی دانمارکی می مونه. همان جایی که سارای آبی من است." سپس خندیدم، آن چنان بلند و از ته دل می خندیدم که گرسنگی را فراموش می کردم و سیر می شدم.

برایم این کار زندانبان ها قابل پیش بینی نبود، ولی چیزی که به من فشار می آورد و اذیت می کرد، گرسنگی نبود. بلکه این بود که آنها گرسنگی می دادند، شکنجه می کردند، و ضمناً می خواستند این نقش راهم بازی کنند که قصد اذیت و آزار مرا نداشته و فراموش کرده اند که غذا بیاورند.

چراغ سلول خاموش بود. از بدشانسی من هوا هم مهتابی نبود و دیگر قدم هم نمی توانستم بزنم. خیلی وقت ها که چراغ سلول را روشن نمی کردند، بخاطر مهتابی بودن هوا و عادت کردن چشم هایم به تاریکی، می توانستم در سلول قدم بزنم ولی امشب آسمان هم با من نبود.

دو تا پتوی پاره داشتم. یکی را زیرم می انداختم و دیگری که بزرگتر بود، را رویم می انداختم. زیر پتو خزیدم و همینکه گرمای پتو را احساس کردم، خودم را در دریای رؤیا و خیال رها کردم. از چهار دیواری تنگ سلول خارج شدم پرواز کنان به هر کجا که دوست داشتم، پرواز می کردم که ناگهان زندانبان ها بخاری سلول را خاموش کردند.

قطع شدن صدای بخاری سلول، پرواز من را در دنیای خیال قطع کرد و مرا دوباره از میان کوچه پس کوچه های تهران به سلول انفرادی قرارگاه اشرف در عراق باز گرداند. زندانبان ها بعد از نیاوردن غذا، وسیله گرمایی سلول را نیز در سرمای زمستان از من دریغ کردند.

به " دوربین مخفی" نگاهی کردم و گفتم:

دربندی واقعاً در " بندی!!".

زندانبان ها می خواستند من را از سرما بترسانند. صد البته که سلول سرد بود، ولی آنها بارها تجربه کرده بودند که من ساعت ها پتوی پاره را به خودم می پیچیدم و راه می رفتم و با امید به آینده خودم را گرم میکردم.

بلند شدم و تمام لباس هایی که در سلول داشتم از توی بچه ای که به عنوان ساک درست کرده بودم، خارج کردم. دو دست لباس زندان به من داده بودند. آن موقع لباس های زندان همان لباس فرم بیمارانی<sup>1</sup> بود که در " بیمارستان طباطبایی" بغداد بستری می شدند که روزی خود مسئول آن بیمارستان بودم. دو دست شلوار و پیراهن را روی یکدیگر پوشیدم و زیر پتو رفتم. شبی سرد و تاریک بود. من بودم و غم و تنهایی. ولی با رقص خیال در کوچه پس کوچه های ذهنم گرم می شدم و وقتی که داغ می شدم سر " غم و سرما" را به دیوارهای سلول می کوبیدم.

بگذارید به جای پرواز در رؤیاهای خودم، راز استفاده از بخاری برقی را در زندان های سازمان برایتان تعریف کنم.

---

<sup>1</sup> البته سازمان در سال های بعد برای اعضای زندانی، لباس های مخصوص زندان سفارش داد و دیگر از لباس های بیماران " بیمارستان طباطبایی" برای زندانبان استفاده نمی کرد.

## از چراغ نفتی تا بخاری برقی

بخاری هایی را که داخل سلول کار گذاشته بودند، از بخاری های برقی مدرنی بود که سازمان از کشورهای اروپایی خریداری و به عراق آورده بود.

مارک این بخاری ها "دایکن" بود و به همین نام در سازمان معروف شده بودند. اساساً در عراق از این نوع بخاری ها پیدا نمی شد و هنگامیکه شهروندان و نظامیان عراقی که برای کارهای مختلف تأسیساتی و تعمیرات تانک ها و ادوات جنگی ( که خود عراقی ها داده بودند) به داخل قرارگاه های سازمان می آمدند، همیشه چشمشان به دنبال این بخاری های برقی بود.

مسعود رجوی دستور داده بود که برای زندان ها نیز به جای چراغ نفتی از همین بخاری ها استفاده کنند. البته مسعود رجوی دلش به حال زندانیان نسوخته بود، بلکه باین کار چند هدف راندنال میکرد.

هدف اول این بود که برای خاموش و روشن کردن آن زندانیان مجبور باشند بازندانان ها ارتباط کلامی پیدا کنند. چون بخاری رانزدیک سقف سلول کار می گذاشتند و دست زندانی به کلید بخاری نمی رسید.

روال کار زندانبان ها برای روشن و خاموش کردن بخاری به این ترتیب بود که ساعت ۱۰ صبح به سلول مراجعه می کردند و یک چهارپایه به من می دادند که زیر پایم بگذارم تا بخاری را روشن کنم، و ظهر هنگام آوردن ناهار دوباره بخاری را خاموش میکردند. بعد از ظهر هم نزدیکی های غروب دوباره چهارپایه را می آوردند و بخاری را روشن می کردم.

البته پریزها و کلیدهای برق در بیرون از سلول قرار داشتند و زندانبان ها می توانستند به راحتی بخاری را خاموش و روشن کنند، ولی از چهارپایه استفاده می کردند تا بتوانند با زندانی ارتباط کلامی پیدا کنند.

از طرف دیگر هر وقت زندانبان ها می خواستند مرا آزار دهند، به بهانه فراموشی، چهارپایه را نمی آوردند تا بخاری را روشن کنم. البته دلایل دیگر استفاده از بخاری برقی و کارگذاشتن آن نزدیک سقف سلول این بود که می توانستند بلندگو و حتی "دوربین مخفی" را داخل قاب و شبکه های بخاری جا سازی کنند. سادات دربندی و دیگر زندانبان ها دو سه هفته یکبار به داخل سلول می آمدند و بخاری را به بهانه سرویس یا بدون گفتن دلیلی می بردند و بعد از چند ساعت برمیگرداندند.

البته مسعود رجوی به دلیل اساسی دیگری نیز از بخاری برقی بجای نفتی در زندان هایش استفاده می کرد، که توضیح آن به روشن شدن انگیزه های رجوی کمک می کند.

حدود سال ۱۳۶۶ بود. من در بیمارستان سازمان به نام طباطبایی<sup>۱</sup> مسئولیت داشتم. طباطبایی محل استقرار "بخش امداد" سازمان در عراق بود. معصومه بلورچی<sup>۲</sup> از معاونین هیئت اجرایی و نماینده فعلی سازمان

<sup>۱</sup> دکتر احمد طباطبایی از اعضای سازمان مجاهدین بود که در آغاز جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۵۹ در جبهه های جنگ هنگام تدارک رسانی توسط ارتش عراق کشته شد. مسعود رجوی در خاک عراق، نام وی را برای بیمارستان سازمان در بغداد انتخاب کرد. از عجایب روزگار این بود که پزشک و دارو و امکانات "بیمارستان طباطبایی" را همان رژیم صدام حسین می داد که وی را در جبهه های جنگ کشته بود.

<sup>۲</sup> معصومه بلورچی بانام تشکیلاتی فرشته اهل بابل بود. پدر و مادر وی از خانواده های زمین دار و مرفه شهر بابل محسوب می شدند. وی پزشک عمومی بود و با رضا منانی از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین خلق ازدواج کرد. وی و همسرش بعد از آغاز درگیریهای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به فرانسه رفتند و سپس به عراق آمد. یکی از انتقاداتی که عمدتاً سازمان مجاهدین به معصومه بلورچی داشت، این بود که وی هنوز ویژگی های اجتماعی و منفی یک "پزشک" را که در جامعه کسب می کند، در خودش حل نکرده است. همیشه در نشستهای شورای مرکزی سازمان، یکی از انتقاداتی که معصومه بلورچی مجبور بود از خودش داشته باشد در این حوزه بود. وی در سال ۱۳۷۰ مدتی در "دفتر" مسعود رجوی و مریم رجوی پزشک اختصاصی مریم در داخل عراق بود که خاطرات مربوط به این دوره را در کتاب بعدی به چاپ خواهیم رساند.

مجاهدین در کشور آلمان، مسئول بیمارستان طباطبایی<sup>۱</sup> در بغداد بود و من تحت مسئولیت وی مسئول یکی از سه بخش این بیمارستان بودم.

من در اتاق کارم در طبقه سوم مشغول کار بودم که آیفون زنگ زد. معصومه بلورچی گفت:  
"حسن بیا اتاق من برادر شریف آمده، کار داره."

"بخش امداد زیر نظر "ستاد روابط با عراق" بود که مسئولیت آن با مهدی ابریشمچی بود. دلیل وصل بودن تشکیلاتی "بخش امداد" به "ستاد روابط با عراق" این بود که "بخش امداد" همیشه با پزشکان، دندانپزشکان و فیزیوتراپ های عراقی سرو کار داشت و این افراد نیز از طریق سرویس اطلاعاتی عراق گزینش و به ستاد روابط معرفی می شدند. بنابراین برای سهولت کار "بخش امداد" به "ستاد روابط با عراق" وصل بود."

من به طبقه پنجم ساختمان "بیمارستان طباطبایی" و اتاق معصومه بلورچی رفتم. مهدی ابریشمچی و محمود عضدانلو<sup>۱</sup> هم نشسته بودند. با آنها سلام و احوالپرسی کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. قرار بود



<sup>۱</sup> محمود عضدانلو از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین و از زندانیان سیاسی رژیم شاه می باشد. مریم عضدانلو خواهر کوچکتر وی می باشد که از طریق فعالیت های برادرش با سازمان مجاهدین آشنا شد. محمود عضدانلو مدت زیادی در ستادهای دیپلماسی، اطلاعات و امداد سازمان فعالیت داشت به عنوان "محمود دیپلمات" معروف بود. وی از سال ۱۳۶۸ به ستاد حفاظت سازمان منتقل شد و باتوجه به محرم بودن! وی باخواهرش مریم، یکی از فرماندهان ارشد حفاظت و محافظ فیزیکی مریم رجوی شد. وی از سال ۱۳۷۰ به فرانسه منتقل و مسئولیت حفاظت از پایگاه سازمان در "شهرک اوورسور واز" در حومه پاریس را برعهده گرفت. وی در سال ۱۳۶۴ عضو مرکزیت، و در سال ۱۳۷۰ عضو هیئت اجرایی سازمان بود. وی هم اکنون از طرف رجوی به عضویت شورای ملی مقاومت منصوب شده است.

دکتر فاضل<sup>۱</sup> هم به این نشست بیاید. بعد از چند لحظه او هم آمد. مهدی ابریشمی بعد از کمی تکه پرانی و شوخی که یکی از ویژگی های شخصیتی و تشکیلاتی وی بود، بدون هیچ توضیحی گفت:

یک مجروح داریم که " برادر " ( مسعود رجوی ) دستور داده که وی باید حتماً زنده بماند. بنابراین هر کاری که لازم است باید برایش انجام دهیم تا وی زنده بماند. وی دیروز روی تله منور<sup>۲</sup> رفته که منجر به سوختگی شدید وی شده است و تا چند ساعت دیگر به بغداد منتقل می شود. دکتر عباس شاکری باتوجه به دانش و تخصص پزشکی اش و همینطور تراکم مجروحین - به ویژه چند مجروح بد حال سوختگی بلافاصله پیشنهاد کرد که بهتر است وی به اروپا منتقل شود.

دکتر شاکری به لحاظ پزشکی استدلال های خودش را مطرح میکرد، در ادامه معصومه بلورچی گفت:



در تصویر بالا - نفر اول از سمت چپ محمود عضدانلو می باشد. کنار وی ( نفر دوم از چپ ) حسن محصل یکی از زندانیان و شکنجه گران سازمان مجاهدین دیده می شود. امام جماعت!! این جماعت هم حسن نظام الملکی می باشد.

<sup>۱</sup> دکتر عباس شاکری بانام تشکیلاتی فاضل از نخستین پزشکانی بود که بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به سازمان مجاهدین پیوست و به همراه چند تن از پزشکان هوادار سازمان، " امداد پزشکی مجاهدین " را در تهران تشکیل داد. وی متخصص رشته اورولوژی ( بیماری های مجاری ادرار ) بود. او پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مسئول مداوای اعضای تیم های عملیاتی بود که در درگیری ها زخمی می شدند. با فروکش کردن عملیات های نظامی سازمان در شهرها وی نیز به کردستان منتقل شد و در " ستاد فرماندهی پیشمرگه های مجاهد خلق " در کردستان فعالیتش را ادامه داد. وی در کردستان جراحی های کوچک بابتی حسی موضعی را بر روی مجروحین عملیات نظامی سازمان انجام می داد. وی به لحاظ دانش و تخصص پزشکی، نخستین پزشک سازمان محسوب می شد، البته به لحاظ رتبه تشکیلاتی نیز این چنین بود. ولی وی نیز از طرف سازمان منتهم به داشتن ویژگی های " فرهنگ بورژوازی " بود، و به همین دلیل تحت برخورد تشکیلاتی قرار میگرفت. البته قبل از اینکه این انتقادات به عباس شاکری، معصومه بلورچی یا احمد اجتهادی ( دکتر احمد اجتهادی با نام تشکیلاتی بهرنگ در سال ۱۳۷۰ از سازمان جدا شد ) باشد، به دیدگاه سازمان به بحث " تخصص و ایدئولوژی " بر می گشت که اصل را بر ایدئولوژی قرار می داد و اساساً از فهم مقوله های تخصصی باز میماند. ضمناً وی به مدت چند سال پزشک ویژه مسعود رجوی در عراق بود. از عباس شاکری خاطرات زیادی مربوط به دوران فعالیت خود در " ستاد حفاظت " و " بخش امداد " دارم که در جلد دوم این کتاب به آن خواهم پرداخت. همسر وی " فرح مختار " با نام تشکیلاتی سارا نیز از اعضای شورای رهبری سازمان است که به دستور رجوی از یکدیگر طلاق گرفتند. نام عباس شاکری در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۷۰ به عنوان هیئت اجرایی قید شده است. وی هم اکنون از طرف مسعود رجوی به عضویت شورای ملی مقاومت منصوب شده است.

<sup>۲</sup> تله منور یک نوع مین از گروه مین های ضد نفر است که در میادین مین برای لو رفتن محل نیروی عمل کننده استفاده می شود و باعث سوختگی شدید فرد رونده بر روی تله منور می شود.

بد نیست نظر دکتر احمد<sup>۱</sup> را هم بپرسیم.

ولی محمود عضدانلو صحبت معصومه بلورچی راقطع کرد و گفت:

" نه با دکتر احمد بعداً مشورت می کنیم. فعلاً لازم نیست."

سپس محمود عضدانلو خطاب به عباس شاکری گفت:

امکان فرستادن وی به خارج از عراق برای سازمان وجود ندارد و هر کاری که امکان دارد، باید در داخل عراق برای وی انجام داد."

دکتر فاضل که همیشه بر روی نقطه نظرهای تخصصی خود پافشاری میکرد، زیر بار نمی رفت، ولی در هر صورت در انتهای بحث پذیرفت که این مجروح سوختگی در داخل بغداد و در بیمارستان طباطبایی بستری و تحت درمان قرار گیرد. سپس وی درخواست کرد که یکی از پرستارهای تحصیل کرده و با تجربه سازمان در تخصص " سوانح و سوختگی" به نام زهره درودیان<sup>۲</sup> به بیمارستان طباطبایی بغداد منتقل شود که بلافاصله مهدی ابریشمچی با پیشنهاد وی موافقت کرد و به محمود عضدانلو گفت این مسئله رایبگیری کند تا زهره درودیان از " قرارگاه حنیف" ، به " بیمارستان طباطبایی" منتقل شود.

البته " گرته"<sup>۳</sup> (gerete) نیز که یک شهروند نیروزی بود و تخصص ویژه در امور پرستاری داشت، در حال کار در بیمارستان طباطبایی بود. اما دکتر فاضل برای تقویت کادر پرستاری بیمارستان طباطبایی بغداد از ابریشمچی خواسته بود که زهره درودیان نیز به بیمارستان طباطبایی منتقل شود.

خلاصه بعد از بحث های مختلف قرار شد، مجروحی که هنوز اسمش رابه ما نگفته بودند به تنهایی در یک بخش بیمارستان تحت مداوا و مراقبت پزشکی قرار گیرد. مهدی ابریشمچی نیز در ادامه گفت:

" مسئولیت پزشکی این کار بر عهده دکتر فاضل است. کاظم ( محمود عضدانلو) هم با توجه به بالا رفتن تعداد مجروحین به امداد منتقل می شود و خواهر فرشته و مجموعه امداد تحت مسئولیت کاظم قرار می گیرند." برای من و احتمالاً دکتر فاضل کمی این اقدام عجیب بود، و این میزان انرژی گذاری سازمان پرسش برانگیز بود. من پیش خود حدس می زدم حتماً یکی از مسئولین ارشد سازمان بر روی مین رفته است.

در هر صورت بعد از چند ساعت مجروح موردنظر به بیمارستان طباطبایی رسید. تمام بدن وی سوخته بود و جای سالم در بدن وی مشاهده نمی شد. بلافاصله چند عمل جراحی بزرگ توسط پزشکان عراقی بر روی وی صورت گرفت. زهره درودیان میگفت:

---

<sup>۱</sup> دکتر احمد رجوی برادر کوچکتر مسعود رجوی بود که در سال ۱۳۶۶ تحصیلات خودش را در فرانسه تمام کرده و در حال گذراندن تخصص جراحی داخلی بود. بیمارستان طباطبایی در بغداد محیط آموزشی خوبی برای مسلط شدن وی به روش های جراحی بود و به همین دلیل مدتی به عراق آمد. وی به لحاظ تشکیلاتی یک تیپ عادی محسوب می شد و به دلیل نسبت خانوادگی با مسعود رجوی از امتیازات ویژه ای برخوردار بود. قصد ندارم غیرمنصفانه برخورد کنم و بحث ها را با یکدیگر قاطی کنم، ولی در همان موقع نیز که هنوز از سازمان جدا نشده بودم در یک گزارش انتقادی به محمود عضدانلو نوشتم که دکتر احمد بیشتر از اینکه دلش به خاطر بیماران و مجروحین مجاهدین بسوزد، بدنبال افزایش مهارت و تجربه کردن دانش پزشکی خودمی باشد، تا به اروپا برود و در آنجا تخصص خود را بگیرد. وی بعد از مدتی دیگر نتوانست در عراق بماند و به سادگی از عراق خارج شد و به اروپا آمد. سپس وی به اتفاق همسرش از طرف مسعود رجوی به عنوان عضو شورای ملی مقاومت منصوب شدند.

<sup>۲</sup> زهره درودیان دارای لیسانس پرستاری باتخصص جراحی های سوختگی بود و چندین سال در بیمارستان های تهران تجربه عملی داشت و در کار تخصصی اش بسیار مسلط بود. وی از سال ۱۳۶۵ به همراه همسرش رضا درودیان به عراق آمد. رضا درودیان نیز از زندانیان آزاد شده رژیم جمهوری اسلامی بود که بعد از آزادی به عراق آمد.

<sup>۳</sup> خانم گرته همسر آقای غلام شیر علی از اعضای قدیمی سازمان بود که به همراه همسرش برای فعالیت به عراق آمده بود، ولی هر دو نفر بعد از پی بردن به ماهیت سازمان مجاهدین با سختی های فراوان توانستند در سال ۱۳۷۰ از سازمان و عراق جدا شوند.

" سوختگی های وی بسیار عمیق می باشد و از پوست به گوشت و سپس استخوان رسیده است و احتمال مرگ وی نیز وجود دارد."

" برخلاف تصور اولیه من، مجروح مورد بحث از مسئولین ارشد سازمان نبود، بلکه یکی از اعضای ساده سازمان بود و میزان احساس مسئولیت و انرژی گذاری سازمان برایم قابل تقدیر بود. حتی به خودم انتقاد کردم که چرا سازمان را در ذهن خودم زیر سؤال برده ام؟ چرا در ذهن خود تصور کرده ام که سازمان این میزان انرژی گذاری را فقط برای مسئولین ارشد خود انجام می دهد!؟"

بهرام خواجهی متولد کرمانشاه بود و در سال ۱۳۶۵ از ایران به ترکیه آمد. او مدتی را در پایگاه های سازمان در استانبول ترکیه فعالیت کرد و بعد از چند ماه توسط سازمان به بغداد منتقل شد.

من یک شب که شیفت بودم دیر هنگام به اتاق وی رفتم در آنجا متوجه مطلبی شدم که آن موقع ها بسیار نادر و کمیاب بود که چنین مسائلی در سازمان اتفاق بیفتد، و یا حداقل برای من این مسئله بسیار ناشناخته بود. بهرام خواجهی در حالت نیمه بیهوشی و درد شدیدی که داشت شعار " مرگ بر خمینی" می داد و من کنارش نشسته بودم و به دست ها و پاها و صورت وی نگاه می کردم که چگونه تمام بدن وی در اثر سوختگی باند پیچی شده بود.

او درد خیلی زیادی داشت و هر دو ساعت یکبار آمپول های آرام بخش بسیار قوی مانند والیوم و پتدین و ... غیره به وی تزریق می شد، ولی وی همچنان درد می کشید و بی اختیار در حال هذیان گویی بود.

من در حالیکه همچنان با حالت تحسین به وی نگاه می کردم که خود را این چنین در مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی فدا کرده است، در کمال شگفتی شنیدم که بهرام خواجهی بعد از چند بار شعار "مرگ بر خمینی"، یکبار نیز شعار " مرگ بر رجوی" را به دنبال آن تکرار کرد و من در جای خود خشکم زد. احساس متناقضی پیدا کرده بودم. چند لحظه قبل او را در ذهن خودم برای فداکاری هایش تحسین میکردم، ولی حالا از زبان وی چیز دیگری می شنیدم . پیش خودم گفتم:

" چرا علیه برادر شعار می دهد؟"

او دوباره شعار "مرگ بر خمینی" داد و چندبار آن را تکرار کرد و سپس سکوت تمام وجود او را فراگرفت. بعد از آرام شدن وی به خودم گفتم که حتماً شعار دادن علیه برادر را اشتباه شنیده ام و به گوش های خودم شک کردم. سپس بعد از آن احساس متعادلی پیدا کردم.

ولی بعد از چند لحظه دوباره بهرام در حالت درد و نیمه بیهوشی در حالیکه شعار " مرگ بر خمینی" می داد، شعار " مرگ بر رجوی" را نیز تکرار کرد. من دیگر اشتباه نمی کردم و درست شنیده بودم. به داخل اتاق کارم رفتم و در فکر فرو رفتم.

روز بعد محمود عضدانلو برای چک وضعیت وی به همراه معصومه بلورچی به داخل اتاق کارم آمد. وی به من گفت:

" حسن! باید به وی رسیدگی و توجه زیادی بکنید."

من ضمن تأیید حرفهای وی به او گفتم:

بهرام بعضی وقتها در خواب و بیداری حرف می زند و واقعاً درد زیادی می کشد، گاهی اوقات هم شعار " مرگ بر خمینی" می دهد.

" من به محمود عضدانلو نتوانستم بگویم که از وی شعار " مرگ بر رجوی" را هم شنیده ام." محمود عضدانلو تحت تأثیر برخورد مثبتی که از بهرام خواجوی نقل کرده بودم، خرسند شده بود. او گفت: "حسن! حتماً هر وقت بهرام در خواب حرف می زنه، من را صدا کن. هر موقع که باشد عیبی ندارد، حتماً من را صدا کن."

منهم گفتم باشه.

روز بعد به دنبال فضایی که من از بهرام خواجوی به محمود عضدانلو انتقال داده بودم، دوباره او از اتاق کارش به داخل بخش ۲ بیمارستان آمد. دست محمود عضدانلو یک قران با جلدی به رنگ قهوه ای بود. محمود عضدانلو به من گفت:

این قران را " برادر" برای بهرام فرستاده است و برایش هم یادداشتی در ابتدای قران نوشته است. بیا با هم به اتاق بهرام برویم و من را به وی معرفی کن تا هدیه " برادر" را به وی بدهم. مابه داخل اتاق بهرام رفتیم.

" برای ورود به اتاق مجروحین سوختگی، از طرف متخصصین عراقی و دکتر شاکری ضوابط خاص پزشکی تدوین شده بود که همه باید قبل از ورود به اتاق از روپوش، دمپایی و ماسک استریل استفاده کنند." محمود عضدانلو نیز این ضوابط را رعایت کرد و به داخل اتاق بهرام خواجوی رفتیم. وی هیچ لباسی به تن نداشت، چون تقریباً تمام بدنش بانداز شده بود. چشم های بهرام روی هم بود، ولی خواب نبود. من محمود عضدانلو را به بهرام خواجوی معرفی کردم و گفتم:

" برادر کاظم از مسئولین سازمان و بخش امداد است."

محمود عضدانلو از بهرام خواجوی حالش را پرسید. ولی بهرام عکس العملی نشان نداد. بدنبال سکوت بهرام، محمود عضدانلو قران اهدایی!! مسعود رجوی را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و گفت:

" بهرام! این قران را برادر برایت فرستاده. انشا... هر چه زودتر حالت خوب خواهد شد."

لب های متورم بهرام از یکدیگر باز نمی شد، بهرام نمی توانست حرف بزند و یا به عمد حرف نمی زد. محمود عضدانلو هم بعد از چند لحظه از او خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمدیم.

محمود عضدانلو بعد از خروج از اتاق بهرام در حالیکه کمی لحن انتقاد نیز در آن نهفته بود، به من گفت:

به بهرام من را به طور کامل معرفی کن و بگو که من برادر " مریم" هستم، وی احتمالاً من را نمی شناسد!!

من صحبت های محمود عضدانلو را با تکان دادن سر تأیید کردم.

بهرام با توجه به دردهای کشنده جسمی که در بدن و همچنین در قلب خود داشت، با کادر پزشکی بیمارستان سازمان همکاری نمی کرد و سکوت و مبارزه منفی را در دستور کارش قرار داده بود و از خوردن و آشامیدن و مصرف دارو امتناع میکرد. بهرام بامن و یکی دیگر از بچه ها با نام اصغر<sup>۱</sup> که تحت مسئولیت من در امداد بود، برخورد بهتری داشت؛ زیرا به لحاظ عاطفی و همدردی و رسیدگی های پزشکی توجه زیادی به او می کردیم.

<sup>۱</sup> اصغر نام تشکیلاتی فرهاد صداقتی بود. وی از زندانیان آزاد شده از زندان رژیم جمهوری اسلامی بود که در سال ۱۳۶۵ به عراق آمد. نام وی به عنوان عضو شورای مرکزی سازمان در نشریه فوق القاعده مجاهد در پاییز ۱۳۷۰ با سطح تشکیلاتی " مسئول نهاد" قید شده است.



من در ماه های بعد با بهرام زیاد صحبت کردم. هر چند که او بطور شفاف صحبت نمی کرد، ولی من متوجه شدم که وی روی " تله منور " نرفته و به وسیله چراغ نفتی<sup>۱</sup> سوخته است. بعدها متوجه شدم که وی می خواسته از سازمان جدا شود، ولی سازمان او را به زندان انداخته و در زندان به عنوان اعتراض یاتحت فشارهای جسمی و روانی اقدام به خودسوزی کرده است.

من نمی دانم الان بهرام خواجوی کجاست؟ آیاوی زنده است یا نه؟

من آخرین بار که وی را دیدم، او در بیمارستان قرارگاه اشرف بود. در آن هنگام من از امداد به بخش آموزش سازمان منتقل شده بودم، ولی به علت بیماری که داشتم به بیمارستان اشرف مراجعه کرده بودم. بعد از اتمام کارم به اتاق وی رفتم که حالش را بپرسم، ولی متأسفانه او کماکان در شرایط روحی قبلی بود و روی تخت در تاریکی دراز کشیده بود و همچنان چشمهایش را باز نمی کرد. کمی با او شوخی کردم. او لبخندی زد. چهره و دست های وی کاملاً تغییر شکل داده بودند. یکی از گوش هایش بطور کامل از بین رفته بود و همچنان با صندلی چرخدار و عصا حرکت می کرد. من بعدها از بعضی بچه ها شنیدم که وی بعد از دوسال درمان و مداوا در حالیکه حداکثر قادر بود یک فاصله ۵۰ متری را در مدت چنددقیقه با عصا طی کند، اقدام به خروج و فرار از " بیمارستان طباطبایی " کرده، که افراد " نگهبانی و گشت " پایگاه جلال زاده<sup>۲</sup> وی را دستگیر می کنند.

وی بعد از خودسوزی در زندان بسیار درد و رنج کشید، ولی از طرف دیگر توانسته بود با کار خودش به استبداد "نه" بگوید و تأثیر خودش را بگذارد و در این مسیر افراد بسیاری را از استبداد در درون سازمان مطلع کند و یا تلنگری بر ذهن آنان وارد کند، که کرد.

رجوی نیز بر اساس تجربه خودکشی و خودسوزی بهرام خواجوی به زندانبان دستور داده بود که در زندان های سازمان از گذاشتن چراغ نفتی خودداری و بجای آن از بخاری برقی استفاده کنند.

---

<sup>۱</sup> این نوع چراغ های نفتی در سازمان و بین مردم عراق به نام " عشتار " معروف بود. " عشتار " نام کارخانه سازنده این چراغ های نفتی بود.

<sup>۲</sup> پایگاه جلال زاده پایگاه اصلی سازمان مجاهدین در منطقه اربعین حرامین (چهل دزد) بغداد بود که مهدی ابریشمی و عباس داوری در آن مستقر بودند. یک طبقه از این پایگاه به افسران امنیتی رژیم صدام حسین اختصاص داشت، ضمن اینکه در خانه ای کنار پایگاه جلال زاده بقیه نیروهای امنیتی رژیم صدام حسین حضور داشتند. در این منطقه تقریباً بیش از ده الی پانزده ساختمان چند طبقه از طرف سازمان اطلاعات و امنیت عراق در اختیار سازمان مجاهدین قرار گرفته بود. پایگاه های طباطبایی، از هدی، میرزایی، سیفی، سعادت، بقایی و ... در این محل قرار داشتند. اقامتگاه اختصاصی مسعود رجوی نیز در همین محدوده و در خیابانی دیگر قرار داشت که افراد سازمان به آن نمی توانستند نزدیک شوند که در کتاب آینده ام به آن خواهم پرداخت.

## جزای! خودکشی

البته نحوه برخورد مسعود رجوی با خودکشی بهرام خواجهی در سال ۱۳۶۶، با برخوردهای بعدی و فعلی او تفاوت اساسی پیدا کرده است.

سازمان در آن مقطع به دلیل اینکه تعدادی از اعضای سازمان از خودسوزی بهرام خواجهی مطلع شده بودند، برای بهبود وضعیت جسمی و پزشکی او انرژی بسیار گسترده و فراوان گذاشت، تا مرگ وی تأثیرات منفی در درون تشکیلات باقی نگذارد.

ولی شرایط در سال های بعد بسیار تغییر کرد و طبق آخرین اطلاعاتی که من دارم آقای مسعود رجوی در نشست ۲۰ شهریور ۱۳۸۰ در قرارگاه اشرف باتوجه به گسترش خودکشی ها در سازمان و بطور مشخص بعد از خودکشی آلان محمدی<sup>۱</sup>، در نشست عمومی مجبور به موضع گیری در درون تشکیلات شد. رجوی ابتدا خبر خودکشی آلان محمدی را ناشی از شلیک ناخواسته سلاح هنگام نگهداری قلمداد کرد و در ادامه خطاب به اعضا و مسئولین سازمان اعلام کرد:

" از این پس به تمام فرماندهان ابلاغ کرده ام که هر کس خودکشی کرد او را لای یک ملحفه پیچیده و به خارج از قرارگاه های ارتش آزادیبخش منتقل و دفن کنند و از خاک کردن آنان در مزار شهدا!<sup>۲</sup> خودداری کنند.

---

<sup>۱</sup> آلان محمدی یک دختر خانم ۱۷ ساله بود که با حيله و نیرنگ و با انگیزه دیدار پدر و مادرش فریب سازمان را می خورد و توسط سازمان مجاهدین از آلمان به عراق منتقل می شود. ولی سازمان بعد از رسیدن وی به عراق دیگر اجازه خروج از عراق را به او نمی دهد و به همین دلیل آلان محمدی در هنگام نگهداری در یکی از برج های نگهداری در ضلع شرقی قرارگاه اشرف با اسلحه کلاشینکوف اقدام به خودکشی کرد.

<sup>۲</sup> مزار شهدا محل دفن مجاهدینی بود که از طرف مسعود رجوی لقب " شهید " می گرفتند. این محل در ضلع شمالی قرارگاه اشرف ساخته شده بود و قربانیان مسعود رجوی در این محل به خاک سپرده می شدند. البته تا قبل از سال ۱۳۶۹ هنگامیکه اعضای سازمان کشته می شدند در کربلا به خاک سپرده می شدند، ولی هنگامیکه در سال ۱۳۷۰ آقای مسعود رجوی متوجه شد که قبر و قبرستان هم می تواند انگیزه به باقی ماندگان بدهد محلی را به نام " مزار شهدا " ساخت.

## تهدید زندانبان ها

حالا دوباره باهم به داخل سلول برگردیم.

من میدانم شب چه موقع خوابم برد، ولی نیمه های شب بخاطر شدت سرما از خواب بیدار شدم و کمی خودم را جابجا کردم. پتو کوچک بود و انگشتان پاهایم از زیر پتو بیرون می ماندند و سرما را بیشتر احساس می کردم. تلاش کردم پتو را بهتر روی خودم بکشم ولی ناخودآگاه یاد شعارهایی که روی دیوار سلول نوشته بودم، افتادم. نگرانی از برخورد و عکس العمل زندانبان ها حسابی خواب را از سر من پراند. حدود چند ساعتی زیر پتو از چپ به راست و از راست به چپ می غلطیدم، ولی خوابم نمی برد.

آسمان از تاریکی مطلق در حال خارج شدن بود. کم کم از پنجره سلول سپیده سحر رامی توانستم حدس بزنم. چون خوابم نمی برد، راه رفتن در سلول سرد را به گرمای نسبی زیر پتو ترجیح دادم. بلند شدم و در حالیکه پتو را روی شانه ام انداخته بودم، شروع به قدم زدن کردم. صدای قوقولی قوقوی خروس زندان هم به گوش می رسید.

زندانبان ها یک جفت مرغ و خروس داخل زندان نگهداری می کردند. نمی دانم فلسفه نگهداری آن مرغ و خروس چی بود؟

ولی صدای آقا خروسه و قدقد مرغ را بعضی وقت ها می شنیدم. زندانبان ها در زندان این مسئله را در ذهنم شرطی کرده بودند که این مرغ و خروس سمبل مریم و مسعود رجوی هستند و من با صدای شنیدن قدقد و قوقولی قوقوی آقاخروسه به یاد مسعود و مریم می افتادم. در صورتیکه برای لحظه ای نیز نمی خواستم به گذشته و آنها فکر کنم.

چند ساعتی گذشت. به نظر می رسید که از صبحانه هم خبری نباشد. من راضی بودم که بخاطر شعارهایی که نوشته بودم، غذا نیاورند. ولی می ترسیدم که مثل دفعه قبل و حتی بدتر، زندانبان ها بر سرم بریزند. هر وقت که ترس به سراغم می آمد، با این استدلال که دیگرراهی برایم باقی نمانده، خودم را به ادامه حرکت و شعارهایی که نوشته بودم؛ قانع میکردم. وقتی که مسیر " ترس " از شکنجه و زندانبان ها را تا " ایستادگی و مقاومت " در مقابل آنان را در ذهن خود طی میکردم، کم کم گرم می شدم و از این گرما احساس جسارت و شهامت بیشتری پیدا میکردم.

با خودم و زندانبان ها از طریق " دوربین مخفی " قرار گذاشته بودم که برای هر نوبت غذایی یک شعار بنویسم. به سراغ لیوان گل - جوهری که از آب و خاک های کف سلول درست کرده بودم - رفتم. گل داخل لیوان خشک شده بود. کمی آب به آن اضافه کردم و با انگشت هم زدم و زیر شعارهای قبلی باخط درشت نوشتم:

" فرق دیکتاتور عمامه دار با دیکتاتور کت و شلواری چیست؟ "

با نوشتن این شعار تقریباً نصف دیوار سلول پر از شعار شده بود. به دوربین مخفی سلول با طنز و کنایه گفتم:

حالا دیگه روشنایی خورشید خانم هم روی شعارها افتاده است. حتماً این بار دیگر چشم هایتان شعارها را خواهد دید.

" یکی از دلایلی که زندان بان ها شب گذشته لامپ سلول را روشن نکرده بودند، این بود که آنها می خواستند به بهانه تاریکی سلول خودشان را به ندیدن شعارها بزنند، تا در این فاصله خط برخورد از طریق رهبری سازمان برایشان مشخص شود."

از موقعیکه از خواب پریده بودم، هفت الی هشت بار آب کاسه یک بار مصرف که هرکدام حدود ۲۰ دقیقه طول می کشید ، خالی شده بود. هر دفعه که " ساعت " زندان را برای بار بعدی کوک می کردم، چند دقیقه ای را هم به خودم استراحت می دادم و در گوشه سلول می نشستم. به دیوار سلول تکیه داده بودم که صدای باز شدن درب محوطه هواخوری را شنیدم.

بلافاصله تشویش و نگرانی ناخودآگاه در ذهنم شکل گرفت. خودم را آماده برخورد با زندانبان ها کردم. از سر جایم بلند نشدم و همانطور گوشه سلول نشستم و منتظر چرخیدن کلید در قفل درب زندان ماندم. زندانبان ها از همیشه سریع تر و محکم تر کشوی فلزی درب آهنی سلول را به عقب و جلو می بردند و با صدای آن، ناخودآگاه پلک های من هم تندتر می زدند.

درب سلول باز شد . سبد غذا دست عالمیان بود و حسن عزتی و بهرام جنت سرایی دو طرف وی ایستاده بودند. مجید عالمیان سبد غذا را زمین گذاشت و به شعارهای روی دیوار سلول طوری نگاه کرد که انگار از طریق " دوربین مخفی" متوجه شعارها نشده است. او با چهره برافروخته به طرف من نزدیک شد و من همچنان گوشه سلول نشسته بودم. بانزدیک شدن وی ناخودآگاه از سر جایم بلند شدم . مجید عالمیان وقتی به من رسید ، دست راست خود را به سرعت روی هوا چرخاند و برصورت من کوبید. من بدون هیچ حرفی خودم را به دیوار چسباندم. چندین سیلی پشت سر هم به صورت من نواخته شد. حسن عزتی که تا به حال دم درب ایستاده بود به طرف من نزدیک شد و گفت:

" مادر ... حرم زاده! برای ما شعار می نویسی."

وی سپس محکم باپوتین های نظامی که بر پا داشت چندین لگد به پهلوهای من زد که کف سلول افتادم. بهرام جنت سرایی هم برای اینکه از قافله عقب نماند به طرف من در حال تهاجم بود که مجید عالمیان دستش را جلو آورد که مانع زدن من توسط بهرام جنت سرایی شود. عالمیان به من گفت:

" ببین! تا شب وقت داری! اگر تا شب این چرندیاتی که روی دیوار نوشتی پاک کردی که کردی، اگر پاک

نکردی به خدا قسم چشم هایت را در می آوریم."

سپس درب سلول را قفل کردند و رفتند.

درد لگد هایی که حسن عزتی با پوتین های نظامی به شکم و پهلوهایم زده بود، بیشتر از همه اندیتم می کرد. از کف سلول بلند شدم و در گوشه سلول نشستم و به دیوار تکیه دادم. جمله عالمیان که گفته بود " اگر تا شب شعارها را پاک نکنی چشم هایت را در می آورم" بلافاصله به ذهنم آمد.

## تنبیه!

تهدید مجیدعالمیان حسابی ذهن من را مشغول کرده بود. از یک طرف نمی توانستم از اعتراضی که شروع کرده بودم، عقب نشینی کنم و شعارهای نوشته شده را از روی دیوار سلول پاک کنم و از طرف دیگر به این فکر میکردم که اگر شعارهای روی دیوار را پاک نکنم زندانبان ها چه کار خواهند کرد؟ کمی می ترسیدم. ولی احساس می کردم که اگر تصمیمم را تغییر بدهم و شعارهای روی دیوار سلول را پاک کنم، در مقابل زندان بان ها تحقیر شده و زانو زده ام و من نمی توانستم تحقیر را قبول کنم. در هر صورت بعد از یک الی دو ساعت به تعادل رسیدم و تصمیم گرفتم به تهدید زندانبان ها اعتنائی نکنم و مقاومت کنم.

نزدیکی های غروب شد. درد لگدهای حسن عزتی تمام شده بود و شروع به قدم زدن در داخل سلول کردم. هرچه زمان آوردن شام نزدیک تر می شد، اضطراب من هم بیشتر می شد. بر اساس تجربیات قبلی، خودم را آماده شکنجه شدن کرده بودم و تصمیم داشتم که هنگام شکنجه هر چه بلندتر فریاد بزنم تا درد شکنجه را کمتر احساس کنم، زندانبان ها هم با عکس العمل من ناخودآگاه کمتر به شکنجه ادامه می دادند. زندانبان ها از تصمیم و اراده من مبنی بر مقاومت از طریق "دوربین مخفی" مطلع شده بودند. آنها بعد از مدتی لامپ سلول را روشن کردند، بلافاصله صدای باز شدن درب محوطه هواخوری را شنیدم. کمی جا خوردم. زندان بان ها همیشه شام را یک الی دو ساعت بعد از روشن کردن لامپ سلول می آوردند.

با شنیدن صدای باز شدن درب های آهنی خودم را آماده برخورد با زندانبان ها کردم. درب سلول باز شد و من گوشه سلول به دیوار تکیه داده بودم. به محض باز شدن درب سلول مجیدعالمیان و حسن عزتی و بهرام جنت سرایی بدون هیچ درنگی به طرف من حمله ور شدند، مشت و لگد هایی بود که بر سر و صورت من پرتاب می کردند.

زندانبان ها تلاش می کردند که من را به وسط سلول بیاورند تا با تسلط بیشتری به شکنجه اقدام کنند، ولی من تلاش می کردم از دست آنها فرار کنم و به گوشه سلول پناه ببرم. حسن عزتی و بهرام جنت سرایی دست ها و پاها را از گوشه سلول گرفتند و وسط سلول مثل گوسفند که برای سر بریدن به زمین می زنند، بر زمین کوبیدند. از همه دقیق تر و مؤثرتر حسن عزتی می زد. دست های سنگین و ضخیمی داشت و با نوک پوتینهای نظامی ارتش آزادیبخش ساق های پام را بخاطر آزادی! نشانه می گرفت. مجیدعالمیان و بهرام جنت سرایی نیز با لگد و مشت بر سر و صورتم می کوبیدند. من نیز تنها برای خنثی کردن ضربات آنها بلند فریاد می زدم:

" ولم کنید، ولم کنید، می خواهم همسرم را ببینم."

مجیدعالمیان به بیرون از سلول رفت و یک چوب دستی آورد و تمام بدنم را زیر ضربات چوب گرفت. احساس میکردم که این بار شکنجه هایشان طولانی تر و جدی تر است. کمی سرم از ضربات آنها گیج رفته بود. دوست داشتم هر لحظه این شرایط پایان پذیرد.

برای اینکه ضربات آنها به صورتم اصابت نکند، تلاش کردم که صورتم را به کف سلول بچسبانم. ولی وقتی این کار را میکردم شرایط بهتری برای زدن ضربات چوب به باسن و کمرم برای زندانبان ها فراهم می

شد. فریادهای من نیز بر اثر ضربات چوب و نوک پوتین های نظامی زندانبان ها بلندتر شده بود. چوب دستی<sup>۱</sup> مجیدعالمیان بر اثر این ضربات شکست و در همین حال بهرام جنت سرایی و حسن عزتی من را از کف سلول بلند کردند و ایستاندند. بهرام جنت سرایی دست هایش را از زیر دست های من عبور داد و به پشت گردن من قفل کرد. اینکار نشان از تجربه عملی زندانبانها بود. در این حالت دیگر نمی توانستم برای جلوگیری از ضربات آنها، از دستهایم استفاده کنم و حسابی دست هایم قفل شده بود. در همین حال حسن عزتی چپ و راست می رفت. ولی درد و شکنجه چنان نیروی دفاعی فوق العاده ای را در من پدید می آورد که سه نفری نیز قادر نبودند به راحتی من را شکنجه کنند. با تکان های شدیدی که بر اثر درد به خودم می دادم دست های قفل شده بهرام جنت سرایی به پشت گردنم از هم باز شد و من دوباره به گوشه سلول پناه بردم. مجیدعالمیان دربین شکنجه میگفت:

"شعارها را پاک می کنی یا نه؟"

وی منتظر جواب مثبت من بود تا شکنجه را متوقف کنند ولی من فقط فریاد می زدم:

"میخواهم همسر و دخترم را ببینم."

و به درخواست عاجزانه وی پاسخ مثبت نمی دادم.

مجید عالمیان خیلی عصبانی شده بود. در همین حال که حسن عزتی و بهرام جنت سرایی به زدن من مشغول بودند وی فانوسقه نظامی اش را از کمرش باز کرد و به بالای سرش برد و بر بدن من فرود آورد. ضربه هایی که با فانوسقه بر پاها و کمر من فرود می آمد، درد کشنده ای را به تمام وجودم منتقل می کرد. حسن عزتی و بهرام جنت سرایی دوباره من را از گوشه سلول بلند کردند و وسط سلول آوردند. آنها می گفتند:

"بگو گه خوردم."

ولی من از درد با صدای بلند فقط فریاد می زدم.

زندانبان ها بالشی که داخل سلول بود، برداشتند و روی صورت من گذاشتند و یکی از آنها روی صورت من نشست و یکی دیگر پاهایم را بالا نگاه داشت. مجیدعالمیان نیز با فانوسقه نظامی بر کف پاهایم می زد. من دیگر نه تنها نمی توانستم، فریاد بزنم بلکه از نفس کشیدن نیز بازمانده بودم. احساس خفگی و عدم تعادل میکردم. سرم گیج می رفت. ضربات فانوسقه بطور کیفی از سیلی ها و لگدهای آنها مؤثرتر بود. من دیگر نمی توانستم فریاد بزنم. در درون خودم نیز دیگر احساس میکردم که بهتر است سکوت کنم تا آنها کوتاه بیایند. بعد از چند لحظه صدای محمد سادات دربندی را شنیدم. او به داخل سلول آمد و خطاب به زندانبان ها گفت:

"چی کاری کنید؟! برای چی می زنی؟!"

دیگر توان فریاد زدن نداشتم، وگرنه دوست داشتم از دجالیت سادات دربندی که نقش آقای مسعود رجوی را در سلول بازی می کرد، فریادی از ته دل بکشم.

<sup>۱</sup> وقتی که در اروپا نخستین موضع گیری های سیاسی خودم را علیه مسعود رجوی و سیاست های خائنانه سازمان مجاهدین انجام دادم، فرقه مجاهدین در یکی از عکس العمل هایش در نشریه مجاهد - شماره ۵۹۶ صفحه ۸ - شعری را به نقل از شاعرک هایش نوشت. در این شعر مسعود رجوی "موسی زمان" تشبیه شده است که با "عصای موسی" برسر "مار" هایی چون من زده است. وقتی این شعر و واژه "عصای موسی" را خواندم ناخودآگاه به یاد "چوب دستی" مجیدعالمیان "در زندان انفرادی سازمان مجاهدین خلق در قرارگاه اشرف افتادم که همان "عصای موسی" بود که بر سر "مار زهرداری" چون من میکوبید. متن کامل این شعر و موضع گیری های سازمان مجاهدین علیه نگارنده در بخش دوم کتاب آمده است.

زندان بان ها بر اساس برنامه ریزی و تقسیم کاری که بین خودشان کرده بودند، ادامه شکنجه را متوقف کردند. مجید عالمیان در حالیکه بالش را از روی صورت من برمی داشت، گفت:

" اگر به این کارها و چرند نویسی ادامه بدهی باز تنبیه !! می شوی."

و سپس درب سلول را بستند و رفتند.

## تولید شکنجه گر

از شدت درد از جایم نمی توانستم تکان بخورم. دکمه های پیراهنم پاره شده بودند و شلوارم تا نیمه پایین آمده بود. دوست داشتم دست هایم را به صورتم بکشم تا کمی دردم را تسکین دهم ولی دست هایم بالا نمی آمد. ترجیح دادم همان کف سلول به سقف خیره شوم و از جایم تکان نخورم. به این فکر میکردم که سازمان مجاهدین از کجا به کجا رسیده است؟ در شگفت بودم که چگونه آدم هایی که خود روزی شکنجه شده بودند، حالا شکنجه گر شده اند. سادات دربندی و مجیدعالمیان هر دو زندانی سیاسی رژیم شاه بودند. بهرام جنت سرایی و حسن عزتی نیز زندانی رژیم جمهوری اسلامی بودند. ولی حالا همه آنها در عراق و تحت حاکمیت رژیم صدام حسین شکنجه گر شده بودند. از خودم سؤال می کردم:

آیا مجید عالمیان و محمد سادات دربندی به لحاظ فردی آدم های بدی بوده اند؟ مگر آنها از جان و زندگی خود برای مبارزه علیه استبداد دست نشسته بوده اند؟ سادات دربندی از سال ۱۳۴۲ مبارزه علیه استبداد را آغاز و سالها به زندان رفته است. پس اکنون چگونه می تواند شکنجه گر باشد؟

مجید عالمیان اولین فرماندار بابل بعد از انقلاب بود ولی چرا شکنجه گر شده است؟ شکنجه زشت و نفرت آور است. چگونه انسان می تواند ببیند که انسانی از درد و شکنجه و ظلم فریاد می کشد و او باز بر این باشد که با ضربات چوب و فانوسقه نظامی و ... بر درد و رنج وی بیفزاید تا فریاد او را به سکوت تبدیل کند؟

نه! این شایسته انسان نیست که هم نوع خود را شکنجه کند. نه! این شایسته انسان نیست که ناله انسان دیگری را زیر شکنجه بشنود و ضرباتش را سهمگین تر بر سر و صورت وی فرود بیاورد. ایدئولوژی که شکنجه راتجویز می کند، در قهقرا و سقوط حرکت می کند. ولی ایدئولوژی که چنان پتانسیل و ظرفیتی دارد که می تواند شکنجه گر تولید کند و از "شکنجه شده"، "شکنجه گر" می سازد، بسیار خطرناک تر است.

این چه ایدئولوژی است که سادات دربندی و مجیدعالمیان را - که از روز نخست انسان های بدی نبوده اند و با احساس پاک و انسانی به صف مبارزه پیوسته بوده اند - شکنجه گر می کند؟ آری ایدئولوژی که می تواند عامل قتل، خودسوزی، زندان و شکنجه و عملیات انتحاری پرورش دهد، از نفس وجود شکنجه و زندان خطرناک تر است.

" استالین رهبر حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سابق در سال ۱۹۳۷ دستورالعملی رسمی خطاب به دفتر سیاسی حزب کمونیست صادر کرد که مطابق آن شکنجه بدنی " دشمنان مردم" جنبه قانونی یافت".<sup>۱</sup> جالب است که به علت وجود دیکتاتوری و سرکوب در حزب کمونیست شوروی هیچ یک از اعضای دفتر سیاسی در مقابل این فرمان استالین توان ابراز مخالفت نداشتند و به دلیل بافت اطاعت کورکورانه در حزب کمونیست مجری سیاست های سرکوبگرانه استالین شدند.

در سازمان مجاهدین نیز رجوی در یکی از نشستهای شورای مرکزی گفت:

<sup>۱</sup> به نقل از سایت ایران امروز. ترجمه آقای علی محمد طباطبایی از روزنامه نیویورک تایمز چاپ ۱۸ آپریل ۲۰۰۴.



"آره زندان داریم خوبش را هم داریم، جنبش های انقلابی جاسوس ها و دشمنان خلق را چند تا چند تا اعدام می کنند . ما که هنوز اعدام نکرده ایم . بریده های مزدور اسم دو تا سیلی را گذاشته اند شکنجه!!"

اکنون که در حال نوشتن خاطراتم می باشم، همزمان با سالگرد دستگیری مریم رجوی است. من فکر می کنم قبل از اینکه جانشین رهبر سازمان مجاهدین خلق را به اتهام برپا کردن زندان و شکنجه محاکمه کنند، باید وی را به اتهام پرورش و "تولید شکنجه گر" محاکمه کرد.

## تعویض زندان

می خواستم به دستشویی بروم، ولی درد اجازه نمی داد که از جای خود برخیزم. خودم را کشان کشان تا توالت رساندم و کارم را انجام دادم. با هرتکان تمام وجودم درد می گرفت. دست هایم رابه سر و صورتم کشیدم. احساس میکردم سرم بزرگتر شده است. ورم های روی صورتم رابانوک انگشتانم بخوبی احساس می کردم. دوست داشتم آینه ای داشتم تا خودم را در آن نگاه کنم و صورت ورم کرده ام را ببینم. دوست داشتم یک دوربین داشتم و عکسی از بدن شکنجه شده ام می گرفتم تا در تاریخ برای رسوایی " رهبر تاریخ ساز" <sup>۱</sup> بماند.

خوشبختانه جایی از صورتم زخم باز برنداشته بود ولی پهلو و پاهایم بخاطر ضربات وحشیانه زندانبان ها زخم شده بود. سگک فلزی " فانوسقه نظامی" که کار چند تا کمر بند چرمی ضخیم رابرای زندانبان ها انجام می داد، چند جای بدنم را زخم و خونین کرده بود. از اینکه توانسته بودم مقاومت کنم، خوشحال بودم و درد شکنجه برایم قابل تحمل تر شده بود.

کشان کشان خودم را به زیر پتو رساندم. احساس گرسنگی نمی کردم. فقط دوست داشتم از نور چراغ سلول خلاصی پیدا کنم. احساس میکردم در تاریکی زیر پتو دنیای دیگری است و می توانم هر چقدر که بخواهم آزاد باشم و به هر جایی که میخواهم در " دنیای خیال" سبک بال بتازم.

خیلی زود خوابم برد ولی صدای درب آهنی سلول مرا از خواب بیدار کرد. نمی دانم ساعت چند بود، ولی حدس می زدم که توانسته بودم چند ساعتی بخوابم.

محمدسادات دربندی و مجیدعالمیان درب سلول را باز کردند و گفتند:

"پاشو میخواهیم جابجایت کنیم."

من در حالیکه هنوز زیر پتو بودم صدای ماشینی را شنیدم که در محوطه زندان در حال پارک شدن بود. دربندی و عالمیان خودشان شروع به جمع اوری وسایل من از داخل سلول کردند، و آنها راداخل یک سطل بزرگ مخصوص آب که برای حمام کردن استفاده میکردم، ریختند.

سپس محمد سادات دربندی گفت:

"حسن بلند شو میخواهیم اتاقت را عوض کنیم."

تلاش کردم از جایم تکان بخورم ولی نمی توانستم از جای خود برخیزم. محمد سادات دربندی و مجیدعالمیان من را از روی زمین بلند کردند و سرپا نگاه داشتند. تازه تأثیر ضربات لگد و فانوسقه زندانبان ها خودش را نشان می داد. ضربات چوب و پوتین های نظامی زندانبان ها حسابی عضلات ران پاهایم راداغون کرده بود. استخوان های ساق پاهایم تیر می کشید. احساس کردم سرگیجه دارم. به زندانبان ها گفتم:

"سرم داره گیج میره"

مجید عالمیان با عصبانیت گفت:

"خودت رالوس نکن"

محمد سادات دربندی گفت:

"خوب فعلاً روی زمین بنشین."

<sup>۱</sup> "رهبر تاریخ ساز لقی بود که مسعود رجوی از زبان مریم رجوی بر روی خود نهاد.

من هم روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

بعد از یک الی دو دقیقه حسن عزتی و بهرام جنت سرایی هم داخل سلول آمدند. محمد سادات دربندی از آنها پرسید:

" همه چیز آماده هست؟"

حسن عزتی گفت:

بله و با یک " چشم بند" که در دستش بود به طرف من آمد.

" چشم بند و صدای ماشین نشانه این بود که میخواهند من را به زندان دیگری منتقل کنند. قبلاً یک بار سلول من را برای چند روز عوض کرده و به سلول بغلی برده بودند. ولی احتمالاً آن بار اشکال فنی در " دوربین مخفی" و بلندگوهای داخل سلول پیش آمده بود، زیرا بعد از دو روز من را مجدداً به همین سلول برگرداندند؛ ولی این دفعه فرق می کرد."

حسن عزتی " چشم بند" قهوه ای رنگ چرمی را به چشم هایم بست. " چشم بند" رادر دو لایه و با پهنای حدود ده سانتیمتر درست کرده بودند. وقتی زندانبان ها " چشم بند" رابر روی چشمهایم می بستند، دیگر نمی توانستم جایی را ببینم.

بعد از چند لحظه یکی از زندانبان ها دستم را گرفت. نفهمیدم چه کسی بود. دیگر زندانبان ها با یکدیگر حرف نمی زدند. فکر می کنم که با زبان اشاره با یکدیگر صحبت میکردند.

زندانبان دست من را کشید و من کشان کشان و به آرامی از درب سلول بیرون رفتم. به محض بیرون آمدن از سلول باد سردی تمام وجودم را گرفت. فقط یک پیراهن نازک برتن داشتم. لرز شدیدی به سراغم آمده بود. یک ماشین در محوطه زندان پارک شده بود و در جا کار می کرد. من را صندلی عقب ماشین سوار کردند و دو تا از زندانبان ها هم در دو طرف من نشستند.

ماشین حرکت کرد. یکی از زندانبان ها سرم را به سمت پائین فشار داد. کنجاو بودم که من را به کدام قسمت قرارگاه اشرف منتقل میکنند و زندان جدید در چه محلی قرار دارد؟

من حدود یک سال فرمانده " انتظامات قرارگاه اشرف" بودم و تمام نقاط قرارگاه را مثل کف دست می شناختم.<sup>۱</sup> ماشین از خیابانی که زندان ۴۰۰ در آن قرار داشت، خارج شد و به سمت ضلع جنوبی قرارگاه و سالن اجتماعات که محل نشست های عمومی سازمان بود؛ حرکت کرد.

صدای هیچ ماشین دیگری را نمی شنیدم و این نشان می داد که چند ساعت از نیمه شب گذشته است. به انتهای خیابان ۴۰۰ در قرارگاه اشرف رسیدیم ولی به سمت چپ که سالن اجتماعات قرار داشت، حرکت نکردیم و وارد دشت و محوطه خاکی ضلع جنوبی قرارگاه شدیم.

این محوطه مخصوص تمرین تانکها و خودروهای زرهی اهدایی صدام حسین بود. ماشین حدود چند دقیقه در این محوطه بدون هدف، پایین و بالا می رفت و من در این فاصله جهت حرکت ماشین را گم کردم. سپس زندان بان ها از منطقه خاکی وارد یکی از خیابان های آسفالت شده قرارگاه شدند. زندانبان به محض وارد شدن در خیابانهای اصلی قرارگاه مجدداً سر من را که به طرف پائین قرار داشت، با فشار بیشتری به طرف پایین هل داد. تقریباً مرا حدود ده دقیقه نیز داخل خیابان های " قرارگاه اشرف" چرخاندند. من دیگر نمی توانستم

<sup>۱</sup> خاطرات مربوط به دورانی که در " انتظامات قرارگاه اشرف" بودم رادر جلد دوم کتاب به چاپ خواهم رساند.

تشخیص دهم که در کدام خیابان و منطقه قرارگاه قرار دارم. سپس احساس کردم وارد محوطه ای شدیم که درب ماشین رو داشت و بلافاصله بعد از ورود ماشین اقدام به بستن درب آن کردند.

من را از ماشین پایین آوردند. دو نفر از زندانبان ها دست های من را گرفتند و به طرف سلول جدید هدایت کردند. ابتدا وارد راهرو درازی شدیم. سپس جلوی یک درب ایستادیم و یکی از زندانبان ها درب آهنی سلول را باز کرد و زندانبان دیگر من را به داخل سلول برد. سلول حدود ۲۵ الی ۳۰ سانتی متر در داخل گودی قرار داشت و یک پله می خورد تا داخل سلول شوی. وقتی داخل سلول شدم، زندانبان " چشم بند" را از روی چشم هایم برداشت و درب سلول را بستند و رفتند.

سلول درمقایسه با سلول قبلی کوچکتر بود، حداکثر ۲/۵ متر در ۳ متر بود. در سلول جدید نه تنها هیچ پنجره ای به فضای بیرون نداشت، بلکه هیچ منفذی نیز برای آمدن نور به داخل سلول پیدا نمی شد و دیگر از این به بعد روز و شب برایم قابل تشخیص نبود.

داخل سلول رایک لامپ مهتابی روشن کرده بود و توالت به وسیله یک دیوار فلزی از داخل سلول جدا شده بود. از همان ابتدا احساس خفگی می کردم، هیچ روزنه ای برای ورود و خروج هوا وجود نداشت. در جستجوی این بودم که زندانبان ها " دوربین مخفی" داخل سلول راکجا کار گذاشته اند که صدای باز شدن درب سلول آمد. صدای باز و بسته شدن درب سلول جدید بسیار آزاردهنده تر بود و با زندان قبلی تفاوت زیادی داشت. صدا حساسی داخل سلول می پیچید. زندانبان ها درب سلول جدید را باز کردند و سطلی که لباس ها، ظروف یک بار مصرف و پتوهایم را داخل آن گذاشته بودند را وسط سلول پرتاب کردند و گفتند:

"اگر اینجا صدات در بیاد خفه ات می کنیم، حالا اگر جرأت داری آواز بخوان و شعار بنویس."  
زندانبان ها درب سلول را بستند و رفتند.

" حدس می زدم زمان ساخت این سلول ها بعد از استفاده زندان خیابان ۴۰۰ بوده است، زیرا " زندان ساز" و زندانبانان اشکالات زندان های قبلی را تجربه و در ساختن زندان جدید بکار گرفته بودند."  
بی حال بودم. از درد ضربات چوب و فانوسقه نمی توانستم تکان بخورم. سطل و سایلیم وسط سلول افتاده بود. وسایل داخل آن و ظروف پلاستیکی یکبار مصرف بیرون ریخته بود. پتو را برداشتم و روی خودم کشیدم. زیر پتو اشکم درآمده بود، پیش خودم می گفتم:

"آخه مگر ما گناه کرده بودیم که دلمان به حال مردم سوخته بود؟"

چرا مانمی توانیم انتقاد و نظر مخالف خودمان را تحمل کنیم؟ مگر من چه می گفتم و چه انتقادی به سازمان داشتیم؟

خیلی راحت می شد در یک محیط دمکراتیک وقتی اختلاف نظر پیش می آید و به سرانجام نمی رسد، از یکدیگر جدا شد.

بگذارید برایتان تعریف کنم پرسش و انتقادات من اساساً چه بود؟

چگونه شکل گرفت؟ و سرانجام مسعود رجوی چگونه با من برخورد کرد و من را به زندان انفرادی انداخت؟

## زمستان ۱۳۷۰، قرارگاه بدیع زادگان<sup>۱</sup>

من در سال ۱۳۶۹ فرمانده " انتظامات قرارگاه اشرف" بودم، ولی بعد از تجاوز رژیم صدام حسین به کشور کویت و بحرانی شدن اوضاع سیاسی و امنیتی عراق به " ستاد حفاظت" سازمان منتقل شدم. من تا زمستان سال ۱۳۷۰، فرمانده یکی از یگان های حفاظتی مسعود رجوی و مریم قجر عضدانلو بودم و بهمن یا اسفند ماه سال ۱۳۷۰ به " ستاد امنیت" سازمان منتقل شدم.<sup>۲</sup>

دلیل این جابجایی تشکیلاتی نیز این بود که من در مورد بحث های " انقلاب ایدئولوژیک و طلاق های اجباری" نقطه نظرهای انتقادی داشتم و آنها را در گزارش هایی برای سازمان مطرح کرده بودم. ولی سازمان دلیل این جابجایی تشکیلاتی را ضرورت حضور کادرهای حفاظت در " ستاد امنیت" بیان میکرد تا باتوجه به پروژه ساخت دو " پناهگاه ضد بمب" برای مسعود و مریم رجوی در اعماق زمین، آنها بتوانند با دیدگاه و تجربه حفاظتی به مسئولین " ستاد امنیت" در ساختن پناهگاه های بمب کمک کنند.

---

<sup>۱</sup> قرارگاه بدیع زادگان در جاده بغداد - فلوجه در ۲۰ کیلومتری بغداد در منطقه ابوغریب واقع شده بود. " زندان ابوغریب" نیز که سال ها بعد به آن منتقل شدم، در همین منطقه قرار داشت. حدود ۵ کیلومتری بعد از زندان ابوغریب، قرارگاه بدیع زادگان قرار داشت. این قرارگاه محل اصلی استقرار مسعود رجوی و مریم رجوی و مسئولین عالی رتبه سازمان مجاهدین بود. قرارگاه بدیع زادگان در ابتدا یکی از پایگاه های نظامی عراق بود که در سال ۱۳۶۵، بعد از آمدن مسعود رجوی از پاریس به بغداد، از طرف صدام حسین به سازمان مجاهدین اهدا شد. مسعود رجوی در ابتدای این قرارگاه را " محمد آقا" گذاشته بود، ( منظور از محمد آقا، محمد حنیف نژاد یکی از بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق می باشد) ولی بعدها نام آن را به بدیع زادگان تغییر داد.

<sup>۲</sup> همانطور که در پیشگفتار این کتاب توضیح دادم، بطور آگاهانه، به خاطرات قبل از سال ۱۳۷۰ بطور مشروح نبرداخته ام و دلیل آن نیز اهمیت مطالب و خاطراتی است که به نظرم اهمیت داشت تا زودتر به اطلاع افکار عمومی برسانم، طبعاً بخش های دیگر خاطرات خود را در آینده به چاپ خواهم رساند.

## انتقادهای اولیه از " انقلاب ایدئولوژیک "

سناریوی اولیه "انقلاب ایدئولوژیک"<sup>۱</sup> بااطلاعیه غیرمنتظره مسعود رجوی در مورد همدردی مریم عضدانلو با مسئول اول سازمان مجاهدین ( یعنی خود آقای مسعود رجوی) در اسفند ۱۳۶۳ آغاز شد و سپس باطلاق مریم عضدانلو از همسرش مهدی ابریشمی و ازدواج او با مسعود رجوی در ۳۰ خرداد ۱۳۶۴ نتیجه داد.

حدود ۴ سال بعد در ۲۶ مهرماه ۱۳۶۸ نیز مرحله ای جدید از " انقلاب ایدئولوژیک" توسط آقای مسعود رجوی اعلام شد که بر اساس آن باید کلیه اعضای متأهل از همسران خود طلاق بگیرند و ازدواج نیز برای افراد مجرد ممنوع اعلام شد.

اما سابقه شکل گیری انتقادهای من درمورد " انقلاب ایدئولوژیک و طلاق های اجباری" بدین ترتیب بود که هنگامیکه من در " ستاد حفاظت" بودم، گزارشات زیادی از افراد تحت مسئولیت من بر اساس وظایف سازمانی مطالعه کرده بودم که مملو از تناقضات جنسی<sup>۲</sup> بود.

این گزارش ها نشان می داد که بحث " طلاق های اجباری" زمینه ساز پیدایش این گزارشات و " تناقضات جنسی" می باشد و اساساً کار افراد در سازمان نوشتن " تناقضات جنسی" شده است. فرضاً در گزارشات نوشته می شد:

" وقتی فلان خواهر از پهلوی من عبور کرد، یک لحظه دوست داشتم به وی نگاه کنم."

یا " وقتی فلان خواهر رادیدم احساس کردم چقدر قشنگ است و ... " حرکت می کردند ، رسیدم و ناخودآگاه چشمم به برجستگی پشت آنها افتاد. " یاوقتی خواهر فلانی را دیدم ناخودآگاه به یاد همسرم افتادم و یک لحظه خاطرات زناشویی خودم و همسرم به یاد آمد و ..."

و یا یکی از آقایان تحت مسئول در " ستاد حفاظت" در گزارش خود نوشته بود:

" یکی از خواهران ( خانم ها) به آسایشگاه زنگ زده<sup>۳</sup> و پیگیری یک کار اجرایی رامی کرده است ، ولی بعد از پایان تماس تلفنی به علت مشغول شدن ذهنش در مورد مسائل جنسی نتوانسته در تمام شب بخوابد و ..."

البته عکس این مسئله هم وجود داشت و خانم ها " تناقضات جنسی" خود را برای مسئولین ارشد زن یا بطور مستقیم برای مسعود رجوی ویا مریم رجوی و فهیمه اروانی<sup>۴</sup> می نوشتند.

<sup>۱</sup> نگارنده در این کتاب، قصد تحلیل و ارزیابی " انقلاب ایدئولوژیک" در سازمان مجاهدین را ندارد زیرا وارد شدن به این بحث نیاز به فرصت کافی دارد که امیدوارم در آینده فراهم شود.

<sup>۲</sup> " تناقضات جنسی" اصطلاحی بود که بعد از بحث " طلاق های اجباری" در سازمان توسط مسعود رجوی رایج شد و مفهوم آن تصورات، لحظه ها، یاخاطره های جنسی بود که در ذهن فرد ناخودآگاه شکل می گرفت.

<sup>۳</sup> بخاطر جمع بند تناقضاتی از این جنس، سازمان یک ضابطه تشکیلاتی مبنی بر " ممنوعیت تلفن زدن خواهران به آسایشگاه برادران " و همینطور برعکس، تدوین و به کلیه ستادهای سیاسی و نظامی سازمان ابلاغ کرد.

<sup>۴</sup> فهیمه اروانی اهل تبریز و همسر علیرضا پورنظری می باشد. وی در سال ۱۳۶۸ به پاداش جدا شدن از همسرش ( علیرضا پورنظری خواستار جدایی از سازمان بود) یک شبه از یک عضو ساده تبدیل به " مسئول اول سازمان مجاهدین" شد. فهیمه اروانی و همسرش تا سال ۱۳۶۸ در کشور آلمان در حاشیه سازمان فعالیت می کردند . جالب است بدانید که نام فهیمه اروانی حتی در لیست اسامی شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ دیده نمی شود که این مسئله نشان می دهد وی تا سال ۱۳۶۸ حداکثر یک عضو ساده سازمان بوده است. البته به نظر نگارنده دلایل متعددی وجود داشت که مسعود رجوی وی را به عنوان مسئول اول سازمان منصوب کرد. ولی بیان خوب و زیبایی چهره از عوامل بسیار مؤثر در انتخاب وی به عنوان " مسئول اول سازمان مجاهدین" بود. البته همین زیبایی

من چند مورد از گزارشات تحت مسئولیتم ( تحت مسئولین زن) رابطور اتفاقی و یا هنگام انتقال مسئولین بالاتر متوجه شده بودم. خانم ها بسیار عریان تر و بی پرده تر " تناقضات جنسی" خود را می نوشتند.

" یکی از آنها نوشته بود وقتی برادر فلانی موهایش را مرتب شان زده بود من به ذهنم زد که چقدر برادر ... قشنگ و خوش تیپ شده است."

و یا یکی از خانم ها نوشته بود:

" من برای انجام کاری با ماشین به طرف خیابان قبرستان<sup>۱</sup> رفته بودم و هنگامیکه از دم قبر!<sup>۲</sup> رد می شدم یاد شوهرم و روابط زناشویی باهمسرم افتادم و..."

یا فرد دیگری نوشته بود:

" وقتی برادر فلانی را دیدم، یک لحظه " غول جنسیت" به سراغم آمد و می خواست من را به داخل قبر! ببرد، ولی من مقاومت می کردم و ..."

در این مقطع نوشتن و اعتراف به " تناقضات جنسی" در سازمان مجاهدین تبدیل به یک فرهنگ شده بود. بسیاری از افراد مسئول یا تحت مسئول خودم را می شناختم که تناقض می ساختند. یعنی بدون اینکه واقعاً به لحاظ جنسی درگیر تضاد و مشکلی شده باشند، سناریویی را برای طرح " تناقضات" تهیه میکردند که از فشار و حسابرسی تشکیلاتی رهایی پیدا کنند. عدم گزارش " تناقضات جنسی" و سهل انگاری در این مورد نشانه ای از ناسازگاری فرد با سازمان محسوب می شد.

در سازمان هرکس - چه زن و چه مرد - تصورات جنسی اش را بی پرده تر و عریان تر می نوشت، وی ایدئولوژیک تر تلقی می شد و مراحل رشد تشکیلاتی را سریعتر طی میکرد. ولی هر کس که ابهامات و

---

فهیمة اروانی و تحت الشعاع قرار دادن وجهه مریم عضدانلو نیز، دلیل برکناری وی از موضع " مسئول اول سازمان مجاهدین" و انتصاب شهرزاد صدر حاج سید جوادی به جای وی شد که در جای خودبیشتر به ان خواهم پرداخت.



<sup>۱</sup> بعد از بحث انقلاب ایدئولوژیک " در سال ۱۳۶۸، خیابان اسکان در قرارگاه اشرف که محل خانه های مسکونی اعضای سازمان بود، به نام خیابان " قبرستان" معروف شد. اصطلاح " قبرستان" را اولین بار رجوی در نشست های شورای مرکزی در پاییز ۱۳۶۸ استفاده کرد.

<sup>۲</sup> منظور از " قبر" خانه مسکونی اعضا و مسئولین سازمان بود که مجاز بودند که یک یا دو هفته یک بار ( قبل از طلاق های اجباری) پیش همسران و فرزندان شان بروند.

تناقضات سیاسی و ایدئولوژیکی خود را حتی از موضع حل آنها مینوشت، تحت برخورد تشکیلاتی قرار می گرفت. اساساً بطور سیستماتیک باکشف! " انقلاب ایدئولوژیک" در سال ۱۳۶۴ توسط مسعود رجوی، و ادامه آن در ۲۶ مهرماه ۱۳۶۸، بطور جدی و گسترده بحث های سیاسی و استراتژیک در سازمان منسوخ شد و بیشتر بحث ها پیرامون امور جنسی دور می زد. تا قبل از " انقلاب ایدئولوژیک"، هر هفته نشستهایی پیرامون مسائل سیاسی روز در بخش ها و ستادهای مختلف سازمان برگزار می شد ولی با شروع بحث های " انقلاب ایدئولوژیک"، بیان تصورات جنسی در نشستهای فردی و جمعی جایگزین شده بود. در شرایط جدید ذهن اعضا و مسئولین سازمان بطور سیستماتیک از مسائل سیاسی، استراتژیک - که به بن بست کامل نزدیک شده بود - دور می شد و جای آن را مسائل دیگر می گرفت که یکی از اهداف مسعود رجوی از " انقلاب ایدئولوژیک" نیز همین بود. یعنی بدین ترتیب مسعود رجوی از یک طرف ذهن اعضا را از مسائل سیاسی و استراتژیک دور می کرد و از طرف دیگر فرد با نوشتن مطالبی که باصطلاح گناهان فردی اش تلقی می شد، بطور سیستماتیک شخصیت مبارزاتی و انقلابی اش خرد و تحقیر می شد.

من در اواخر سال ۱۳۷۰ باخواندن گزارشات افراد تحت مسئولیتم در ستاد حفاظت، به یک جمع بندی سطحی و اولیه از باصطلاح " انقلاب ایدئولوژیک" رسیده بودم ولی هنوز به عمق و اهداف رجوی از راه انداختن " انقلاب ایدئولوژیک" پی نبرده بودم. ضمن اینکه من در آن مقطع، هیچ گونه زمینه و گرایش جدایی از سازمان مجاهدین حتی برای لحظه ای به ذهنم راه پیدا نمی کرد. ولی اشکالات و ابهاماتی از " انقلاب ایدئولوژیک" در ذهنم شکل گرفته بود. بنابراین تصمیم گرفتم که دیدگاه هایم را در این زمینه برای سازمان بنویسم و این کار را نیز انجام دادم. سازمان تا مدتی نسبت به گزارش های من واکنشی نشان نداد، ولی بعد از چند هفته علیرضا باباخانی<sup>۱</sup> که مسئول مستقیم من در " ستاد حفاظت" بود، مرا صدا کرد و گفت:

" خواهر فهیمه باتو کار دارد."

---

<sup>۱</sup> علیرضاباباخانی بانام تشکیلاتی وحیداز اعضای دفتر سیاسی سازمان و از زندانیان سیاسی رژیم شاه بود که بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از مسئولین ارشد ستاد حفاظت و محافظ شخصی مسعود رجوی شد. وی در تمام سخنرانی و میتینگ های سیاسی سازمان مجاهدین در تهران، رشت، و تبریز و ... به عنوان محافظ اصلی و شخصی مسعود رجوی به همراه او بود. باباخانی در هنگام خروج دکتر بنی صدر و مسعود رجوی از تهران در مرداد ۱۳۶۰، فرماندهی حفاظت پرواز هواپیمایی ربوده شده را بر عهده داشت و به همین مناسبت از طرف مسعود رجوی به شرکت کنندگان در طرح فرار خودش از تهران به پاریس از جمله علیرضا باباخانی لقب " قهرمان بزرگ" داده شد. ( سرهنگ بهزاد معزی که خلبانی هواپیمای محمد رضا پهلوی را هنگام فرار و خروج از ایران بر عهده داشت، خلبان این هواپیما نیز بود.) زیبا خرسندی از گویندگان تلوزیون مجاهدین همسر علیرضا باباخانی می باشد که به دستور مسعود رجوی از یکدیگر طلاق گرفته اند. مرضیه باباخانی نیز که بعد از دستگیری مریم عضدانلو توسط دولت فرانسه فرمان خودسوزی آقای مسعود رجوی را پذیرفت، خواهر کوچکتر علیرضاباباخانی می باشد. نام علیرضا باباخانی در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو دفتر سیاسی و در آخرین لیست شورای مرکزی سازمان مجاهدین در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو هیئت اجرایی قید شده است.



## جلسه گفتگو با فهیمه اروانی

حدس زدیم که فهیمه اروانی در مورد گزارش های انتقادی که نوشته ام، می خواهد با من صحبت کند. فهیمه اروانی در داخل محوطه " دفتر " مستقر بود.

محوطه " دفتر " منطقه حفاظت شده استقرار مسعود رجوی و مریم رجوی و مسئول اول سازمان مجاهدین ( فهیمه اروانی) بود. قبل از وارد شدن به اتاق ها و محوطه اختصاصی رهبری سازمان، اتاق های مربوط به رئیس دفتر رهبری سازمان<sup>۱</sup> و مسئول بخش مالی<sup>۲</sup> سازمان قرار داشت.

اصطلاح " دفتر " بطور آگاهانه برای پوشش دادن محل استقرار رجوی در سطح تشکیلات رایج شده بود تا محل استقرار رهبری سازمان مخفی بماند. بطوریکه حتی نام و مفهوم اصطلاح " دفتر " را اکثریت اعضای سازمان نمی دانستند و تنها اعضای شورای مرکزی که برای نشست های رهبری سازمان به قرارگاه بدیع زادگان می آمدند از اصطلاح " دفتر " اطلاع داشتند. اگر هم اعضای دیگر سازمان اصطلاح " دفتر " را بطور اتفاقی و ناخودآگاه از دیگران می شنیدند به عمق اهمیت آن که محل استقرار رهبری سازمان بود، پی نمی بردند.

---

<sup>۱</sup> رئیس دفتر مسعود رجوی تا قبل از سال ۱۳۶۴ مریم عضدانلو بود. بعد از طلاق مریم عضدانلو از مهدی ابریشمی و ازدواج با مسعود رجوی مسئولیت دفتر رجوی بر عهده شهرزاد صدر حاج سید جوادی، زن برادر مریم عضدانلو ( همسر محمود عضدانلو) قرار گرفت. وی از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین و فرزند آقای صدر حاج سید جوادی از اعضای نهضت آزادی و اولین وزیر دادگستری بعد از انقلاب ۲۲ بهمن می باشد. مهناز میمنت به همراه فروغ زرکش ( خواهر علی زرکش) نیز اعضای دیگر دفتر مسعود رجوی را تشکیل می دادند که تحت مسئولیت شهرزاد صدر حاج سید جوادی قرار داشتند. وی در مدت کوتاهی بعد از مرحله سوم " انقلاب ایدئولوژیک " در سال ۱۳۶۸، که شهرزاد صدر حاج سید جوادی تحت برخورد تشکیلاتی قرار گرفت، مهناز میمنت مسئولیت دفتر مسعود رجوی و مریم رجوی را بر عهده داشت. نام شهرزاد صدر حاج سید جوادی و مهناز میمنت در لیست اسامی اعضای شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو هیئت اجرایی قید شده است. شهرزاد صدر حاج سید جوادی در سال ۱۳۷۲ مسئول اول سازمان مجاهدین شد و هم اکنون نیز عضو شورای رهبری سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت می باشد.

<sup>۲</sup> مسئولیت بخش مالی سازمان به عهده محمد طریقت منفرد بانام تشکیلاتی یاسر می باشد. وی عضو هیئت اجرایی سازمان می باشد. او تمامی کارهای " بخش مالی " سازمان را زیر نظر رهبر سازمان انجام می داد و مسعود رجوی شخصاً خودش تمام مسائل بخش مالی را پیگیری می کرد و بعد از وی مریم رجوی مسائل بخش مالی را دنبال میکرد. جزئیات مخفی بخش مالی سازمان و پولهای گرفته شده از کشورهای مختلف حتی در حوزه و چارچوب مسئولیت های فهیمه اروانی نیز نبود. بخاطر اهمیت و حساسیت بخش مالی، اتاق های مربوط به این بخش در داخل محوطه حفاظت شده " دفتر " قرار داشت. آقای رجوی از ابتدای پیروزی انقلاب به دلیل همین حساسیت و گسترش پیدا نکردن اطلاعات مربوط به منابع مالی و حساب های بانکی مخفی سازمان هیچگاه مسئولیت محمد طریقت منفرد را تغییر نداده است. برای اطلاعات بیشتر در مورد بخش مالی سازمان توجه شما را به مصاحبه ای که با خبرنگار نشریه القدس العربی در تاریخ ۱۵ ژوئن ۲۰۰۴ داشته ام، جلب می کنم.

خبرنگار القدس العربی :

منابع مالی مجاهدین چگونه تأمین می شود؟ در گذشته چطور بوده و الان به چه شکلی است؟  
محمدحسین سبحانی:

منابع مالی سازمان مجاهدین اصلی ترین مسئله ای است که سازمان مجاهدین را تاکنون سرپا نگاه داشته است. بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ منابع مالی سازمان از طریق سرقت های مسلحانه از بانک ها و طلا فروشی ها تأمین می شد. اما بعد از شروع مبارزه مسلحانه و تروریستی در سال ۱۹۸۱ و شروع ارتباطات گسترده و بدون واسطه سازمان مجاهدین با رژیم صدام حسین، منابع مالی سازمان مجاهدین از طریق صدام حسین و بعضی کشورهای عربی خلیج فارس که با ایران اختلافات سیاسی و ارضی داشتند تأمین می شد. در ۲۵ سال گذشته مسئولیت بخش مالی سازمان بر عهده محمدطریقت منفرد بود که مستقیماً زیر نظر آقای رجوی فعالیت میکرد. بعدها سازمان مجاهدین، قاچاق مواد مخدر و همچنین فعالیت های بازرگانی غیرقانونی را به منابع مالی گذشته خود اضافه کرد. نمیدانم آیا شما فیلم ملاقات های آقای رجوی با مسئولین سرویس اطلاعات رژیم صدام حسین را مشاهده کرده اید یا خیر؟

این فیلم توسط سرویس اطلاعاتی عراق به صورت مخفیانه از ملاقات های آقای رجوی با مقامات ارشد امنیتی رژیم صدام حسین فیلمبرداری شده بود تا در صورت فرض بعید و غیر ممکن و به قدرت رسیدن سازمان مجاهدین به عنوان سند مزدوری این سازمان برای آقای صدام حسین مورداستفاده قرار گیرد. این فیلم ها توسط شبکه الجزیره قطر و شبکه اسکای نیوز انگلستان پخش شده است در این فیلم ها به روشنی تحویل میلیون ها دلار پول از طرف نیروهای امنیتی صدام حسین به نمایندگان سازمان مجاهدین نشان داده می شود که بخش بسیار ناچیز آن در دستگیری مریم رجوی توسط پلیس فرانسه ضبط و توقیف شد. همچنین سازمان مجاهدین برای مشخص نشدن منابع مالی اش از شیوه های غیرقانونی انباشت سرمایه و نقل و انتقال سرمایه استفاده می کند. آخرین اخباری که ما داریم این است که سازمان مجاهدین توانسته است با بخشی از حاکمیت سیاسی در اسرائیل و حزب لیکود که با روند سیاستهای صلح در خاورمیانه مخالف می باشند، ارتباطات پنهانی برقرار کند و بخشی از منابع مالی خود را از طریق جناح های افراطی اسرائیل تأمین کند. برای آشنایی بیشتر بابخش مالی سازمان به کتاب " مجاهدین خلق در آئینه تاریخ " نوشته آقای مهندس راستگو مراجعه کنید.

ورود به محوطه " دفتر " که زیر مجموعه ساختمان های محل استقرار آقای رجوی و خانم مریم رجوی، تحت ضوابط و دستور العمل های خاص حفاظتی و امنیتی صورت می گرفت. همه افرادی که وارد محوطه استقرار مسعود رجوی و مریم رجوی می شدند، باید بدون استثنا توسط افراد " ستاد حفاظت " مورد بازرسی بدنی قرار می گرفتند. قبل از بازرسی نیز نام فرد باید از طریق مهناز میمنت یا فهیمه اروانی به افسر نگهبان کشیک " ستاد حفاظت " اطلاع داده می شد. سپس فرد بعد از بازرسی بدنی و گرفتن وسایل تیز همراه وی مانند کاتر و ناخن گیر و ... اجازه ورود به محوطه " دفتر " را پیدا میکرد. البته این ضوابط برای ورود کادرها و مسئولین " ستاد حفاظت " به محوطه دفتر نیز وجود داشت، ولی این مسئله بطور کامل رعایت و یا سخت گیری نمی شد.

من وارد محوطه " دفتر " شدم و به اتاق بزرگی که مخصوص نشست های فهیمه اروانی بود، رفتم. مهناز کرمی<sup>۱</sup> داخل اتاق نشسته بود. به وی سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. بعد از چند لحظه فهیمه اروانی آمد. او سلام کرد و گفت:

" چطوری حسن قدس؟ حالت خوبه؟ بچه ها<sup>۲</sup> چطور هستند، سرحال هستند یا مثل خودت هستند؟! "

من لبخندی زدم و گفتم:

" نه همه بچه ها خوب هستند. "

گزارش من روز میز جلوی فهیمه اروانی قرار داشت و با شبرنگ بعضی از مطالب آن برجسته شده بود. همچنین روی یک کاغذ زرد رنگ نکاتی باخط مسعود یا مریم رجوی خطاب به فهیمه اروانی نوشته شده، به گزارش من ضمیمه شده بود.

فهیمه اروانی گفت:

" حسن گزارش تو را خواندم منظورت چیه؟ کمی برایم توضیح بده. "

" البته این یک شیوه تشکیلاتی در برخورد با افراد در سازمان مجاهدین می باشد و مسئول آگاهانه تلاش می کند که فضایی ایجاد کند تا ابتدا فرد صحبت کند و مطالبی را که در درون خودش دارد، بیان کند. سپس با یادداشت نکات مورد نظر آن توسط فرد سوم - که در این نشست مهناز کرمی بود - در همان جلسه یا بعداً به تجزیه و تحلیل آن، و در نتیجه به عمق و ریشه انتقادات وی می پردازند. در مدتی که من صحبت میکردم تمام مطالب را مهناز کرمی تندنویسی و یادداشت می کرد. "

من بعد از توضیحات اولیه گفتم:

" اگر منظور از بحث های " انقلاب ایدئولوژیک "، رهایی زن و کالایی ندیدن زن می باشد، در حال حاضر نه تنها به سمت حل شدن حرکت نمی کند بلکه بدتر شده است. این را می توان از گزارشات بچه ها و صحبت هایشان در نشست ها متوجه شد. من فکر میکنم که پیدایش دیدگاه کالایی نسبت به زن و درجه دوم دیدن آن یک

---

<sup>۱</sup> مهناز کرمی با نام تشکیلاتی سیما مسئول وقت " ستاد حفاظت " سازمان بود که البته وی فقط به مدت چند ماه در " ستاد حفاظت " بود. وی از فرماندهان محورهای نظامی سازمان بود. ( در چارت تشکیلاتی سازمان، باصطلاح سه لشکر را یک محور می گفتند. البته هر لشکر ماکزیموم ۱۰۰ الی ۱۵۰ نفر بود.) همسر وی محمد علی شفیع زاده نیز از معاونین هیئت اجرایی و از فرماندهان " ستاد حفاظت " بود. سازمان بدلیل انتقال مهناز کرمی از " بخش نظامی " به " ستاد حفاظت "، محمد علی شفیع زاده را به ستاد دیگری منتقل کرد. البته این یک ضابطه تشکیلاتی بود که مسعود رجوی بطور خاص در چارت سازماندهی رعایت و بر روی آن تأکید داشت و نباید افراد یک خانواده به ویژه زن ها و شوهرها در یک محل کاری کردند. مهناز کرمی در سال ۱۳۶۴ از معاونین مرکزیت، و در سال ۱۳۷۰ عضو هیئت اجرایی سازمان شد و هم اکنون نیز عضو شورای رهبری سازمان مجاهدین می باشد.

<sup>۲</sup> بچه ها " یک اصطلاح تشکیلاتی است که در سازمان به نیروهای تحت مسئولیت فرد گفته می شود.

امر فرهنگی و حاصل قرن ها نگاه استثماری و ناعادلانه به زن می باشد، بنابراین مسائل و مشکلات فرهنگی با راه حل های فیزیکی مانند طلاق حل نخواهد شد. سپس نتیجه گیری کرده بودم که:

" طلاق نه تنها ضرورت ندارد، بلکه حتی ازدواج یک کاتالیزور برای کالایی ندیدن زن می باشد. ازدواج باعث می شود زن و مرد از فشارهای طبیعی جنسی خارج شوند و زمینه مناسب تری برای فهم تاریخی و ایدئولوژیک " استثمار مضاعف زن" فراهم شود. وقتی که فرد تحت فشارهای جنسی قرار داشته باشد و از طریق طبیعی غریزه جنسی خود را برطرف نکند، به شیوه های غیراصولی راه خواهد برد."

من مثالی را که در گزارش خود برای مسعود رجوی نوشته بودم، برای فهمه اروانی نیز بیان کردم. من در این گزارش نوشته بودم:

" تمایلات جنسی مانند غریزه های دیگر یک غریزه و نیاز طبیعی انسان می باشد. بطور مثال انسانی که روزه گرفته، هنگام نزدیک شدن افطار ناخودآگاه گرسنگی به وی فشار می آورد و ممکن است بطور غیرارادی در مغز خود احساس گرسنگی و تشنگی کند و این امری طبیعی و علمی است. غریزه و نیازهای جنسی نیز به همین ترتیب است و این امر علمی است که نیازهای جنسی در ذهن و مغز فرد به صورت ناخودآگاه منعکس شود. بنابراین نه می توان جلوی احساس نیاز به جنس مخالف را گرفت و نه میتوان آن را حذف نمود و اگر ناخودآگاه و غیر ارادی و به صورت لحظه ای تمایلات و یا سوابق ارتباطات جنسی فرد با زن یا شوهرش به ذهنش بزند، این امر طبیعی است و ما نباید آنرا " گناه" معرفی و ترویج کنیم."

سپس من به فهمه اروانی گفتم:

" من قبول دارم که با " انقلاب ایدئولوژیک" افراد جسارت<sup>۱</sup> طرح تناقضات خود را پیدا کرده اند ولی مقوله جنسی در ذهن افراد قبل از " انقلاب ایدئولوژیک" مثل حالا اینقدر فعال نبوده و الان ذهن تمامی افراد روی " تناقضات جنسی" متمرکز شده و از مسائل سیاسی دور شده اند."

هنگامیکه من می خواستم به دور شدن و منحرف شدن اعضا و مسئولین سازمان از مسائل سیاسی و استراتژیک بپردازم، فهمه اروانی بطور ظریفی صحبت من را قطع و خود شروع به صحبت کرد که البته من آن لحظه به ظرافت و زیرکی کار فهمه اروانی پی نبردم.

او انتظار نداشت من چنین صریح انتقادتم را - که حتی عمق کافی نداشت - بیان کنم. وی ابتدا کمی از موضع بالا و تند اقدام به پاسخ گویی به انتقادات من کرد و سپس نرم تر و بطور کلی، به تکرار نقل قول های مسعود و مریم رجوی از بحث های " انقلاب ایدئولوژیک" پرداخت و اینکه خواهر مریم همه ما را زنده کرده است و ... من نیز در تأیید صحبت های وی سر خود را تکان میدادم.

من هنوز به عمق و اهداف فرقه گرایانه و استالینیستی مسعود رجوی از بحث های " انقلاب ایدئولوژیک" پی نبرده بودم. نمی دانم اسمش چه بود. شاید نداشتن درک عمیق از انتقادات، شاید احساس بدهکاری به سازمان؛ یا شاید نداشتن جسارت و پایداری باعث می شد<sup>۲</sup> که من از حرف هایم کوتاه بیایم.

<sup>۱</sup> البته کلمه " جسارت" بار و ارزش مثبت دارد و نباید برای این بحث استفاده شود، ولی واقعیت این بود که در آن موقع برداشت من از مسائل و انتقادات عمق کافی را نداشت.

<sup>۲</sup> بعد از انتقال من از زندان های انفرادی سازمان به زندان های صدام حسین از جمله زندان ابو غریب و هنگام صحبت با دوستانی که قبل یا بعد از من از سازمان مجاهدین جدا شده بودند، متوجه شدم که تقریباً تمامی افراد سال ها وحدت سیاسی و استراتژیک و ایدئولوژیک با سازمان نداشته اند و در قلب خود خواستار جدایی از سازمان بوده اند ولی دو دلیل اصلی مانع طرح جدی خود و پافشاری بر روی آن می شده است:

البته هدف رجوی از انقلاب ایدئولوژیک " رهایی و یا ارتقا نقش زن" در سازمان مجاهدین نبود. بلکه هدف اصلی " انقلاب ایدئولوژیک" تثبیت نقش رهبری فردی " ولایت گونه" خودش در سازمان بود تا بدین وسیله باکشیدن هاله ای از تقدس و رهبانیت بر دور سر رهبری سازمان مانع طرح و شکل گیری و عمق پیدا کردن سئوالات و انتقادات سیاسی و استراتژیک اعضا و مسئولین سازمان و در نهایت یک انشعاب بزرگ شود.

بدون تردید انگیزه و هدف اصلی وقوع " انقلاب ایدئولوژیک"<sup>۱</sup> در سال ۱۳۶۴ را باید در ارتباط با نکته بالا و بن بست استراتژی " مبارزه مسلحانه" ارزیابی کرد. آقای رجوی در تحلیل استراتژی خود که تحت عنوان " گزارش داخلی مسئول اول و فرماندهی عالی سیاسی - نظامی سازمان مجاهدین خلق" در نشریه اتحادیه انجمن های دانشجویان مسلمان و همچنین به صورت کتاب تحت عنوان جمع بندی یکساله مقاومت مسلحانه در پاییز ۱۳۶۱ چاپ و منتشر شد،<sup>۲</sup> می نویسد:

" تمام خط و ربط های استراتژیکی و تحلیلی ما نیز حاکی از ضرورت و حتمیت سرنگونی خمینی و چشم انداز محدود و خلاصه در کوتاه مدت است و توضیحاً متذکر می شود که در " زمان سنجی استراتژیکی ما " کوتاه مدت معادل ۱ تا ۳ سال است و ..."



---

اول: ترس و نداشتن جسارت درخواست جدایی از سازمان بخاطر فضای رعب و وحشت ایجاد شده در درون تشکیلات و پیش بینی انتقال به زندان.

دوم - احساس بدهکاری به سازمان

<sup>۱</sup> البته بعضی از دوستان و کارشناسان امور مجاهدین، انگیزه و هدف اصلی وقوع انقلاب ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین را روابط عاشقانه و مسائل جنسی بین مسعود رجوی و مریم عضدانلو می دانند که ضمن احرام به آنها مورد تأیید اینجانب نمی باشد.

<sup>۲</sup> لازم به یادآوری است که از سال ۱۳۶۳ به دلیل تناقض های فراوان در تحلیل استراتژیکی مسعود رجوی و سازمان مجاهدین در سال ۱۳۶۱، کتاب " جمع بندی مقاومت یکساله مسلحانه" و هم چنین نشریه " اتحادیه انجمن های دانشجویان مسلمان خارج کشور" که متن تحلیل و جمع بندی استراتژیکی مسعود رجوی رابه چاپ رسانده بود، از درون تشکیلات در عراق و فرانسه جمع آوری شد.

مقاومت (صحت کردیم و خواهم کرد، بنا بر این ضروری است متذکر شویم که منطقی-سوراز تشبیهات لئو (در هر کجا که اشاره شده، با خواهد شد) نه برای مدت نامحدود و زمان طولانی، بلکه بعکس، در چشم انداز محدود است. دقیقاً "به همان دلیل که تمام خط و ربط های استراتژیکی و تحلیلی ما در حاکمی از ضرورت و حتمیت سرنگونی خمینی در چشم انداز محدود و خلاصه در کوتاه مدت است، و الا برای یک مبارزه ی طولانی مدت جریگی، تمام داده ها و فرضیات دستگیر و کامپیوتر استراتژیکی (از جمله لئو) ما تفاوت می کرد و با لطمه نتایج و چشم اندازها نیز متفاوت بود و فی المثل، روی "منطقه"، حساب های دیگری ساز می کردیم.....

حوضی "متذکر می شوم که در زمان سنجی" استراتژیکی ما، "کوتاه مدت"، معادل ۱ تا ۳ سال است، بین ۳ تا ۵ سال را "میان مدت"، و از ۵ سال به بالا را "دراز مدت"، تلقی می کنیم.

بنا بر این، وقتی از تشبیهات لئو

بنابراین آقای رجوی باید بر اساس تحلیل خودش در سال ۱۳۶۳ پاسخ می داد که:

چرا رژیم جمهوری اسلامی سرنگون نشد؟

چرا سازمان مجاهدین "مبارزه مسلحانه" را در سال ۱۳۶۰ آغاز کرد؟ و چراهای دیگر.

بنابراین "رهایی زن" تاکتیکی فریب کارانه برای حفظ قدرت تشکیلاتی در فرقه مجاهدین است. سازمان

در سال ۱۳۶۱ "زن مجاهد" را این گونه معرفی کرد:

( " زن انقلابی مجاهد" نه فقط رزمنده مسلح و انقلابی، بلکه " همسر" و " مادری" انقلابی نیز هست و هرگز " بورژوا میانه" از وظایف خانه و خانواده، شانه خالی نمی کند. او مرزهای میان روشنفکرانمی کاذب و انقلابی گری راستین را بخوبی باز شناخته و هرگز اسیر "زن گرایی" به اصطلاح روشنفکرانه و عمده کردن تضاد بین زن و مرد و تحت الشعاع قرار دادن تضادهای درجه اول طبقاتی و سیاسی نمی شود.) ( به نقل از نشریه مجاهد، شماره ۱۳۸، صفحه ۷، تاریخ ۱۴ بهمن ماه ۱۳۶۱ - مقاله سمبل و سیمای زن انقلابی مجاهد خلق در زندگی و شهادت خواهر مجاهد اشرف ربیعی.)

ولی چگونه می شود که دو سال بعد همان " زن انقلابی مجاهد" که طبق نقل قول بالا هرگز بورژواآبانه از وظایف خانه و خانواده شانه خالی نمی کند، موظف می شود از همسرش طلاق بگیرد و به عقد فرد دیگری در بیاید و حتی آمدن هرگونه خاطره از همسران و فرزندانشان به ذهنش، ( از شوهر و فرزندانشان و یا برعکس) و نه در عمل، جرم و گناه محسوب می شود. باز چگونه می شود که دو سال بعد همان " زن انقلابی مجاهد" که اسیر " زن گرایی" به اصطلاح روشنفکرانه و عمده کردن تضاد بین زن و مرد و تحت الشعاع قرار دادن تضادهای درجه اول طبقاتی و سیاسی نباید می شد، یک شبه برای حفظ منافع تشکیلاتی رجوی موظف می شود رابطه بین زن و مرد را تضاد دوران و تاریخ و مبارزه معرفی کند.

هنگامیکه در سلول انفرادی سازمان بودم، به این اعتقاد رسیدم که رهبری سازمان مجاهدین در حق زنان بطور خاص ظلم مضاعف انجام داده است و " زن" به عنوان یک کالا و ابزار در " انقلاب ایدئولوژیک" برای حفظ رهبری مسعود رجوی مورد سوء استفاده قرار گرفته است و این واقعیت انکار ناپذیر اسارت و استثمار زنان، در لحظه لحظه و جای جای مناسبات سازمان مجاهدین قابل مشاهده است.

در هر صورت من بعد از صحبت با فهیمه اروانی از نقطه نظرهای خود کوتاه آمده بودم ولی ته ذهن و قلبم هنوز به استدلال و تحلیل های خود باور داشتم و استدلال سازمان را در مورد " انقلاب ایدئولوژیک" نمی توانستم به لحاظ منطقی بپذیرم. سازمان هم حدس زده کی زد که این سؤال هنوز برای من حل نشده است.

## انتقال رجوی به قرارگاه اشرف

از گفتگوی من و فهیمه اروانی چند هفته گذشت. یکبار از مأموریت حفاظتی به همراه کادرها و مسئولین ستاد حفاظت برگشته بودیم و در داخل اتاق افسر نگهبان در قرارگاه بدیع زادگان مشغول بحث و جمع بندی مأموریت انجام شده بودیم که تلفن زنگ زد. فهیمه اروانی از "دفتر" بود. رقیه عباسی گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه در حالیکه دستش را روی دهنی گوشی تلفن گذاشته بود، گفت:

برادر وحید، ( علیرضا باباخانی) خواهر فهیمه پشت تلفن است با شما کار دارد. علیرضا باباخانی گوشی را گرفت و با فهیمه اروانی صحبت کرد. بعد از تمام شدن مکالمه آنها، علیرضا باباخانی گفت: "بچه ها من باید بروم. خواهر فهیمه کار دارد." سپس به علیرضا صدرحاج سید جوادی<sup>۱</sup> گفت:

" علیرضا! تو نشست راندنبال کن تا من برگردم."

وقتی که علیرضا باباخانی از نشست با فهیمه اروانی برگشت، ساعت یک نیمه شب بود و من افسر نگهبان

بودم. علیرضا باباخانی از من پرسید: حسن! افسر نگهبان ساعت ۸ صبح چه کسی است؟

برنامه های پست رانگاه کردم و گفتم که " خواهر زهره"<sup>۲</sup> ساعت ۸ افسر نگهبان است.



<sup>۱</sup> علیرضا صدر حاج سید جوادی برادر شهروزاد حاج سید جوادی، و هر دو فرزندان آقای احمد صدر حاج سید جوادی از رهبران نهضت آزادی هستند. وی از فرماندهان ستاد حفاظت و معاون علیرضا باباخانی محسوب می شد و به دلیل توانمندی فیزیکی و قدو بالای بلند، و همچنین نسبت فامیلی با مریم رجوی از مسئولین همیشگی " ستاد حفاظت" بود که در خاطرات مربوط به " ستاد حفاظت" در جلد دوم این کتاب بطور مشروح به آن خواهم پرداخت. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو هیئت اجرایی قید شده است.



<sup>۲</sup> زهره قائمی عضو شورای مرکزی و از معاونین هیئت اجرایی سازمان مجاهدین بود و هم اکنون نیز از اعضای شورای رهبری می باشد. وی زندانی آزاده از زندان رژیم جمهوری اسلامی بود که بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۶۶ به وسیله پیک های سازمان از ایران به ترکیه آمد و پس از مدتی از استانبول به بغداد منتقل شد. برادر بزرگتر وی مرتضی قائمی نیز از زندانیان سیاسی رژیم شاه می باشد، که اکثراً تحت برخورد تشکیلاتی قرار داشت.

علیرضا باباخانی گفت:

" پس یادداشت بگذار که خواهر زهره من را ساعت ۹ بیدار کند."

در " ستاد حفاظت" می بایست طی شبانه روز تمامی موارد امنیتی و حفاظتی که مشکوک تلقی می شد، سریعاً به علیرضا باباخانی اطلاع داده می شد تا او در جریان موارد مشکوک و حفاظتی قرار می گرفت. به همین دلیل باباخانی مشمول ضابطه تشکیلاتی " عدم تماس تلفنی خواهران به آسایشگاه برادران" قرار نمی گرفت. علیرضا باباخانی از مسئولینی بود که باصطلاح برخوردهای خشک تشکیلاتی نداشت و آدم شوخ و بذله گویی محسوب می شد. ولی ویژگی های اخلاقی مثبت انسان ها نیز در " فرقه ها" هرز می رود و بتدریج تغییر محتوی می دهد و در جهت منافع رهبران فرقه ها مورد استفاده قرار می گیرد تا دیکتاتورها بتوانند چند روز بیشتر فرمانروایی و حکمرانی کنند."

هنگامیکه پست من تمام شد منتظر آمدن بچه ها از پستها و مواضع نگهبانی<sup>۱</sup> ماندم تا برای استراحت به آسایشگاه برویم.

زهره قائمی صبح به اتاق کار من زنگ زد و گفت:

برادر وحید گفت که ساعت ۱۰ " اتاق عملیات" باشی.

وقتی ساعت ۱۰ برای نشست جمع شدیم، علیرضا باباخانی گفت:

بچه ها برای " تردد"<sup>۲</sup> آماده باشید. باید سریعاً روی طرح و سازماندهی تردد سوژه کار کنیم.

قرار بود مسعود رجوی و مریم رجوی به قرارگاه اشرف بروند. امکانات تدارکاتی و حفاظتی محل استقرار آنها در قرارگاه اشرف، شهر بغداد و منطقه جولوا، همانند بدیع زادگان بود. ولی ویژگی برجسته قرارگاه بدیع زادگان این بود که فقط اعضای شورای مرکزی سازمان در آن حضور داشتند و بطور بسیار محدود نیرویی تشکیلاتی، از سطح شورای مرکزی به پایین حضور داشت و به همین دلیل محل استقرار ثابت مسعود رجوی و همسرش تلقی می شد. هنگامیکه آنها به هر محلی تردد می کردند، می بایست بعد از حداکثر ۱ ساعت تمام امکانات و الزامات کار ستادهای سیاسی و دیپلماسی به محل جدید منتقل می شدند تا در دسترس مسعود رجوی قرار داشته باشند.

ما بعداز ظهر به قرارگاه اشرف رسیدیم. هنگام بعد از ظهر مشغول انجام کارهایمان بودیم که ناگهان متوجه شدم که مسعود رجوی، مریم رجوی و فهیمه اروانی از محوطه " دفتر"<sup>۳</sup> خارج شده اند و قصد دارند به سمت

---

<sup>۱</sup> سیستم حفاظت مسعود رجوی در قرارگاه بدیع زادگان دارای حلقه های حفاظتی ۱ و ۲ بود و هر افسر نگهبان و پاسبخش موظف بود نیروهایش را بر اساس سطح و رده تشکیلاتی و بر اساس اهمیت حفاظتی پستها سازماندهی کند. مثلاً افرادی بودند که به دلیل کمبود تجربه و سابقه کمتر درحلقه ۱ حفاظت استفاده نمی شدند و این افراد در حلقه ۲ حفاظت برای نگهبانی استفاده می شدند. شاخص اهمیت پست ها در دوری و نزدیکی به محل استقرار سوژه بدون اطلاع قبلی بود و باید در چند دقیقه تمام کادرها و مسئولین حفاظت برای " تردد" آماده می شدند. از جزئیات و چگونگی سازماندهی و اسکورت های مسعود و مریم رجوی در این قسمت صرف نظر می کنم و در جلد دوم کتاب خاطراتم به آن خواهم پرداخت.

<sup>۲</sup> هنگامیکه مسعود رجوی و یامریم رجوی قصد داشتند از محل استقرار ثابت خود در قرارگاه بدیع زادگان به قرارگاه اشرف یا شهر بغداد بروند، بین کادرها و مسئولین حفاظت از اصطلاح " تردد" استفاده می شد. البته این بار " تردد" سوژه با برنامه ریزی و اطلاع قبلی بود، ولی همیشه تردد سوژه بدون اطلاع قبلی بود و باید در چند دقیقه تمام کادرها و مسئولین حفاظت برای " تردد" آماده می شدند. از جزئیات و چگونگی سازماندهی و اسکورت های مسعود رجوی و مریم رجوی در این قسمت صرف نظر می کنم و در جلد دوم کتاب خاطراتم به آن خواهم پرداخت.

<sup>۳</sup> در قرارگاه اشرف و یا بغداد و جولوا و یا هر محل استقرار دیگری، مانند بدیع زادگان محوطه و محدوده ای مشخص شده به لحاظ حفاظتی تحت عنوان محوطه " دفتر" وجود داشت.



دشت باز و منطقه ای که پشت محوطه " دفتر " بود، بروند. به همراه آنان ابراهیم ذاکری، علیرضا باباخانی، علیرضا صدرحاج سید جوادی و مریم اکبرزادگان نیز حضور داشتند.

مسعود رجوی بخاطر سرمای زمستان و همچنین بیماری میگردن و سردردهایی که داشت، یک کلاه بافتنی مشکی بر سر خود گذاشته بود و کفش های آدیداس طبی به پا کرده بود . مریم رجوی و فهیمه اروانی نیز بالباس های فرم نظامی بودند . مسعود رجوی همیشه در جلسه های غیررسمی از شلوار و پیراهن معمولی استفاده می کرد و شکل و شمائلی که در جلسات رسمی و بعد از چند ساعت سشوار و حتی آرایش پیدا میکرد با شرایط معمولی وی متفاوت بود.

البته مسعود رجوی تلاش میکرد که با قیافه و لباس عادی حتی جلوی کادرها و فرماندهان حفاظت خود نیز ظاهر نشود و به رعایت این فرم ها بسیار توجه می کرد تا چهره کاریزماتیک خود را حفظ کند. قبل از اینکه ادامه مطلب رابازگو کنم ، بد نیست در اینجا نکاتی رادر مورد ابراهیم ذاکری – که در این کتاب از وی زیاد نام برده خواهد شد – و همچنین خاطره ای را از مریم اکبرزادگان برایتان تعریف کنم.

## ابراهیم ذاکری

ابراهیم ذاکری بدون تردید یکی از عناصری است که در شکل‌گیری انحراف، خیانت، زندان و شکنجه در سازمان مجاهدین نقش اساسی و کلیدی داشته است. وی از مسئولین قدیمی و از زندانیان سیاسی رژیم شاه بود که بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به نمایندگی از سازمان برای راه اندازی جنبش ملی مجاهدین در آبادان به این شهر رفت. وی به مدت دو سال مسئول جنبش ملی مجاهدین در آبادان و سپس استان خوزستان بود و با شروع جنگ ایران و عراق به تهران منتقل شد. وی در سال ۱۳۵۸ کاندیدای سازمان مجاهدین برای انتخابات مجلس شورای ملی و مجلس خبرگان از شهر آبادان بود. وی قبل از شروع استراتژی " مبارزه مسلحانه" توسط سازمان مجاهدین در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، به کردستان رفت و در مذاکرات با حزب دمکرات کردستان موافقت این حزب را برای راه اندازی " رادیو مجاهد" و پخش آن از فرستنده حزب دمکرات کسب کرد. به همین دلیل بعد از شروع " فاز نظامی" و استراتژی " مبارزه مسلحانه" در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، با فاصله زمانی چند روز در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ " رادیو مجاهد" در کردستان آغاز به کار کرد و خبر اولین عملیات تروریستی گسترده سازمان و انفجار محل حزب جمهوری اسلامی در ۷ تیر ماه ۱۳۶۰ از این رادیو پخش گردید.

این سرعت عمل و پیش بینی و برنامه ریزی قبل از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ برای آینده و بعد از ۳۰ خرداد، یکی از علائم و دلایل روشن در عزم و اراده قبل مسعود رجوی و سازمان مجاهدین برای کشاندن مبارزه سیاسی و اجتماعی مسالمت آمیز به مبارزه مسلحانه و خشونت آمیز در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بوده است.

ابراهیم ذاکری همچنین مسئولیت شاخه کردستان - که در واقع اصلی ترین و بزرگترین شاخه سازمان بود - را بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بر عهده داشت. لازم به یادآوری است که تمامی " عملیات منطقه ای" سازمان در مناطق کردستان توسط " ستاد پیشمرگه های مجاهد خلق" به فرماندهی ابراهیم ذاکری سازماندهی می شد. وی همچنین به دستور مسعود رجوی در سال ۱۳۶۳ مسئول پروژه " رفع ابهام" و زندانی کردن بخش اعظم اعضای سازمان در کردستان عراق بود که بطور مشروح خاطرات آن دوران را در کتاب آینده ام بیان خواهم کرد.

ابراهیم ذاکری از فرماندهان اصلی عملیات های "آفتاب" و " چلچراغ" سازمان بود. او در عملیات " غروب جاویدان"<sup>۱</sup> نیز فرماندهی باصطلاح فتح کرمانشاه<sup>۲</sup> را برعهده داشت. وی در این عملیات مجروح شد و هنگامیکه من مسئول یکی از بخش های بیمارستان طباطبایی بودم، موقتاً در این بیمارستان بستری شد، ولی بعد از یک هفته برای ادامه درمان به فرانسه منتقل شد. وی در سال ۱۳۶۹ و بدنبال عملیات تجاوزکارانه

<sup>۱</sup> " رفع ابهام" نامی بود که سازمان مجاهدین بر روی عملیات دستگیری کلیه اعضای سازمان و انتقال آنان به پایگاه غیور در روستای ماوت عراق گذاشت که در فرصت مناسب به آن خواهم پرداخت.

<sup>۲</sup> سازمان مجاهدین خلق این عملیات را " فروغ جاویدان" و رژیم جمهوری اسلامی نیز آن را " عملیات مرصاد" می نامد. عملیات " آفتاب" نیز نخستین عملیات سازمان مجاهدین با حمایت آشکار و علنی ارتش عراق بود که در تاریخ هفتم فروردین ۱۳۶۷ در منطقه شوش انجام گرفت. حدود دو ماه بعد از این عملیات یعنی در تاریخ ۲۸ خرداد ۱۳۶۷ عملیات باصطلاح " چلچراغ" انجام شد که شهر مهران با کمک ارتش عراق تسخیر شد. مسعود رجوی در جمع بندی این عملیات در نشست عمومی در پادگان اشرف شعار " امروز مهران، فردا تهران" را مطرح کرد.

<sup>۳</sup> چارت فرماندهی عملیات باصطلاح " فروغ جاویدان" شب قبل از عملیات، توسط مسعود رجوی در قرارگاه اشرف به کلیه اعضا و مسئولین سازمان به ترتیب زیر ابلاغ شد:

- فتح کرمانشاه به فرماندهی ابراهیم ذاکری (صالح)
- فتح همدان به فرماندهی محمود مهدوی (محمود قائم شهر)
- فتح تهران به فرماندهی مهدی افتخاری (ناصر)
- فتح تهران به فرماندهی محمود عطایی (حمید) و معاونت مهدی ابریشمی (شریف)

صدام حسین به کشور کویت، و بحرانی شدن اوضاع نظامی و امنیتی عراق، فرماندهی " ستاد حفاظت" مسعود و مریم رجوی را برعهده گرفت. ابراهیم ذاکری از سال ۱۳۷۰ مسئول " ستاد امنیت" شد و بطور هم زمان ریاست کمیسیون امنیت و باصطلاح ضد تروریستی شورای ملی مقاومت<sup>۱</sup> را برعهده گرفت و یکی از عناصر اصلی درزندان و شکنجه من به مدت ۱۰ سال، و همچنین دیگر اعضا و مسئولین سازمان بوده است. وی در اواخر سال ۱۳۸۱ به علت بیماری سرطان در پاریس درگذشت.

بعد از مرگ ابراهیم ذاکری نگارنده مقاله ای را در پاسخ به آقای مهدی سامع یکی از متحدین سازمان مجاهدین خلق نوشتم که به نقل از سایت اینترنتی " اخبار روز" کلیشه می شود.



---

<sup>۱</sup> جالب است بدانید که سازمان مجاهدین با اینکه نزدیک به دو سال از مرگ ابراهیم ذاکری گذشته است، هنوز فردی را به عنوان رئیس کمیسیون امنیت و باصطلاح ضد تروریستی شورای ملی مقاومت معرفی نکرده است.

## ابراهیم ذاکری که بود؟

محمد حسین سبحانی

چهارشنبه ۹ فروردین

26.03.2003

او در آن شب طولانی با سلاح کسمری ایستاده بود و فرمان می داد. او فریاد می کشید که چرا به رادیو بی بی سی تلفن زده ای؟

به رادیو بی بی سی چه گفته ای؟

به مسئولین دفتر سازمان ملل متحد در بغداد چه گفته ای؟

او نگران انشای وضعیت من و سال ها حبس در زندان های انفرادی سازمان مجاهدين در رساله ها و رادیوها و مراجع بین المللی بود.

او فرمان شکنجه صادر کرد. حسن محصل و ناصر رفیعی نژاد حمله کردند. سیاهی ها بی در پی به سورتم نواخته میشد و لگد ها با یوشین های سخت و سنگین نظامی ساق پاهایم را نوازش میدادند و.....

پدنیال طرح سوالات و ابهامات سیاسی، استراتژیکی ام و با فشاری بر روی دیدگاه هایم، طی چند جلسه گفتگو و بحث با مسعود رجوی، سرانجام در شهریور ۱۳۷۱ به زندان انفرادی منتقل شدم و سرانجام بعد از هفت سال زندان انفرادی توانسته بودم در موقعیتی مناسب از دست زندانبانان آقای رجوی بگریزم ولی متأسفانه با مشارکت سازمان مجاهدين و سازمان اطلاعات و امنیت صدام حسین در مقابل درب سازمان ملل متحد در بغداد دستگیر و دوباره به زندان منتقل شده و آن شب طولانی فرا رسیده بود.

ابراهیم ذاکری متنی را آماده کرده بود تا به زور و شکنجه من آن را امضا کنم. حسن محصل و ناصر رفیعی نژاد در حالیکه دهان خود را به گوش های من می چسباندند، فریاد های سرسام آور سر میدادند. ابراهیم ذاکری خودکار را به زور لایه ای الگوشتم قرار میداد تا من متن تهیه شده را امضا کنم و من مقاومت میکردم. سپس آنها مرحله جدیدی از شکنجه را آغاز کردند. در این مرحله حسن عزتی (تربعان) نیز به افران اضافه شد. آنها چند نفری با یوشین هایی که قرار بود مسیر آزادی با آنها بیاموده شود، پاهایم را سز و صورت من را سیاه کردند، آنچنانکه تا چند روز کشتن کشتن از سلول به طرف تونل داخل سلول میرفتم و سرانجام آن شب طولانی به صبح رسید ولی من مقاومت کردم و.....

جرم من و دیگر اعضا و مسئولین سازمان این بود که چنین بن بست استراتژیکی که هم اکنون سازمان مجاهدين در عراق گرفتار شده است، را پیش بینی کرده بودیم و حضور در عراق را نامشروع و سرپوش مناسبی برای اصلاح دیکتاتوری در سازمان مجاهدين خلق میدانستیم. آری جرم ما این بود.

روز گذشته سازمان مجاهدين اعلام کرده است که ابراهیم ذاکری به علت بیماری سرطان فوت کرده است و پدنیال آن آقای مهدی سامع یکی از متحدین مجاهدين در اطلاعاتیه ای او را "رزمنده آزادی!!" قلمداد کرده است.

من از مرگ هیچ فردی حتی ابراهیم ذاکری که نزدیک به هشت سال رئیس زندانبانان و شکنجه گران من بوده، خوشحال نمیشوم ولی آرزو میکنم که اندیشه و ایندولوژی دیکتاتور ها - در هر آبس و شکلی - در یک مبارزه سالم و آشنانگانه سیاسی و ایندولوژیکی بعیرد، آری آقای مهدی سامع!

ابراهیم ذاکری نه تنها رزمنده آزادی نبود بلکه سرپسندار دیکتاتوری بود.

با آرزو و تلاش هر چه بیشتر برای نجات ایرانیان مستقر در عراق

امداد روز - - www.Iran-chabar.de - بولتن سیاسی، خبری، تحلیلی، فرهنگی

ای میل: iran-chabar@i-online.de

شماره تماس: ۰۰۴۹-۲۲۱۲۹۰۶۶۶۱

آدرس پستی: iran-chabar ; Hauptpostlagermd, Berliner Platz 35-37; 48001 Muenster; Germany

شماره حساب بانکی: ۲۶-۰۱۲-۰۶۱ - کد بانک ۱۹۵ - ۲۷۰ - نام حساب iran-chabar - نام بانک: Stadt sparkasse - Koeln-Germany

انتشار نوشته ها در اخبار روز به معنای تأیید موضوع آن ها نیست و به خاطر احتیاط به آزادی بیان و طرح دیدگاه های مختلف صورت می گیرد

<http://www.iran-chabar.de/gunagun/sobhani820106.htm>

2003/03/27

## مریم اکبرزادگان و عکس مسعود و مریم!

بد نیست در اینجا خاطره ای رادرمورد مریم اکبرزادگان و " طلاق های اجباری" برایتان تعریف کنم. مریم اکبرزادگان خواهر زاده مهدی ابریشمچی می باشد و مراحل سریع رشد تشکیلاتی اش رابا اتکا به این نسبت فامیلی، سریعتر پیمود. وی در "ستاد حفاظت"، یکی از فرماندهان حفاظت و همچنین " محافظ شخصی" مریم رجوی و فهیمه اروانی بود.

یک روز من و بهروز کاظمی در حال تحویل دهی پست افسر نگهبانی به یکدیگر بودیم. اتاق افسر نگهبان به لحاظ حفاظتی و امنیتی جلوی درب ورودی محوطه " دفتر" - محل استقرار رجوی - قرار داشت و باز و بسته شدن درب ورودی به صورت الکترونیکی توسط افسر نگهبان انجام می شد. تا بدین ترتیب هر کس که به داخل محوطه حفاظت شده مسعود رجوی وارد یا از آن خارج می شد، از دید افسر نگهبان پنهان نماند. در همین هنگام من و بهروز کاظمی<sup>۱</sup> دیدیم که مریم اکبرزادگان بسیار ناراحت و در حال فکر کردن به سمت درب خروجی " دفتر" در حال آمدن است تا از محوطه " دفتر" خارج شود. وی با فهیمه اروانی یا احتمالاً مریم رجوی نشست داشت. من از داخل اتاق افسر نگهبانی کلید الکترونیکی باز شدن درب خروجی را زدم تا وی بتواند از محوطه دفتر خارج شود. سپس به بهروز کاظمی گفتم:

"فکر می کنم خواهر مریم (اکبرزادگان)" حسابی زیر تیغ<sup>۲</sup> رفته است."

بهروز کاظمی هم نگاهی به مریم اکبرزادگان کرد و حرف من را تأیید کرد و گفت:

"آره از چهره اش معلومه."

این مسئله گذشت تا اینکه شب همان روز ابراهیم ذاکری برای مسئولین و فرماندهان حفاظت نشست گذاشت.

در این نشست علیرضا باباخانی، وجیهه کربلایی<sup>۳</sup>، علیرضا صدر حاج سید جوادی، زهرا مهر صفت<sup>۱</sup>، بهروز کاظمی، رقیه عباسی، محمد علی شفیع زاده<sup>۲</sup> و زهره قائمی حضور داشتند.

---

<sup>۱</sup> بهروز کاظمی اهل تبریز و از فرماندهان یکان های حفاظتی رجوی بود. نام او لیست اعضای شورای مرکزی در پاییز ۱۳۷۰ به عنوان معاون هیئت اجرایی سازمان قید شده است.

<sup>۲</sup> " زیر تیغ رفتن" یا "تیغ کشیدن" اصطلاحی بود که رجوی در فرهنگ سازمان مجاهدین جاری کرد و مفهوم آن تهاجم و انتقادهای شدید و غیرمتعارف همراه با دشنام و تهدید بود.

<sup>۳</sup> وجیهه کربلایی از دانشجویان دانشگاه تهران بود که بعد از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به سازمان پیوست. وی بعد از آغاز بحث های " انقلاب ایدئولوژیک و طلاق های اجباری" رشد تشکیلاتی سریعی کرد. وی در سال ۱۳۷۰ هنگامیکه مسئولیت " ستاد حفاظت" بر عهده ابراهیم ذاکری بود به معاونت وی منصوب شد و در جایگاهی بالاتر از علیرضا باباخانی قرار گرفت. البته واقعیت این بود که تمامی کارهای تخصصی و حفاظتی " ستاد حفاظت" بر عهده علیرضا باباخانی بود و وجیهه کربلایی وضعیت ایدئولوژیک و تشکیلاتی افراد و میزان پایبندی آنان به " طلاق های اجباری" را چک و کنترل میکرد.

ابراهیم ذاکری نشست را بسیار جدی و با قیافه‌های عصبی و بدون هیچ مقدمه ای ، این گونه آغاز کرد:

" مریم می خواهی چی کار کنی؟"

خودت را تعیین تکلیف کن! زودباش معطل نکن."

مریم اکبرزادگان سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

سکوت مریم اکبرزادگان تهاجم جدی تر ابراهیم ذاکری را به دنبال داشت و گفت:

" امشب باید وضعیت خودت را مشخص کنی. اگر بریدی بگو بریدم. معطل نکن."

بهر روز کاظمی که آن طرف میز نشسته بود نگاهی به من کرد و لبخندی مینی بر تأیید تشخیص بعد از ظهرمان به من زد.

بعد از ابراهیم ذاکری نوبت به وجیهه کربلایی رسید تا به مریم اکبرزادگان تهاجم و یا به قول مسعود

رجوی " تیغ " بکشد، وی می گفت:

" باید طلاق ایدئولوژیک باشد و گرنه برگشت پذیر است." سپس او مریم اکبرزادگان را مخاطب قرار داد و

گفت:

"چرا مریم حرف نمی زنی و خودت را به موش مردگی می زنی؟"

بعد از وارد شدن وجیهه کربلایی به " تیغ کشی!!" ، ابراهیم ذاکری این بار لحن خود را از حالت تهاجمی

خارج کرد و شیوه جذب و تشویق را پیش گرفت و به جمع و بطور خاص به مریم اکبرزادگان گفت:

" کسی که خواهر مریم را گرفته باشد ، جسارت ایدئولوژیکی! وشهامت شیرجه رفتن برای بیرون ریختن

تناقضات خود را دارد و خودش تلاش می کند تا هر چه سریعتر خود را پاکیزه کند. راه پاکیزگی نیز این است

که فرد برای بردن آبروی خود پیشقدم می شود تا آبروی مسعود و مریم را بخرد."



<sup>1</sup> زهرا مهرصفت مسئول " بخش پشتیبانی " در " ستاد حفاظت" بود. البته کادرهای این بخش در جریان مسائل تخصصی و حفاظتی " ستاد حفاظت" قرار نمی گرفتند ولی مسئول بخش پشتیبانی در نشست های ستادی حفاظت شرکت میکرد. مسئولیت بخش پشتیبانی، حل و فصل مسائل تدارکاتی ، سنفی و ترابری " ستاد حفاظت" بود و می بایست بعد از تردد و انتقال مسعود رجوی و مریم رجوی به محل جدید، نیازهای پشتیبانی محل جدید را آماده سازی و ساماندهی کند. وی از معاونین هیئت اجرایی سازمان مجاهدین بود.

<sup>2</sup> محمد شفیع زاده اهل یکی از شهرهای استان گیلان و از فرماندهی ستاد حفاظت بود. وی از هنگامیکه مسعود رجوی به پاریس گریخت در ستاد حفاظت بود. همسر وی مهناز کرمی بود. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال ۱۳۷۰ به عنوان معاون هیئت اجرایی قید شده است.

حالا شما فکر میکنید که جرم مریم اکبرزادگان چه بود؟

قضیه از این قرار بود که مریم اکبرزادگان یک عکس<sup>۱</sup> از مراسم ازدواج مسعود رجوی و مریم رجوی در ۳۰ خرداد ۱۳۶۴ در شهرک اوور-سور-واز پاریس را زیر شیشه میز کار خود قرار داده بود تا هر لحظه به فکر!! خواهر مریم و برادر مسعود باشد و ...

البته تا اینجا اشکالی ندارد، تازه خیلی هم مثبت بود.

ولی اشکال کار این بود که در گوشه عکس " مسعود و مریم" که زیر شیشه میز کار مریم اکبرزادگان قرار داشت، تصویر کوچکی هم از محمدرضا و شاق<sup>۲</sup> از مسئولین حفاظت، دیده میشد.



<sup>۱</sup> این عکس مربوط به مراسم ازدواج مسعود رجوی و مریم عضدانلو همسر مهدی ابریشمی در تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۴ می باشد که در نشریه مجاهد شماره ۲۵۳ چاپ شده است. تصویر محمدرضا و شاق همسر مریم اکبرزادگان در سمت راست دیده می شود.

<sup>۱</sup> سابقه عکس گرفتن و عکس زدن در سازمان بدین ترتیب بود که تا سال ۱۳۶۱ عکسهای محمد حنیف نژاد و علی اصغر بدیع زادگان و سعید محسن در مراسم رسمی سازمان و به صورت خیلی محدود استفاده می شد. بعد از کشته شدن موسی خیابانی و اشرف ربیعی در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰، عکس های آنها در پائین عکس های بنیانگزاران سازمان نصب می شد و در مراسم رسمی مانند " صبحگاه" و " شامگاه" و سخنرانی ها و سالنهای غذاخوری و محل های عمومی دیگر مورد استفاده قرار می گرفت. ولی بعد از ازدواج آقای مسعود رجوی و خانم مریم عضدانلو در سال ۱۳۶۴، چاپ و توزیع عکس های رنگی مسعود رجوی و مریم رجوی در مدل ها و اندازه های مختلف به صورت گسترده و سراسری در سازمان مجاهدین آغاز شد و در همه جا عکس های مسعود و مریم به چشم میخورد و بتدریج عکسهای محمد حنیف نژاد و سایر بنیانگزاران و موسی خیابانی و اشرف ربیعی از سالن های غذاخوری و محل های عمومی برداشته شد.

در سال ۱۳۶۸ که مرحله سوم " انقلاب ایندلوژیک و طلاق های اجباری" از طرف آقای رجوی مطرح شد، عکس های مسعود رجوی و مریم رجوی باکمیت و تنوع بیشتری به اتاق های کار، اتاق های خواب، میزهای کار و کیف های شخصی افراد نیز راه پیدا کرد. بعد از انتصاب فهیمه اروانی به عنوان مسئول اول سازمان مجاهدین خلق عکسهای رنگی وی با تعداد زیاد در عراق و کشورهای اروپایی چاپ و توزیع شد، ولی بعدها به دلیل تحت الشعاع قرار دادن وجهه مریم رجوی، به صورت نامحسوس عکس های وی نیز جمع آوری شد. بعد از فهیمه اروانی عکس های افراد دیگری که مسئول اول سازمان مجاهدین شدند، به شکل گسترده چاپ و توزیع نشد.

<sup>۲</sup> محمدرضا و شاق با نام تشکیلاتی احمد از اعضای قدیمی سازمان می باشد که بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از کادرهای حفاظتی مسعود رجوی شد. وی در سخنرانی های مسعود رجوی در امجدیه و ترمینال خزانه تهران حضور علنی داشت. او بعد از شروع " مبارزه مسلحانه" توسط سازمان مجاهدین در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مخفی شد و سپس به کردستان آمد. وی مدتی در سال ۱۳۶۲ در روستای ماوت در استان سلیمانیه عراق راننده و یکی از پیک های سازمان بود که بعد از چندماه به پاریس فرستاده شد و مجدداً در سیستم حفاظت مسعود رجوی به کار مشغول شد. وی بعد از کشته شدن محمد علی خیابانی - همسر اول مریم اکبرزادگان - در عملیات باصطلاح " فروغ جاویدان" با اکبرزادگان ازدواج کرد. نام وی در لیست شورای مرکزی سازمان در خرداد ماه ۱۳۶۴ به عنوان معاون مرکزیت و در پاییز ۱۳۷۰ نیز به عنوان معاون هیئت اجرایی قید شده است.

لازم به یادآوری است که محمد رضاوشاق شوهر مریم اکبرزاده بود و یک شیر پاک خورده ای!! این نکته ظریف رادیده و برای سازمان گزارش کرده بود. سازمان هم این عکس را نشانه ای از عمق نداشتن کینه و نفرت مریم اکبرزادگان از همسرش احمد رضا وشاق می دانست. ابراهیم ذاکری خطاب به مریم اکبرزادگان استدلال می کرد که:

اگر هنوز بین خودت و همسرت "نخ" نداری. چرا از میان عکس های مختلف "مسعود و مریم" از این عکس استفاده کرده ای؟

ولی این انتقاد را مریم اکبرزاده قبول نمی کرد و می گفت:

"گذشتن این عکس اتفاقی بوده است و من اصلاً حواسم به گوشه عکس نبوده و تمام توجه ام!! به مسعود و مریم بوده است و ..."

در همین حال که هر کس به نوبت از برخوردهای مریم اکبرزادگان انتقاد می کرد، بهروز کاظمی هم جهت خود شیرینی، گفت:

"فشل بودن" <sup>۲</sup> در چهره مریم اکبرزادگان فریاد می زند. او برای اثبات استدلال خود، صحبت بعد از ظهر خودش و من در اتاق افسرنگهبانی و تشخیص من در مورد اینکه مریم اکبرزادگان از چهره اش معلومه که "زیر تیغ" است، را بیان کرد.

هنوز صحبت بهروز تمام نشده بود که ذاکری وسط حرف او پرید و گفت:

"این اتفاقاً نشانه هم جنس بودن حسن قدس با مریم اکبرزادگان است و هر دو نفر در "ایدئولوژی جنسیت" غرق هستند و به دلیل همین هم جنس بودن، حسن قدس به این سرعت و دقت توانسته وی را بازخوانی کند." از این مرحله لبه تیغ انتقادات بطور مشترک بر روی من و مریم اکبرزادگان متمرکز و ادامه پیدا کرد. جالب است بدانید هنگامیکه مریم اکبرزادگان در سال ۱۳۷۷ فرمانده مرکز ۶ سازمان شد، درس های گرفته شده از ابراهیم ذاکری و مسعود رجوی را تمام و کمال پس می داد و به بچه هایی که در نشست های جمعی منتقد و معترض بودند، توهین و دشنام می داد. او در نشست های مغزشویی می گفت که:

شما چرا "نونهای وحشی" و "مادینه هایپان" <sup>۳</sup> را طلاق نمی دهید؟

چرا "عملیات جاری" <sup>۴</sup> نمیکنید؟

<sup>۱</sup> "نخ دادن" و "نخ داشتن" یک اصطلاح تشکیلاتی بود که مسعود رجوی در بحث "طلاق های اجباری" در سال ۱۳۶۸ در سازمان رایج کرد و مفهوم این اصطلاحات باقی ماندن رابطه های عاطفی بین زن و شوهر، یا تلاش برای برقراری آن بین همسران می باشد.

<sup>۲</sup> واژه "فشل" ریشه قرانی دارد که در سازمان مجاهدین تبدیل به اصطلاح تشکیلاتی شده بود، و برای اعضای مسئله دار و منتقد بکار می رفت.

<sup>۳</sup> منظور از "نون" حرف اول اصطلاح "نرینه وحشی" می باشد که برای مردها، در بحث های "انقلاب ایدئولوژیک" مورداستفاده قرار می گرفت. "مادینه رام" و همچنین "عفریته" نیز اصطلاحاتی بودند که مسعود رجوی تولید کرد که آقایان برای همسران خود در بحث های انقلاب ایدئولوژیک مورداستفاده قرار دهند.

<sup>۴</sup> "عملیات جاری" به نشستهای روزانه تشکیلاتی سازمان گفته می شود که هر شب در مدارها و لایه های مختلف تشکیلاتی برای اعضا و مسئولین سازمان گذاشته می شود و افراد موظف به شرکت در این جلسات می باشند. در نشستهای "عملیات جاری" فرد می بایست در طول روز تناقضات روزانه خود مربوط به "انقلاب ایدئولوژیک" و تناقضات جنسی رادر یک دفتر یادداشت و سپس هنگام شب در نشست های "عملیات جاری" در حضور جمع بخواند. سپس مسئول نشست در پیوند با نمونه های مطرح شده، فرد مورد نظر را به وسیله دستیاران خود که در جمع حضور دارند، موردبازخواست و توهین و دشنام های کوچکی قرار می دهد. در صورتیکه فردانتقادهای مسئول نشست را نپذیرد، او را پاسدار رژیم خطاب می کنند، یعنی فرد در طول چند ساعت هم پاسدار می شد و هم مجاهد. اما وجه تسمیه انتخاب نام "عملیات جاری" برای نشستهای تفتیش عقاید و گرفتن اعترافات کشیش وار از اعضای سازمان، به هنرهای مسعود رجوی باز می گردد. هر کس که در خارج از سازمان مجاهدین نام "عملیات جاری" را بشنود، تنها چیزی که در ذهنش نقش نمی بندد، نشست های تفتیش عقاید می باشد. سابقه انتخاب این اسم به سال ۱۳۷۳ بعد از رفتن مریم رجوی به اروپا و راه



که یکی از افراد آن نشست به نام احمد گماری با طنز تلخی گفته بود:  
"آخه ما باید چطوری اثبات کنیم که انقلاب کردیم، ما هر حرفی می زنیم و هرگونه انتقادی از خودمان می  
کنیم، شما قبول نمیکنید."  
سپس احمد گماری<sup>۱</sup> با کلافگی ادامه داده بود:  
خواهر مریم (اکبرزادگان) ما هنوز ازدواج نکرده ایم که بخواهیم طلاق بدهیم، شما اول بگذارید ما ازدواج  
کنیم!! بعد هم طلاق خواهیم داد.  
لازم به یادآوری است که شاخص باصطلاح "انقلاب کردن" برای افراد مجرد در سازمان این بود که باید  
تا آخر عمر و "الی الابد" از ازدواج صرفنظر کنند و هرگاه چه زن و چه مرد چنین نیازی را در خود احساس  
کردند باید در نشست های جمعی آن را به عنوان گناه خود اعتراف کنند.

---

انداختن بحث های مربوط به "رفراندوم" و شعارهای باصطلاح سیاسی سازمان بر می گردد. به دنبال قرار گرفتن نام سازمان در  
لیست گروه های تروریستی توسط امریکا و بر اساس قول و قرار کشورهای غربی، رجوی مدتی عملیات های نظامی را از خاک  
عراق علیه ایران متوقف کرد. او در یکی از نشست ها در مورد انجام ندادن عملیات نظامی و تروریستی میگوید:  
ما بخاطر رعایت بند "ر" (منظور از بند "ر" ریاست جمهوری! مریم رجوی می باشد) باید برای حفظ ظاهر مدتی عملیات های  
نظامی را متوقف میکنیم و به "عملیات جاری" بپردازیم. افراد حاضر در نشست متوجه مطلب نمی شوند و از خود و یکدیگر می  
پرسند که:

"اگر باید برای حفظ ظاهر عملیات نظامی نکنیم پس عملیات جاری چیست؟"  
که مسعود رجوی منظور از "عملیات جاری" را برای حاضرین در نشست بیان می کند که منظور عملیات نظامی نیست و ...  
<sup>۱</sup> لازم به یادآوری است که احمد گماری در سال ۱۳۷۹ در تصادف خودرو حامل وی بایک تریلر عراقی به همراه سه نفر دیگر از  
اعضای سازمان کشته می شود.

## پناهگاه زیرزمینی ضد بمب

بعد از بیان این دو خاطره مربوط به ابراهیم ذاکری و مریم اکبرزادگان به موضوع حضور مسعود رجوی در منطقه پشت محوطه دفترش برگردیم .

مسعود رجوی و مریم رجوی و فهیمه اروانی پیاده در حال رفتن بودند. این محوطه با خاکریزهای بلند ۱۰ الی ۱۵ متری از دید خودروهایی که در خیابان های اصلی قرارگاه اشرف در حال تردد بودند، پنهان شده بود. این منطقه در محدوده جغرافیایی و حفاظتی حلقه ۲ " ستاد حفاظت" در قرارگاه اشرف قرار داشت که با برقراری پستهای نگهبانی حفاظت می شد.

در همین هنگام علی اکبرزادگان<sup>۱</sup> با یک جیب لندکروز درحالیکه دو رأس گوسفند! داخل آن گذاشته بود ، وارد محوطه " دفتر" شد.

ما نمی دانستیم جریان چیست. بعد از چند لحظه علیرضا باباخانی خطاب به بچه های حفاظت با اشاره گفت:  
" بیایید اینجا."

هرکدام از بچه ها که اشاره علیرضا باباخانی را متوجه شد به طرف آنها دوید. من هم به همراه بقیه بچه ها به طرف " مسعود و مریم " و فهیمه اروانی رفتم.

بچه های حفاظت می دانستند که به لحاظ حفاظتی نباید بیش از اندازه به مسعود رجوی و مریم رجوی نزدیک شوند ، مگر اینکه خود آنها به طرف بچه ها بیایند و شروع به صحبت کنند. بنابراین افراد بافاصله مشخصی در پشت سر آنها در حال حرکت بودند.

وقتی به دشت همواری که در پشت محوطه دفتر رجوی قرار داشت، رسیدیم. متوجه شدیم که مهدی فتح الله نژاد<sup>۲</sup> و جواد برایی<sup>۱</sup> در آنجا منتظر ایستاده اند.

<sup>۱</sup> علی اکبر زادگان، فرزند جمیله ابریشمچی و برادر کوچکتر مریم اکبرزادگان است. مهدی و حسین ابریشمچی ، دایی های وی بودند. وی بسیار جوان بود. هنگامیکه من در سال ۱۳۶۲ از تهران به منطقه کردستان آمده بودم برای اولین بار وی را دیدم که حدود ۹ الی ۱۰ ساله بود. وی در سال ۱۳۷۰ عضو شورای مرکزی سازمان شد.

<sup>۲</sup> مهدی فتح الله نژاد بانام های تشکیلاتی میثم و بهروز اهل تبریز می باشد. وی از اعضای قدیمی سازمان و از زندانیان سیاسی رژیم شاه بود. او بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از مسئولین شاخه تبریز شد و بعد از شروع " مبارزه مسلحانه" در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به همراه حسین داعی الاسلام و منصوربازرگان در شاخه کردستان سازمان تحت مسئولیت ابراهیم ذاکری قرار گرفت. مسئولیت روابط خارجی و بخش پشتیبانی سازمان در کردستان به عهده فتح الله نژاد بود. یک بار من در ملاقاتی که وی با صادق شرفکندی ( کاک سعید) عضو وقت دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان و دبیر کل بعدی حزب دمکرات در منطقه ماوت کردستان عراق داشت، حضور داشتم. نام مهدی فتح الله نژاد در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ به عنوان مرکزیت و در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو هیئت اجرایی سازمان دیده می شد . وی در سال ۱۳۷۰ یکی از مسئولین ارشد پروژه ساختن پناهگاه ضد بمب تحت مسئولیت ذاکری و فرشته یگانه شد.



به ترتیب از راست جواد برایی (نفر اول) و مهدی فتح الله نژاد (نفر دوم)

با اینکه مهدی فتح الله نژاد و جواد برایی از مسئولین قدیمی سازمان بودند ولی علیرضا صدرحاج سید جواد بخاطر مسائل حفاظتی و امنیتی از مسعود و مریم رجوی جلو زد و بطور حائل بین مهدی فتح الله نژاد و جواد برایی از یک طرف و مسعود و مریم رجوی که در حال نزدیک شدن به آنها بودند، قرار گرفت.

مهدی فتح الله نژاد و جواد برایی نیز از راه دور به مسعود و مریم رجوی و فهیمه اروانی سلام کردند. سپس مریم رجوی با حالت شوخی و جدی به جواد برایی گفت:

" جواد آقا چطور هستی؟"

با "تضاد دوران" چی کار می کنی؟"

جواد برایی هم آن موقع (۱۳۷۰) حدود پنجاه ساله بود با لهجه غلیظ شیرازی جواب مریم رجوی را داد.

سپس مسعود رجوی به مهدی فتح الله نژاد گفت:

"کجا می خواهید کار را شروع کنید؟"

بهر روز فتح الله نژاد نقطه ای را در حدود ۳۰ الی ۴۰ متری نشان داد و آن محل را محل اصلی پروژه اعلام کرد و سپس به شرح موضوع پرداخت.

از توضیحات وی و جواد برایی و برخوردهای مسعود و مریم رجوی مشخص می شد که قرار است یک "پناهگاه ضد بمب" در عمق زمین در این محوطه ساخته شود تا از طریق یک کانال زیرزمینی به طول حدود ۱۰۰ متر به محل استقرار آنها در داخل "محوطه دفتر" راه پیدا کند. تأکید مسعود رجوی به ابراهیم ذاکری، مهدی فتح الله نژاد و جواد برایی این بود که:

" شما حتماً باید زیر نظر "دوستان" <sup>۲</sup> اینکار فنی را انجام دهید. آنها تا کنون ده ها مورد از این پناهگاه ها را ساخته اند. "

اوبطور خاص خطاب به ابراهیم ذاکری گفت:

"صالح در این زمینه باید با شریف ( نام تشکیلاتی مهدی ابریشمچی) صحبت کنی و قرار ملاقات بگیری و با بهروز و جواد آقا با سیستم مهندسی "دوستان" ملاقات کنی و کار را دقیق و بطور اصولی زیر نظر آنها انجام بدهی."

نکته دیگری که مسعود رجوی روی آن تأکید داشت، این بود که:

" این پروژه باید محرمانه و مخفی بماند. نباید از MS<sup>1</sup> به پایین در این پروژه حضور داشته باشند."

---

<sup>1</sup> جواد برایی از اعضای قدیمی سازمان بود که بخاطر سن و سالی که از او گذشته بود، در سازمان به " جواد آقا" معروف بود. وی از زندانیان سیاسی رژیم شاه بود و دارای تحصیلات مهندسی مکانیک از دانشگاه شیراز است. آقای لطف الله میثمی نیز در کتاب خاطرات خود اشاره میکند که در سال ۱۳۵۲ جواد برایی در بند یک زندان اوین در حبس بوده است. وی بعد از انقلاب کاندیدای سازمان برای انتخابات مجلس شورای ملی و مجلس خبرگان از شهر شیراز بود. جواد برایی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ به کردستان رفت و مسئول کارهای استقراری و تأسیساتی شد. وی از زمانیکه اعضای سازمان در چادرهای انفرادی و اجتماعی بسر می بردند تا ۱۳۷۰ که رجوی می خواست برای خود پناهگاه زیر زمینی ضد بمب بسازد، همیشه مسئولیت پروژه های ساختمانی و تأسیساتی را بر عهده داشت. نام جواد برایی در لیست شورای مرکزی در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو مرکزیت و در سال ۱۳۷۰ به عنوان عضو هیئت اجرایی دیده می شود.

<sup>2</sup> تا سال ۱۳۶۵ و قبل از آمدن مسعود رجوی و مریم عضدانلو از فرانسه به عراق، در مناسبات تشکیلاتی از عراقی ها با نام " عارفی" یاد می شد. انتخاب واژه " عارفی" در آن مقطع مضمون محتوایی نداشت و بدلیل مشترک بودن حرف (عین) در واژه های عارفی و عراق استفاده می شد، ولی بعد از آمدن مسعود رجوی به عراق و ملاقات باصدام حسین، سازمان اصطلاح " عارفی" را منسوخ و بجای آن واژه های "دوستان" و " صاحبخانه" که مضمون محتوایی نیز داشت، را جایگزین کرد.

در همین هنگام جواد برای به مسعود رجوی گفت:

"آخه برادر کارهای ساختمانی طوری است که نمی شود زیاد آن را مخفی نگه داشت. حداقل روزانه باید ۴۰، ۵۰ نوبت کامیون، جرثقیل، تریلی و بیل مکانیکی برای حفاری زمین و ... به این محل تردد کنند."

مریم رجوی وسط بحث آمد و بجای مسعود رجوی پاسخ داد:

"این تضاد احتمالاً باید صالح (نام تشکیلاتی ابراهیم ذاکری) خودش حل کند و راه حل مناسب را به لحاظ امنیتی و اطلاعاتی دربیورد و به هیچ وجه بچه ها (اعضای سازمان) نباید در جریان این پروژه قرار بگیرند."

ابراهیم ذاکری، مهدی فتح الله نژاد و جواد برای نیز با تکان دادن سر حرف های مسعود و مریم رجوی را تأیید میکردند.

"نکته جالب این بود که در حالیکه ساختن "پناهگاه ضد بمب" از اعضای سازمان مخفی می شد ولی در همان حال تمام کاسب کارهای بازار بغداد به دلیل حجم انبوه خریدارهای تدارکاتی - از آرماتور و ساختمانی گرفته تا سفارش شمع<sup>۲</sup> - و حمل روزانه آنها با چندین تریلی و کمرشکن به قرارگاه اشرف، متوجه این پروژه شده بودند. البته این پنهان کاری رجوی درمورد ساختن "پناهگاه ضد بمب" دلیل تشکیلاتی داشت. چون درز این خبر به درون تشکیلات باعث می شد برای اعضای سازمان این سؤال پیش بیاید که چگونه رهبر جانباز باید در "پناهگاه ضد بمب" باشد، ولی بقیه رزمندگان در معرض بمباران<sup>۳</sup> قرار بگیرند."

در هر صورت بعد از چند لحظه فهیمه اروانی به مسعود رجوی گفت:

"حالا برادر اجازه می دهید که گوسفندها راقربانی کنیم؟"

مسعود رجوی هم با لبخندی گفت:

"خواهر فهیمه اجازه ما هم دست شماست."

سپس فهیمه اروانی به علیرضا باباخانی گفت:

"وحید بگو گوسفندها رابیاورند."

علی اکبر زادگاه هم ماشین رانزدیک آورد و گوسفندها را از پشت جیب لندکروز پایین آورد و خودش که جوان پر شر و شوری بود، با کارد بزرگی سر آنها را برید.

<sup>1</sup> MS در سلسله مراتب تشکیلاتی سازمان "مسئول نهاد" و عضو شورای مرکزی سازمان محسوب می شد. رده های دیگر تشکیلاتی سازمان در سال ۱۳۷۰ به ترتیب زیر بود:

H (هوادار)

S<sup>3</sup> (هوادار تمام وقت، لایه ۳)

S<sup>2</sup> (هوادار تمام وقت، لایه ۲)

S<sup>1</sup> (هوادار تمام وقت، لایه ۱)

K<sup>3</sup> (کاندیدای عضویت، لایه ۳)

K<sup>2</sup> (کاندیدای عضویت لایه ۲)

K (کاندیدای عضویت)

O (عضو)

OSH (عضو شورایی)

MN (مرکزیت نهاد)

MS (مسئول نهاد)

MHE (معاون هیئت اجرایی)

HE (عضو هیئت اجرایی)

<sup>2</sup> ستون های آرماتور بندی شده از سیمان و ... که برای زیر ساخت و پایه های پناهگاه ضد بمب استفاده می شود.

<sup>3</sup> چنانچه در حمله امریکا و انگلیس به عراق و سرنگونی صدام حسین؛ مسعود رجوی در آپریل ۲۰۰۳ از کشته شدن تعدادی از اعضای سازمان در بمباران هوایی نیروهای امریکایی و انگلیسی خبرداد.

محمد حسین سبحانی در سال ۱۳۳۹ در یک خانواده متوسط در شهر ساوه متولد شد. او دارای مدرک فوق دیپلم در رشته علوم هواپیمایی می باشد.

نویسنده از سال ۱۳۵۶ با سازمان مجاهدين و افکار دکتر علی شریعتی آشنا، و وارد فعالیت های سیاسی و اجتماعی گردید. وی بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در ارتباط تشکیلاتی منظم و حرفه ای با سازمان مجاهدين خلق قرار گرفت و در بخش های دانشجویی و کارمندی سازمان فعالیت داشت.

وی در سال ۱۳۶۲ به همراه همسرش خانم افسانه طاهریان (عضو فعلی شورای رهبری سازمان مجاهدين) به کردستان ایران اعزام شد و در بخش های "تابیسات"، "فرستنده رادیو مجاهد" و "الکترونیک و مخابرات" فعالیت داشت.

در سال ۱۳۶۳ رده عضو "مرکزیت نهاد" به وی ابلاغ شد و در سال ۱۳۶۵ در "ستاد اطلاعات" شروع به کار کرد و با رده "مسئول نهاد" به عضویت شورای مرکزی سازمان مجاهدين در آمد.

سبحانی در سال ۱۳۶۶ برای مأموریت تشکیلاتی به ترکیه منتقل شد و سپس از سال ۱۳۶۷ مسئولیت بیمارستان طباطبایی در بغداد، و بیمارستان قرارگاه اشرف را برعهده گرفت و سپس



فرمانده انتظامات قرارگاه اشرف گردید.

وی در تاریخ ۱۳۶۹ به بخش "آموزش" و سپس به "ستاد حفاظت" سازمان مجاهدين منتقل شد و مسئولیت یکی از یگان های حفاظتی مسعود و مریم رجوی را برعهده گرفت. وی سپس به "ستاد امنیت" سازمان منتقل گردید. او در سال ۱۳۷۰ به "معاونت هیئت اجرایی" در شورای مرکزی سازمان مجاهدين ارتقا یافت.

وی از ابتدای سال ۱۳۷۱ به علت طرح انتقادات خود پیرامون استراتژی "مبارزه مسلحانه" و حضور در عراق تحت برخورد تشکیلاتی قرار گرفت و در ۶ شهریور ۱۳۷۱ به دستور مسعود رجوی محاکمه، و در ۹ شهریور ۱۳۷۱ به زندان انفرادی در قرارگاه اشرف منتقل شد.

سبحانی بعد از هشت سال حبس در زندان های انفرادی سازمان مجاهدين، در دی ماه ۱۳۷۹ به رژیم صدام حسین فروخته شد و مدت ۳۵ روز در "زندان اطلاعات و امنیت عراق" در شهر بغداد، و مدت یک سال نیز در زندان ابوغریب عراق در حبس بود. وی هم اکنون در آلمان سکونت دارد.



کانون  
آوا  
درواسای گسترش و ترویج  
روابط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی ایرانیان مقیم آلمان

Postfach 90 31 73  
D-51124 Köln  
Tel.: +49 (0) 221 27 20 747  
Fax.: +49 (0) 221 42 03 722  
Mobil: +49 (0) 175 639 1365  
Email: [www.association@aww.de](mailto:www.association@aww.de)  
ISBN 3-00-015080-3